

نام کتاب : زیبای عرب

نویسنده : سهیلا بامیان

با نگاهی به ادرسی که در دست داشتم مطمئن شدم که نشانی را درست آمده‌ام پس اینجا خانه مورثی دایی بود همان خانهای که مادر خاطرات شیرین زیادی از آن داشت و در ایام دلتنگی های خود بارها از اینجا حرف ده بود و هر بار هم با اشک و حسرت .

با یاد مادر اندوهی گنگ در جانم نشست کاش حالا مادر اینجاکنارم بود آن وقت هر دو با شادمانی از ابتدا تا انتهای کوچه باغ زیبایی را که پیش رو داشتم می دودیدیم و اوای شادی سر می دادیم اما نه، مادر اینجا بود در تمام سالهایی که من در کویت زندگی کردم او اینجا بود و از این بودن هم مسلما کمال رضایت را داشت اینجا زادگاه وطن او بود و چه کسی از بودن در وطن خود احساس رضایت نمی کند ؟

یک بار دیگر به نشانی نگاه کردم و بعد لبخند زنان آن را در کیف گذاشتم نسیم خنک و روح نوازی که می وزید به همراه خود عصر سکرآور گل‌های محبوبی ویاس را می آورد و شامه را نوازش می داد صدای گنجشک های شاد و سر مست که در میان شاخه های انبوه در ختان سرو و چنار غوغا بودند همهمهای مطبوع و رویای را ایجاد می کرد اینجا ایران بود زادگاه مادام و من احساس می کردم که در طول تمامی این سالهای دوری تا چه اندازه ارزی دیدن این کشور را داشتم

خانه دایی در نیمه راه کوچه بود و حصار دور تا دور خانه با انبوه در ختان تاک و پیچکهای روندهای که با شیطنت به هر سو دودیده و گاه سرکی کشیده بودند تزئین شده و منظره ای بدیع و زیبا را خلق بودند

رو به روی در کرم رنگ خانه که عاری از هر گونه گرد و غباری بود ایستادم و با سرگردانی به اطراف نگریم و هیچ زنگ یا

کلونی که بتوان با آن به در کوئید و ساکنین خانه را از حضور منتظری در پشت در بسته با خبر کرد وجود نداشت با دقت به دور بر نگاه کردم شاید تمام ساکنین خانه با کلید در را باز می کردند اما ایا برای مواقع خاص همچون موقعیتی که من گرفتار آن شده بودم تدبیری نیندیشیده بودند؟

حالا باد چه می کردم چگونه اهالی خانه را از حضور خود مطلع می کردم حرصم در آمده بود حیران مانده بودم اگر شاگردان کلاس اینجا بودند و مرا در این حالت میدیدند چه واکنشی نشان می دادند؟! حتما به خانم معلم سر گردان می خندیدند و بعد به دنبال تدبیری بئندندند که مشکل را حل کنند در حالی که خود را به خای بچه ها گذاشته بودم یکباره با دیدن قلوه سنگ در شتی که اندکی آن طرف تر بود فکر شیطنت آمیزی به مخیله ام راه پیدا کرد

قلوه سنگ را از زمین برداشتم و با سبک و سنگین کردن آن لبخند زدم به نظرم راه حل مشکل را پیدا کرده بودم خنده کنان به سوی در رفتم تا دقایقی دیگر در گشوده می شد و من در اغوش پر مهر خانواده دایی احساس تلخ غربت را از جانم بزدایم دستهایم را بالا آوردم تا با زدن به در بر همهمه ها و غوغایی گنجشکها چیره شوم و صدای در خانه را به گوش اهالی آن برسانم که یکباره با صدای هشداردهنده ای بر جا خشکم زد :

-هی ... هی .. مواظب باشین در را تازه رنگ کردیم

حیرت زده به پشت سرم نگاه کردم مرد جوانی که از ماشینپیاده می شد با دیدن چهره حیرانم لبخند زد و با لحنی دوستانه گفت :

-معذرت می خوام انگار شما را ترسوندم اما باید بهتون می گفتم که در هنوز خشک نشده و ممکنه دستها و لباسهاتون رو رنگی کنه .

بی هیچ حرفی با همان حالت ایستاده بئدم و به این موضوع فکر می کردم که چطور صدای آمدن ماشین را نشنیدهام اما صدای ممتد گنجشکان جوابگوی پرسش من بود

مرد جوان که سکوت من را دید برای توجیه هشدارش به در نزدیک شد و با سر انگشتان به در دست زد و با نشان دادن آن به من گفت :

-نگاه کنین ، هنوز خیسه اخه تازه چند ساعته که رنگش کردیم

بعد با کنجکاوی نگاهم می کرد شاید از اینکه می دید بعد از آن همه توضیح هنوز مبهوت نگاهش می کنم حیرت زده شده بود

اما سکوت من به خاطر فریا ناخودآگاه او نبود من از اینکه حالا داشتم با یکی از خویشاوندان نزدیک اما نا اشنای خود صحبت می کردم هیجان زده بودم و همین سبب شده بود که نتوانم عکس العملی منطقی بدهم

با دیدن نگاه کنجکاو و مرد جوانت تکانی به خود دادم و با ناشکیبایی پرسیدم :

-شما مال این خونه هستین؟

مرد جوان لبخند زد و با نکته سنجی گفت :

-من مال این خونه نیستم .این خونه مال منه

خندم گرفته بود پس درست حدس زده بودم او باید پسر دایی من باشد اما کدام یک ؟ مقصود یا مسعود ؟ از چهره شاداب و جوانش نمی شد زیاد سن و سالش را حدس زد اما به نظر می رسید بیست و ششیا بیست و هفت ساله باشد با اطلاعات اندکی که داشتم نمی توانستم حدس بزنم که او کدامیک از پسر دایی های من است

مرد جوان در حالی که تلاش می کرد با دستمال سر انگشتانش را تمیز کند با بی خیالی پرسید :

-خب بگید ببینم من می توام بهتون کمکی کنم ؟ فکر می کنم شما با یکی از اهالی این خونه کاری دارین یا شایدم با این قلوه سنگ درشت که در دست دارید می خواین کسی را نا کار کنید؟اگه این جوهره خدا رو شکر که من با هاتون اشنایی ندارم و گرنه خدا به دادم برسه ...اهان ... نکنه شما یکی از اشناهای مصود باشین مه حالا بعد از چند ماه بی خبر اومدین دنبالش که ببینین چرا این پسر دیگه پیداش نیست اگه اینطورهمن می توام بهتون کمک کنم چون جنس این داداش شیطونم رو فقط من می شناسم وبس

حسابی خندم گرفته بود پس این مرد جوان مسعود بود پسردایی حقیقی من از اینکه معمای وجود او را کشف کرده بودم شادمانه خندیدم مسعود با دیدن خنده من گفت :

-خدا را شکر انگار از بهت در اومدینپدرم در اومد تا این همه خوشمزگی کردم وشما را از حالت اولیه در آوردم وگرنه من با هیچ کس همون وهله اول اینطور خودمونی نمی شم من کلی برای خودم ابهت دارم .

دوباره خندیدم تنها چیزی که به او نمی آمد همان ابهتی بود که از آن لاف میزد حرف زدن صمیمانه و خالی از تکلف مسعود مرا به یاد حرفهای مادر می انداخت او همیشه از خصوصیات اخلاقی بارز دایی خلق و خوی خوش او حرف می زد و با یاد اوری آنها مسرور می شد به نظر می رسید که مسعود نیز همان ویژگی های اخلاقی دایی را به ارث برده و من در اولین دیدار با آنها

اشنا شدم .

مسعود ایستاده بود به من و سنگی که در دست داشتم نگاه می کرد سنگ را به زمین انداخته و توضیح دادم :

-من خیلی دنبال زنگ گشتم اما چون پیدا نکردم تصمیم گرفتم از سنگ استفاده کنم .

مسعود سر تکان داد و بعد به دیوار نزدیک شد و در حالی که شاخ و برگ انبوه پیچک ها را کنار می زد به کلید زنگی که در

یک فرورفتگی تعبیه شده بود اشاره کرد و گفت :

-زنگ خونه اینجا کار گذاشتیم تا ریزش بارون باعث اتصالی کلید زنگ نشه چون قبلا این مشکل را داشتیم با شروع با

زندگی زنگ اتصالی می کرد و بی دلیل شروع به زدن می کرد . متاسفانه شاخ و برگ ها مانع شده که شما زنگ را پیدا کنید .

خب حالا می تونم پپرسم که با کدوم یک از اهالی این خونه کار دارین؟! !

لبخند زنان پرسیدم :

-یعنی می خواین همین در خونه جوابمو بدین و اجازه نمی دین پیام داخل و یک خستگی در کنم اقا مسعود؟

درست زده بودم به هدف مسعود متحیرانه نگاهم کرد و با تعجب پرسید :

-شما منو می شنا سین؟! اما این خیلی عجیبه! چرا من شما رو نمی شناسم؟! !

-عجله نکنین اگه شما هم مثل من کمی حوصله به خرج بدین بالاخره منو خواهید شناخت .

-اما..اما شما کی هستین؟! !

خندیدم و با اشاره به ماشین پرسیدم :

-اجازه می دین سوار بشم؟ شاید وقتی که دارم خودم رو به مادر تون معرفی می کنم شما هم بتونین به جواب برسین .

مسعود به ارای سر تکان داد اثار کنجکاوی در چهره اش هویدا بود و همین سبب شد که من لبخند زنان به او نگاه کنم تا بلکه

بتواند شکیبایی به خرج داده و منتظر رسیدن به جواب بزرگ خود باشد .

سوار ماشین شدم و مسعود هم به سرعت در خانه را گشود و سوار ماشین شد قبل از حرکت نگاهم کرد و بعد به سرعت ماشین

را وارد حیاط بزرگ و با صفا ی خانه کرد احساس می کردم که رگه هایی از تردید در نگاهش موج می زند شاید حدس هایی

زده بود اما به درستی آنها ایمان نداشت

از ماشین پیاده شده و با حظی وافر به اطراف نگریستم حیاط مانند باغ خانه پر از درختان لیمو و پرتقال بود

مسعود در خانه را بست و بعد با جدیتی که برایم تازگی داشت با دست به پلکان ممتد خانه اشاره کرد و گفت : - بفرمایین خواهش می کنم .

به آرامی از پله ها بالا رفتم به هر طرف که نگاه می کردم نشانی از تعاریف مادر و خاطرات مادر را در آنجا عیان می دیدم اینجا خانه امال و حسرت های مادرم بود مادری که در پی یک تصمیم عاشقانه علم طغیان برداشته و از سوی پدر و مادرش طرد شده بود او مادر خدا می داند چقدر دلتنگ دیدارت هستم شاید همین دلتنگی و نیاز سبب شده بود پس از سالها که از مرگ تو و پدر می گذرد راه سرزمینت را پی بگیرم و برای زیارت ارامگتان رنج این سفر را به جان بخرم آمده بودم تا در کنار خاک تو و پدر از درد بی کسی بنالم و در میان جمع خانواده دایی نیاز عاطفی خود را ارضا کنم تا شاید به این ترتیب احساس کنم که من هم به خانوادهای دایی تعلق دارم .

صدایی مسعود مرا به خود آورد به در باز ساختمان اشاره کرد و دوباره گفت :

-بفرمایین شما به دنبال هر کسی باشید میتونین توی ساختمون پیدا کنین .

لبخندی دوستانه زد «پسر دایی مهربون من اگه می دونستی به چه سرعتی در دل تشنه من جا باز کردی از شدت حیرت تموم خوش سر و زبونیات رو فراموش می کردی »

به دنبال مسعود راه افتادم خانه بسیار زیبا و مجلل مبله شده بود . بوی مطبوع غذایی که به مشام می رسید خبر از حضور ساکنانی میداد که حالا معلوم نبود در کدام قسمت این خانه هستند و من ناگریز بودم به دنبال مسعود روان باشم تا او مرا به سوی دیگران هدایت کند .

مسعود در دیگری که ان سوی سالن بود ما را وارد محوطه سالن دیگری شدیم که اندکی از سالن قبلی کوچکتر بود و در اتاق های متعدد به ان باز میشد مسعود با صدای بلند گفت :

-مادر ... زهرا خانم .. اقا رحمان کجایی؟

بلافاصله صدایی جواب داد :

-اینجا ییم اقا مسعود توی آشپز خونه .

مسعود لبخند زنان نگاهم کرد و در حالی به طرف یکی از درها می رفت گفت :

-همین جا باشین الان مادر رو پیدا میکنم میتونین بنشینین .

به مبلی که کنارم بود اشاره کرد با میل و رغبت روی آن نشستم احساس خستگی زیادی می کردم مسعود وارد اشپزخانه شد و با صدای بلند گفت :

-سلام بر همگی ... مادر ، می شه لطفا به سالن بیابین مهمان داریم .

به در اشپزخانه نگاه می کردم صدای تق و تقی که به گوش می رسید نشان می داد که صاحبخانه برای راه رفتن مشکل دارد و این چیزی بود که در خاطرات مادر نشنیده بودم یعنی زن دایی تا این اندازه پیر و نا توان شده که برای راه رفتن از عصا استفاده می کرد ؟ قبل از آنکه به جوابی برسم با زنی که یکی از دستهایش را بر شانه او گذاشته بود و در دست دیگر عصایی بلوطی رنگ را می فشرد ظاهر شد .

بلند شدم سلام کردم زن با مهربانی جواب داد و با کمک مسعود چند قدم جلو آمد زن دیگری که حدس زدم زهرا خانم است در استانه اشپزخانه ایستاده بود و با کنجکاوای به من می نگریست کفگیری که در دست داشت نشان می داد که مشغول اشپزی بوده است به زن دایی نگاه کردم او مستقیم نگاهم می کردو شاید در لابلایی خاطراتش به دنبال رنگی از آشنایی بود تا مرا بشناسد و بفهمد این مهمان ناخوانده چه کسی می باشد زمانی که رو به رویم قرار گرفت با صدای نوازشگر گفت :

-می دونم که رسم ادب نیست اما شما منو یاد کسی می اندازین که هر چه فکر می کنم یادم نمی یاد اما می دونم که هر کی بوده برای ما مسلما عزیز و گرامی بوده که با دیدن چهره زیبای شما یاد اون در ذهن من تداعی می شه و به یاش می افتم خب دختر قشنگم نمی خوام خودتو معرفی کنی ؟

دانه اشک بر گونه ایم جاری می شد

-زن دایی منم «امل» دختر زهره

بی محابا در اغوش زن دایی فرو رفتم چقدر بوی تن او انباشته از مهر و محبت بود انگار داروی مخدری بود که بر اعصاب تحریک شده امتزریق شد یکباره خالی از هر عقده و حسرتی شدم دستهای مهربان زن دایی بر پشتم کشیده می شد و او با آهنگی بغض الود گفت :

-تو گمشده عزیز خانواده بودی خیلی دنبالت گشتیم اما نتونستیم ردی ازت پیدا کنیم خوشحالم خوشحالم که حالا برگشتی ولی کاش چند ماه زودتر اومده بودی اون وقت رضا هم می تونست تو رو ببینه و حسرت دختر خواهرش به دلش نمی موند کجا بودی دخترم ... کجا بودی ؟ !

-یه روزی همه چیز را براتون می گم زن دایی مطمئن باشین فقط همینو بدونین که خیلی دلم می خواس ببینمتون

زن دایی سر تکان داد وبا کف دستهای لرزانش اشکهایم را پاک کرد وگفت :

-ما هم خیلی مشتاق دیدارت بودیم عزیزم بیا بشین و همه چیز را برام بگو طاقت ندارم صبر کنم تا یه روز دیگه می خوام بدونم چطوری ما را پیدا کردی ؟ مسعود جان کمک کن تا بشینم .

-مسعود متواضعانه دستهایش را به دور کمر مادر کرد و اجازه داد تا زن دایی سنگینی بدنش را از روی عصا برداشته وبه او تکیه کند زمانی که نشست عصا را در کنارش گذاشت و در حالی که به من نگریست لبخند زنان گفت :

-اجازه بده تا تو رت به اعضاء خونه معرفی کنم این مسعود پسرمه که قبل از همه باهش شنا شدی فقط خدا کنه که خیلی شلوغ بزی در نیاورده باشه

به مسعود که شادمانه می خندید نگاه کردم رنگ شیطنتی جوانانه در نگاهش می درخشید.معرفی غافلگیر کننده من باعث شده بود تا بیش ازپیش خوشحالی خودش رااز یافتن به قول زن دایی گمشده خانواده نشان دهد زن دایی به زن میانسالی که از در اشپزخانه فاصله گرفته واندکی نزدیک تر آمده بود وبا احترام گفت :

-ایشون زهرا خانم هستن که با شوهرش اقا رحمان پیش ما زندگی می کنن همه کاره خونه زهرا خانومه .اگه کاری داشتی می تونی بهش بگی مطمئن باش کارت را می اندازه .

زهرا خانم که حسابی سرخ شده بود با متانت گفت :

-اختیار داریدخانوم صابخونه زنده باشه ما هم گوش به فرمان شمائیم .از این همه لطفی که دارید ممنونم امل خانم خیالش راحت باشه هر امری داشت من ورحمان در بست در اختیارشون هستیم .

لبخندی دوستانه زدم و تشکر کردم زهرا خانم به سوی اشپزخانه رفت ومن در حالی که به مسعود و زندایی نگاه می کردم پرسیدم :

-پس اقا رحمان چی؟ اون نمی خواد به میهمان خونه معرفی بشه ؟ !

زن دایی خنده کنان گفت :

-اولا که تو ایجا مهمون نیستی ووئت صاحبخونه ای در ثانی اقا رحمان رفته نانواپی هر وقت که اومد شماها رو به هم معرفی میکنم خب حالا تعریف کن می خوام همه چیز را درباره خودت بزام تعریف کنی .

به پستی مبل تکیه دادم و تلاش کردم که خیلی خلاصه اما مفید به پرسشهای زن دایی باسخ داده او را از ابهام بیورم
گفتم :

-پس از مرگ پدر و مادرم و بعد از اینکه فهمیدم دایی قصد داره اونها در ایران به خاک بسپاره با تنهامه ام زندگی می کردم
عمه محبت های زیادی به من می کرد به طوری خیلی زود تونستم بر اون همه غم و غصه فائق بیام و با زندگی اشتی کنم با
کمک ها و راهنماییهای عمه درس خوندم و اگر چه ارزوی دیدن خانواده مادرم را داشتم و از اونجایی که عمه پیر شده بود
و جز من هیچ مونسى نداشت نمی ونستم ترکش کنم و به دیدارتون پیام اخه پدرم فقط یه خواهر داشت و پس از مرگ اون
عمه هم زندگی خودش را در من خلاصه کرده بود بس از پایان درسم یکی دو سال معلم بودم تا اینکه فهمیدم عمه سرطان
گرفته و چیزی به پایان عمرش نمونده بنابر این یک سال تدریس را رها کردم تا بتونم از اون پرستاری بکنم عمه در ماهای اخر
عمرش درد ورنج زیادی کشید تا اینکه راحت شد من بعد از مرگ عمه تلاش کردم تا دوباره به کارم ادامه بدم تا هم سر خودم
را گرم کنم وهم زندگی ام را بچرخونم اما خودتون می دونین که چرخوندن زندگی اونم برای یه دختر تنها که هزاران مزاحم
و دردسر در کمینشه تا چه اندازه سخته به همین خاطر تصمیم گرفتم که خونه را بفروشم و به ایران بیام بلکه بتونم در اینجا
هم درس بدم وهم از حمایت یک خانواده بهرمنند بشم خونه را فروختم پول اون را به یکی از بانک های ایران منتقل کردم
البته در این زمینه یکی از دوستای ایرانیم که عازم ایران بود خیلی به من کمک کرد خودم را برای آمدن به ایران آماده می
کردم که یک پیشنهاد وسوسه گیر مانع از اومدنم شد از طرف اداره بهم اطلاع دادند اگه برای مدت یه سال در یکی از مناطق
محروم تدریس کنم هم حقوق خوبی وهم ارتقا شغلی می گیرم حقوق پیشنهادی اونقدر اغواکننده بود که به هیچ تحقیقی
این پیشنهاد رو قبول کردم.اما وقتی که چند ماه از رفتنم گذشت تازه فهمیدم که علت اون حقوق بالا چی بوده. جای بد آب و
هوایی بود و شاید عمده ترین دلیل پیشنهاد این حقوق بالا هم همین بود. کسی حاضر نمی شد به اونجا بیاد. مزاحمین زیادی
داشتم و اصلا احساس امنیت نمی کردم. سعی کردم در طول اون یک سال با هیچ کس صمیمی نشم تا به خودشون اجازه ندن
در مورد زندگی و خانواده ام پرسو جو کنند با پایان سال تحصیلی تقریبا از آنجا فرار کردم در اداره پیسنهاد کردن که یه
سال دیگه به اونجا برم اما من قبول نکردم تلاش کردن که منو تطمیع کنن اما دیگه گول نخوردم و به بهونه اینکه می خوام
برای همیشه ساکن ایران بشم تمام مدارک و حق و حقوقم رو گرفتم و با خودم آوردم روزی که برای خداحافظی با دوستای
سابقم به محل خونه ی قدیمی خودمون رفتیم یکی از همسایه ها نامه ای را بهم داد که با خوندن اون فهمیدم دایی فوت کرده

در وصیت نامه حق الارث مادرم رو به نام من کرده واز من خواسته بود که سفری به ایران داشته باشم تاریخ نامه متعلق به چهار ماه پیش بود و من با همون نشونی که در پشت پاکت بود به اینجا اومدم.

زندایی و مسعود در سکوت کامل به سخنانم گوش میدادن پس از پایان زندایی در حالیکه اشک در دیدگانش جمع شده بود گفت :

-درسته ما اون نامه رو برات فرستادیم که ظاهرا با فروش خونه نامه به دست تو نرسیده بود مادرت از رضا خواسته بود که ارثی رو که از پدر و مادرش بهش رسیده و در شرکت سرمایه گذاری کنه و رضا هر ساله منافع این مشارکت رو به نام تو که باز مانده مادرت بودی در بانک می ریخت تو حالا صاحب ثروت بزرگی هستی که در بانک و بجز اون رضا با اقدام ثروت مادرت و خودش تونسته فروشگاههای بزرگ فرش در خارج و داخل ایران راه بندازه که تو هم در اونا شریکی. مایک فروشگاه فرش در انگلیس داریم که ویدا و فعلا مقصود انو می چرخون مقصود خبره کاره و با مرگ رضا کارها رو در دست گرفته قرار شده که مسعود و مقصود به کمک همدیگه اون فروشگاه رو اداره کنن ویدا برای درس خوندن به انگلیس رفته و خیلی نمی شه روی کمکش حساب کرد مقصود در حال حاضر اونجاست ولی به محض اینکه برگرده مسعود به انگلیس می ره تا اینکه بتونیم کم دست و پامون رو اونجا جمع کنیم و با پایان درس ویدا همگی در کنار هم در ایران زندگی کنیم.

به آرامی پرسیدم:

-چرا نمی خواین فروشگاه انگلیس رو نگه دارین؟

زندایی ابتدا سکوت کرد اما بعد با نیم نگاهی به مسعود گفت:

-در درسش بیشتر از منافعش من دلم می خواد بچه هام دور خودم باشن تا بتونم مواظبشون باشم محیط اونجا روح پاک بچه های صاف و صادق ما رو الوده به هزار نیرنگ میکنه

از جواب سربسته زن دایی چیزی دستگیرم نشد صلاح نمی دونستم زیاد کنجکاوی کنم

سکوتی سخت به وجود آمده بود با صدای باز و بسته شدن در سالن مرد مسنی کهپلاستیک بزرگ نان را در دست داشت با سلامی گذرا به اشپزخانه برود اما یک باره نگاهش به من افتاد و با حیرت بر جا میخکوب شد.

به سرعت فهمیدم که این باید اقا رحمان باشد زندایی که نگاهخیره اقا رحمان را دید با لبخند گفت:

-اقا رحمان می تونی حدس بزنی که این دختر جوان کیه !؟

اقا رحمان قدمی جلو گذاشت و به سرعت گفت:

-نمی دونم درسته یا نه اما خیلی شبیه زهره خانوم خدا بیامرزه.

-درسته اقا رحمان امل دختر زهره ست همون زهرهای که به گفته خودت مثل خواهر دوش داشتی بیلا جلو بیاخودت خوب نگاه کن.

اقا رحمان جلوتر آمد و با محبت نگاهم کرد و گفت:

-چقدر شبیه مادرتی دخترم درست عین سیبی که از وسط دو نصف شده دهمون چشم ابروی مشکی همون مژه های بلند برگشته همون چمره مهتابی و پوست صاف صورت قد وقامت بلند و موهای مشکی لخت. تو نسخه دوم زهره عزیز. درست به همون خوشگلی

بلور اشک در نگاه اقا رحمان شکست و بغض صدایش را دو رگه کرد حرفی برای گفتن نداشتم و در سکوت به مردی که مادرم از مهر با نی هایشگفته بود نگریستم. مردی که روزگار کودکی مادرم همچون برادری دلسوز حامی و پشت و پناهنده بود و گاه در بعضی مواقع که او خواسته های کودکانه داشته که دیگران از پذیرش آن سر باز می زدند داوطلبانه برای انجامشان قدم پیش می گذاشته. با احترامی خاص گفتم:

-مادرم از شما برام زیاد گفته اگر چه من اون موقع کوچیک بودم اما خیلی خوب خاطرات مادرم رو یاد دارم مادرم همیشه از شما به عنوان برادر دوش یاد می کرد من مطمئنم که شما همون لطفی رو که به مادرم داشتین به من هم خواهید داشت درسته؟

-مطمئن باش که همین طوره امل جان تو یادگار خواهر عزیزمنی...

پس از این حرف اقا رحمان به سرعت بهطرف اشپزخانه رفت احساس کردم نمی تواند احساساتش را کنترل کند و قبل از جاری شدن اشکهایش ما را ترک کرد به مسعود و زندایی نگاه کردم زن دایی با لبخند به مسعود نگاه کرد و گفت:

-بهبتره چمونای امل را به داخل بیاری و یکی از اتاقهای طبقه بالا رو در اختیارش بذاری می دونم از راه اوامده خسته اس.

قبل از اینکه مسعود حرفی بزند گفتم:

-من کاملا سبک وبی هیچ وسیله ای سفر کردم چون نمی دونستم چی در انتظارمه؟ به همین خاطر ترجیح دادم خودم رو گرفتار هیچ خرت و پرت و چمدونی نکنم. همهنزدگی و مدارک من تو این کیفه و می تونم وسایل مورد نیازم رو از همین جا

بخرم.

زن دایی لبخند زد و گفت:

-تو دختر قانع و عاقلی هستی من دختر های زیادی رو می شناسم که دلبسته واسیر وسایل خودشون. یادمه که داشت می رفت انگلیس به اندازه یه ماشین باری می خواست با خودش وسیله ببره واگه غرولند های مقصود نبود همه اونها رو با خودش می برد و خدا می دونه که در فرودگاه ما رو با چه مشکلاتی رو به رو می کرد به هر حال تو هر چی لازم داشته باشی می تونی توی اتاق ویدا پیدا کنی اون لباس هاو وسایل زیادی داره که هنوز دست نخورده باقی مونده وبهتره یکی از اون استفاده کنه هر چیزی دیگه ای هم لازم داشتی می تونی بری و تهیه کنی اما باید تا فردا صبح یه طوری سر کنی چون فروشگاهها . مغازه ها اینجا کمی زودتر تعطیل می کنن.

-نگران نباشین زن دایی من خیلی سخت نمی گیرم فکر بتونم یه شب رو به هر طریقی که باشه به صبح برسونم.

-خوبه پس می تونی با راهنمایی مسعود یه اتاق برای خودت پیدا کنی اتاقهای طبقه بالا کاملا آمادهاس وتو در انتخاب هر کدام از اونا مختاری سعی کن تا آماده شدن شام یه استراحت کوتاه بکنی خستگی از سر و روت می باره.

-ممنون زن دایی پس با اجازه شما .

زن دایی سر تکان داد . کیفم را در دست گرفتم و به مسعود که ایستاده بود نگاه کردم . مسعود به سوی پلکان رفت و گفت:

-بفرمایین من اتاقها رو نشونتون می دم.

به دنبال او از پله ها بالا رفتم طبقه بالا پس از یک پیچ نیم دور به سالنی باز می شد که پنج اتاق داشت مسعود به در ا تاق هاشاره کرد و گفت:

-این دو اتاق کنار ی مال من ومقصود . از سه اتاق این طرف یکیش مال ویداست دوتای بقیه هم مال مهمونا شما هر کدام رو که می خواین می تونین انتخاب کنین حتی می تونین اتاق ویدا رو بر دارین چون اون تا یکی دو سال دیگه که برنمی گرده به این اتاق احتیاجی نداره.

-نه خیلی ممنون ترجیح می دم غاصب نباشم از بین این دو اتاق یکیش رو انتخاب می کنم.

مسعود لبخند زنان پرسید:

-یعنی حتی نمی خواین یه نگاهی به اتاق ویدا بندازین؟ شاید نظرتون عوض بشه ها!

-مطمئن باشین که نظرم عوض نمی شه خیلی ممنون.

-خیلی خب باشه پس ببین کدوم یکی از این دو اتاق مورد پسندته.

مسعود در اتاقی را که کنار اتاق ویدا بود باز کرد به هنگام ورود اندکی بوی هوای بسته توی ذوق می زد و این نشان میداد که مدتهاست این خانهو خصوصا این اتاق رنگ مهمان به خود ندیده است وسایل در اتاق کمال سلیقه و پاکیزگی بود و این نمایانگر حسن سلیقه صاحبخانهو مسول امور نظافت بود که همه چیز مرتب و درست بر سر جای خود قرار گرفته بود.

مسعود در اتاق دوم را گشود زمانی که وارد اتاق شد احساس عجیبی به من دست داد انگار گوشه ای دنج و خلوت پیدا کرده که در هنگام در خود فرو رفتن ها به انجا پناه ببرم زمانی که مسعود در اتاق را بست تا کمد پشت در را نشانم بدهد احساس کردم که گوشه ای امن را یافته ام که سبب آرامشم می شود و بارضایت خاطر گفتم:

-من این اتاق را انتخاب می کنم جای دنج و راحتی به نظر می رسه.

-جدا؟ خب خوشحالم که همچین احساسی رو داری من می رم تا تو بتونی کمی استراحت.

-ممنونم مسعود جان .

مسعود لحظه ای درنگ کرد بعد به سوی در اتاق رفت اما قبل از ان که از اتاق بیرون برود گفت:

-امل می خوام بدونی که از اومدنن خیلی خوشحالم من عمه رو زیاد به یاد ندارم اون موع که اونها به ایران می اومدن من در گیر درس و مدرسه بودم و فرصت پیدا نکردم که اونا رو خوب بشناسم اما عذابی که پدر در حسرت مرگ اونا کشید نشون می داد که تا چه اندازه به خواهرش علاقمند بوده وجود تو در این خونه روح نا آرام پدر را آرامش می ده و این برای من خیلی مهمه.

-خیلی ممنون مسعود جان حرف های تو به من آرامش می ده.

مسعود لبخندی دوستانه زد و با اشاره به تلفن روی میز گفت:

-این تلفن شماره مشترک با خط من داره اگه کاری داشتی فقط کافیه عدد ۹ رو بگیری.

مسعود سری تکان داد و از اتاق خارج شد با نگاهی به دور تا دور اتاق از انتخابی که کرده بودم مسرور شدم به طرف کمد دیواری رفتم و کیفم را در انجا گذاشتم ردیف بالای کمد چند ملحفه و بالش به چشم می خورد طبقه دیگر چند جفت صندل زنانه و مردانه هم قرار داشت صندل زنانه را پوشیدم کاملا اندازه بود.

با خستگی تمام به سوی تخت رفتم و روی آن خوابیدم تصمیم گرفتم که اندکی استراحت کنم تا برای صرف شام سر حال و با نشاط باشم اما نمی دانستم که به این سرعت خوابم می برد.

زمانی که دستهای نوازشگر طره های اشفته موهای روی پیشانیم را کنار میزد چشم گشودم زهرا خانم لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:

-امل جان شام حاضره همه سر میز منتظرت هستن.

-وای معذرت می خوام اصلا نمی خواستم بخوابم.

-اشکالی نداره دترم تو مسافری و خستگی هم مال مسافره و طبیعه که خوابت ببره اگه کمی عجله کنی می تونی به موقع شکم های گرسنه بقیه رو نجات بدی.

خنده کنان بلند شدم احساس گرسنگی زیادی می کردم زمانی که به همراه زهرا خانم از پله ها پایین می رفتم بوی خوش غذا سبب شد که به قدمهایم سرعت بدهم.

زهرا خانم درست می گفت همه سر میز شام منتظر نشسته بودند با یک عذر خواهی کوتاه در کنار زن دایی نشستم مسعود صندلی آن طرفتر را اشغال کرده بود و زهرا خان و اقا رحمان هم در صندلی های رو به رو نشسته بودند.

شام خورشت قیمه بود و بوی عطر دارچین ادم را به بیشتر خوردن تشویق می کرد زن دایی در حین صرفشام توجه زیادی میکرد و گاه در ظرف من و گاه در ظرف مسعود تکه های گوشت می گذاشت و متعاقب آن به زهرا خانم و اقا رحمان هم توجه زیادی می کرد

تقریبا خودش چیزی نمی خورد و گویی فقط به علت این سر میز نشسته بود تا از دیگران پذیرایی کند و آنها را تشویق به خوردن نماید به آرامی پرسیدم:

-زن دایی چرا خودتون چیزی نمی خورین؟

-شبها هر چه سبک تر باشم بهتر می خوابم این عادت دیرینه اس.

-در طول شب گرسنه نمی شین؟

-نه اخر شب یه لیوان شیر می خورم و می خوابم برای ادم کم تحرکی مثل من خوردن زیاد خوب نیست .

لبخند زنان سر تکان دادم پس از صرف شام زهرا خانم به سرعت شروع به شستن ظرفها کرد و من برای بیکار نبودن استکان

های خالی از چای را از چای پر کردم و به سالن بردم.

زن دایی مشغول تماشای تلویزیون بود مسعود و اقا رحمان دوستانه در کنار هم صحبت می کردند پس از تعارف چای زن دایی اشاره کرد کنارش بشینم بعد گفت :

-مسعود می گفت که اتاق کناری طبقه بالا رو انتخاب کردی می خواستم یه موضوع جالب رو بهت بگم اتاقی که تو انتخاب کردی همون اتاقیه که پدر مادرت در آخرین سفرشون در اون جای گرفته بودن . تو می تونی در اون کمد یادگاری های از اونا پیدا کنی . دو جفت صندل زنانه و مردانه ، یکی دو دستمال سفید که همیشه در کنار اونا با نخ گلدوزی اول اسم پدر و مادرت حک شده این دستمال ها رو مادرت گلدوزی کرده و فراموش کرد با خودش ببره تو اگه بخوای می تونی اونا رو برداری رضا این یادگاری ها رو خیلی دوست داشت و من خوشحال می شم اونها رو به تو که دختر شون هستی بدم.

-خیلی ممنون زن دایی اما من می خواستم یه خواهشی بکنم.

-چه خواهشی عزیزم ؟ بگو.

-دلم می خواد برام از سفر اخر بگین اصلا چطور شد که پدر و مادرم پس از اون همه سال تصمیم گرفتن به ایران بیان . من یه چیزهایی می دونم اما کامل نیست خیلی دلم می خواس از یه ادم مطلع این چیز ها رو می پرسیدم و فکر می کنم شما از همه اگاه تر باشین.

زن دایی سر تکان داد و بعد در حالی که با کنترل تلویزیون را خاموش می کرد گفت:

-برای اینکه یه توضیح روشن و واضح رو بدم باید سالها پیش بر گردم به اون سالی که مادرت تو دانشگاه قبول شد در همون سال اول پدرت رو دید پدرت فواد دانشجوی سال اخر بود و مادرت دانشجوی سال اول اونا تو کتابخانه دانشگاه با هم اشنامی شن و این اشنایی زمینه ساز عشقی پر شکوه و اتشین میشه فواد برای تحصیل در رشته ادبیات فارسی از کویت به ایران امده بود و از انجایی کهوضع مالی خوبی داشت طرفدارها و خواهان زیادی دورش نپمی چرخیدند اما فواد تا اون موقع دل به دختری نبسته بود تا اینکه زهره رو دید عشق میون این دوتا اون قدر به سرعت شکل گرفت که یک باره نقل همه محافل شد اونایی که عاشق دلخسته فواد بودن وقتی عشق پر شور زهره رو دیدن به دنبال سنگ اندازی افتادن و تلاش کردن که این دو کبو تر عاشق رو به طریقی از هم جدا کنن دختر ها بیخ گوش زهره شعار می دادن که دوست دخترای سابق فواد هستند و پسرهایی که به وسیله ای این دخترها تطمیع شده بودن به فواد تلقین می کردن که سلامت اخلاقی نداره و با دیگران هم

دوسته اما فواد و زهره که همدیگه رو خوب می شناختن فریب نخوردند و با بی اعتنایی پوزه همه شون رو به خاک مالیدن. یکی از دشمنای زهره دختری به نام شیرین بود و چون همکلاسی فواد بود عشق فواد رو حق مسلم خودش می دونست و می خواست به هر ترتیبی شده بین اونا جدایی بندازه شیرین فهمیده بود که زهره عشقش رو از خانواده اش مخفی کرده بنابراین نقطه ضعف زهره رو پیدا می کنه.

زهره به دلایل زیادی عشقش رو از خانواده اش پنهون کرده بود اول اینکه بافت خانواده اونا سنتی بود و عشق و عاشقی در اون راهی نداشت و داماد رو پدر و مادر انتخاب می کردن و دختر حق انتخاب نداشت در ثانی از دید خانواده زهره فواد یه خارجی بود و با موافقت ازدواج اونا ممکن بود دخترشون رو به کویت ببره و این امر برای اونا که یک پسر و یک دختر داشتن سخت بود و جدا از همه زهره شیرینی خورده پسر عموش بود و عدم ازدواج اونا جنگ فامیلی رو به راه می انداخت. شیرین که از این موضوع با خبر شده بود یک نامه مفصلی نوشت و ان رو به نام پدر زهره پست کرد. پدر زهره وقتی که از جریان باخبر شد تهدید کرد که دیگه نمی گذاره زهره به دانشگاه بره و به صورت زهره توی خونه زندونی شد.

پدر زهره تصمیم گرفت که هر چه زودتر عروسی زهره رو با پسر عموش رو راه بندازه اما مادر زهره طاقت دیدن اشک های دخترش رو نداشت و یکباره سکنه ای ناگهانی همه رو از جوش و خروش عروسی انداخت زهره در غم از دست دادن مادرش می سوخت و از سوئی دیگر دوری از فواد اون رو به مرز جنون کشیده بود. پدر زهره هم این حادثه تلخ رو به پای عشق زهره و فواد میزازه و بیشتر کینه فواد رو به دل می گیره.

از طرفی دیگه فواد وقتی از جریان باخبر میشه از زهره خواستگاری می کنه که با تحقیر پدر زهره رو به رو می شه زهره که از برخورد پدرش با فواد ناراحت می شه ناخودآگاه به فواد پیشنهاد می کنه که با هم فرار کنن بعد از عروسی پدر زهره ناچاره که این ازدواج رو قبول کنه. یک وقت همه خبردار شدن که زهره با فواد فرار کرده و به کویت رفته پدر زهره دیونه می شه و به کویت میره تا زهره رو برگردونه اما فواد به همراه زهره و تنها خواهرش به شهری دیگری می روند که هیچ کس از ان با خبر نبود.

پدر زهره هم در مقابل شماتت های برادرش تنها کاری که می کنه زهره رو از خونه طرد می کنه و میگه تا اون زنده س زهره حق نداره پاشو توی خونه بذاره.

سالها از این اتفاق میگذشت و کسی از زهره خبر نداشت تا اینکه رضا به طور اتفاقی توسط یکی از دوستاش که کویت کار می

کرد می تونه ردی از فواد پیدا کنه رضا به صورت پنهانی با زهره شروع به مکاتبه می کنه و به اون میگه ادرس نامه ها رو به نشونی دوست مشترک فواد و رضا پست کنه به این ترتیب خواهر و برادر از حال هم باخبر می شن. در همین سالها من و رضا با هم ازدواج کردیم بعد ها فهمیدم که من هم مثل زهره برای بچه دار شدن مشکل دارم و پس از مراجعه به پزشک فهمیدم که عوامل خونی باعث این جریانها.

رضا پیشنهاد کرد که فرزندی رو رو قبول کرده و بزرگ کنیم هنگام مراجعه به مرکز به شدت شیفته دختر و پسری شدیم که خواهر و برادر بودن به این ترتیب مقصود و ویدا رو انتخاب کردیم یکسال از اومدن مقصود و ویدا می گذشت که متوجه شدم که خداوند لطفش رو شامل حال ما کرده و ما داریم بچه دار می شیمبا تولد مسعود خداوند رحمت و شادی رو به ما عطا کرد پدر رضا وقتی از جریان بچه ها با خبر شد از رضا دوری کرد و به اون روی خوش نشان نمی دادو دو سال بعد پدر رضا در تنهایی فوت کرد رضا این خبر رو به زهره داد و گفت که به چه علتی نمی تواند به ایران بیاید به این ترتیب زهره حتی نتونست در وداع ابدی پدرش رو ببینه.

مدتی بعد خبر دار شدیم زهره دختری رو به دنیا آورده که نامش رو امل گذاشته . رضا به کویت سفر کرد و همون جا زهره قول داد که به ایران سفری داشته باشن و از رضا نیز خواست تا سهم الارثش رو در کار فروشگاه به کار بگیرد و سود اون رو در بانک بذاره رضا نیز همین کار کرد .

چند سال بعد زهره و فواد به ایران آمدند در حالی که امل کوچولو رو پیش عمه اش گذاشته بودن چون روز پرواز متوجه می شن که امل کوچولو سرخک گرفته و برای اینکه حال بچه بدتر نشه تصمیم می گیرن اون رو به عمه اش بسپارن .

یک هفته از اومدن اونا مثل برق و باد گذشت و زهره که بی تاب دیدار امل بود برای رفتن شتاب می کرد قرار بود که اونا با اتومبیل به شیراز برن وبعد از اونجا راهی تهران و کویت بشن اما در میان راه با یک تصادف وحشتناک ، عمر سفرشون کوتاه شد و ماندگار اینجا شدن .

رضا اونا رو در کنار هم به خاک سپرد.

زن دایی در حالی که صدایش از اندوه می لرزید گفت:

-مرگ زهره و فواد برای همه تلخ و گزنده بود خصوصا برای رضا.

اون همیشه سر قبرشون می رفت و حرف های که می خواسته به اونا بگه سر قبرشون به اونا می گفت رضا به هر طریقی تلاش

می کرد تا تو رو به ایران بیاره و زیر پر و بلبلت رو بگیره اما عمه ات زیر بار نمی رفت و می گفت امل یادگار تنها برادرمه و من تمی تونم اون رو از خودم دور کنم مدتی این کشمکش ادامه داشت تا اینکه عمه ات خونه رو فروخت و به جای بی نام و نشونی رفت به هر حال ما یکباره دیگه تو رو گم کردیم همونطور که یک روز پدر و مادرت رو گم کرده بودیم و این حسرت ابدی در دل رضا نشست که قبل از مرگ برای یه مرتبه دیگه هم که شده چهره یادگار زهره محبوبش رو ببینه بله دخترم این تمام اون چیزایه که من می تونستم بهت بگم حلا هم مطمئنم که رضا امشب رو در آرامش به سر می کنه از غم و غصه بی خبری تو نجات پیدا کرده.

اشک بر پهنای صورتم جاری بود کاش دایی زنده بود و من سر بر شانه های مهربانش می گذاشتم و درد یتیم بودن رو فراموش می کردم درست که خانواده اش هر کدام به نوعی تلاش می کردند که جای خالی او را پر کنند اما کمبودش را عمیقا احساس می کردم.

زهره خانم به من کمک کرد تا بلند شوم و گفتم:

-بسه دیگه دخترم چقدر گریه می کنی؟ من مطمئنم که امشب سر درد می گیری بیا بلند شو یه ابی به دست و صورتت بزن با گریه که کاری درست نمی شه به جای گریه یه فاتحه براشون بخون هم اونا به آرامش می رسن هم تو ثوابی می بری . همه با حرف شروع به خوندن فاتحه کردیم . زمانی که دست و صورتم را شسته بودم به سالن برگشتم دیدم زهره خانم به زندایی کمک می کرد تا بلند شود زن دایی با کندی ایستاد و به عصا تکیه داد و گفت:

-من دارم می رم بخوابم تو هم بهتره زودتر بخوابی برای اولین شب اقامتت تو این خونهمیزبان خوبی نبودیم معذرت می خوام که با ذکر خاطرات گذشته تو رو ناراحت کردم.

-این حرف رو نزن من خودم از تون خواستم و ممنونم که همه چیز رو برام گفتین شما امشب خیلی از ابهامات زندگی منو روشن کردین و من واقعا از تون متشکرم زندایی لبخندی زد و بعد به سوی اتاقش رفت.

در حالی که به اقا رحمان و مسعود نگاه می کردم گفتم:

-من به اتاقم می رم شبتون به خیر

هر دو جواب دادند و من راهی طبقه دوم شدم در اتاق اولین کاری که کردم یادگاری های پدر و مادرم را بیرون کردم و دستمالها را به چهره فشردم و شروع به گریه کردم پس از دقایقی آرام گرفتم بلند شدم انها را سر جایشان گذاشتم احساس

خستگی شدیدی کردم پیش بینی زهرا خانم درست در اومد و به من سر درد عجیبی دست داد.

با کمی تجسس دستشویی را پیدا کردم اب سرد و خنک اندکی آرام کرد اما هنوز سرم درد می کرد با دیدن قیافه خودم در اینه خنده ام گرفت پلک های متورم و قرمز شده بود.

صدای آرامی به گوشم رسید از این که مسعود من را در این حالت ببینه وحشت زده شدم و صبر کردم تا او به اتاقش برود و بعد از دستشویی خارج شدم.

صدای قدم های مسعود لحظه ای پشت در اتاق آرام شد و بعد باز به گوش رسید شاید وقتی از اتاق من نشنیده خیال کرده بود من خواب هستم و به سوی اتاق خود رفته با شنیدن صدای در اتاق مطمئن شدم که مسعود به اتاق رفته است به سرعت بیرون امدم و وارد اتاق خود شدم در همین هنگام صدای زنگ تلفن به گوش رسید با تعجب گوشی را برداشتم گفتم:

-بله بفرمایید

-امل منم مسعود برات قرص مسکن اوردم اگه می خوای الان برات بیارم

از تصورات خودم خندهام گرفت پس او فهمیده بود که در اتاق نبودم به آرامی گفتم:

-ممنون میشم مسعود جان چون واقعا سرم درد میکنه و به اون نیاز دارم

-باشه اومدم

نگاهی در اینه به خود انداختم اندکی سرخی و برافروختگی چهرهام کمتر شده بود اما هنوز انقدر ها بود که نشان دهد دوباره گریه کرده ام

ضربه ای به در اتاق خورد گفتم:

-بفرمایید

مسعود در حالی که یک شیشه ای اب و بسته ای قرص مسکن در دست داشت وارد شد با نگاهی به صورتم فهمید برای چه انقدر به قرص مسکن نیاز دارم در حالی که اب و قرص را روی میز توالت می گذاشت گفت:

-این مسکن ها قویه بهت کمک می کنه که زودتر بخوابت ببره اگه یکی از اون رو بخوری تا صبح راحت می خوابی

لبخند زدم و تشکر کردم مسعود به آرامی پرسید:

-به چیزی احتیاجنداری؟ تا خرید فردئا می تونی هر چی بخوای از اتاق ویدا برداری

-نه ممنون چیزی احتیاج ندارم

-خب پس من مزاحم نمی شم می رم تا تو راحت باشی شب به خیر.

به جای جواب خنده ام گرفت مسعود این لحظات با مسعود اولین لحظات دیدار خیلی متفاوت بود مسعود در حالی که با

تعجب نگاهم می کرد پرسید:

-چی شده؟ به چی می خندی؟!

-به اینکه نکنه تو ادم دو شخصیتی باشی.

-دو شخصیتی؟! منظور چی؟

در حالی که تلاش می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم:

-خب می دونی تو ادم رو گیج می کنی پشت در بسته باغ یادته چطور خوشمزگی می کردی سر به سرم می گذاشتی در حالی

که اولین لحظه دیدار بود من و تو با هم غریبه بودیم اما حالا که آشنا در اومدیم و معلوم شده که قو خویش هستیم این طور

رسمی حرف می زنی و کاملاً جدی هستی برای همین می گم نکنه تو دو شخصیتی باشی.

مسعود لبخند زنان سر تکان داد و گفت:

-دختر عمه بازیگوش اما دقیق من تو خیلی خوب منو شناختی خب میدونم بگم متاسفانه یا خوشبختانه ایناخلاق منه که با

ادم ها غریبه راحت تر از آشنا هاهستم ادم هایی رو نمی شناسم خیلی راحت به بازی می گیرم و با حرافی یا به قوا تو

خوشمزگی سر حرف رو باهاشون باز می کنم اما با آشنا ها این طوری نیستمانگار یک ترمز هشدار دهنده هی منو متوقف می

کنه که مواظب حرف ها و حرکاتم باشم که مبادا جای حرف وحدیثی باقی بمونه و بعد بخوام جوابگو باشم در لحظه ای اول که

تو رو دیدم خیال نمی کردم تا این اندازه به ما نزدیک باشی به خاطر همین راحت حرفهام رو زدم اما حالا می ترسم حرفی

بزنم یا حرکتی بکنم تو رو فراری بدم به خاطر همین که به قول تو رسمی و جدی ام.

-اما تو می تونی بامن راحت باشی خیالت هم راحت من خیال فرار ندارمپس سعی کن خودت باشی.

مسعود لبخند دوستانه ای زد و سر تکان داد بعد اشاره به قرص کرد و گفت:

-یکیش رو همین الان بخور و بخواب فردا صبح یک سری به فروشگاه فرش می ریم وبعد برای خرید به بازار می ریم.

-فروشگاه به خونه نزدیکه؟

-نه فروشگاه مرکزی تو کازرونه ما فردا به کازرون می ریم که با اینجا فاصله زیادی نداره تو لیست خریدات رو آماده کن تا عصر در شهر هستیم هم می تونیم خرید منیم هم به یکی دو جایی دیدنی شهر سری بزنیم چطوره؟
-عالیه.

-خب پس حالا که موافقی شب به خیر.

-شب تو هم بخیر مسعود جان.

مسعود به سوی در اتاق رفت. کلید برق را خاموش کرد و به جای آن چراغ خواب را روشن نمود قرص مسکن رو خوردم و دراز کشیدم و لحظاتی بعد در خوابی سگراور فرو رفتم.

شب بود صدای زمزمه ای آرام به گوش می رسید گویی زنی در ارزوی دیدار دخترش بی تابانه حرف می زد و مرد پای بر پدال گاز می فشرد تا به موقع به فرودگاه برسد و حسرت دیدار دختر را از دل همسرش بزدايد ناگهان آسمان پر ستاره شب با انبوه ابرهای سیاه تاریک گردید درپی آن به یک باره غول دهشتناکی جلوی مسیر حرکت اتومبیل را سد کرد و به دنبال آن صدای برخورد آهن و فلز و شیشه که در لابلای فریادهای ملتسانه و دردناک گم می شد و به گوش رسید.

صدای گریه زن اوج می گرفت و با درد مرد جوان را صدا میزد اما کسی جوابگویش نبود ماشین واژگون شده و مرد در لابلای پاره آهن ها خیلی زود به خاموشی لبیک گفته و فارغ از هر درد و رنجی بود فریاد درد مندانه زن رفته رفته کم رنگ تر شد تا آن که خاموش شد و او نیز راه رفتگان را پیمود.

صاحب غول دهشتناک با سختی و مرارت خود را به اتومبیا واژگون شده رسانید یکی از دستها و سرش شکسته بود و بی وقفه خون از آن جاری می شد او با سرعت تمام می راند تا زودتر به بستر مادر بیمارش برسد برای همین از جاده ای بی راهه آمده بود تا زودتر به مقصد برسد اما فکر نمی کرد مسافرینی دیگر برای سرعت در رسیدن به مقصد این جاده را انتخاب کرده باشند.

مرد لنگ لنگان به سوی ماشین خودش رفت و چراغ قوه را برداشت و به سرعت مصدومین برگشت باپاشیدن نور بر چهره مرد وزن جوان به یکباره فریاد دلخراشی کشید صورت ها متلاشی شده و معلوم بود که هر دو در اثر شدت ضربات وارده مرده اند و این حال او را بدتر کرد به طوریکه یک دفعه نقش بر زمین شد

جیغ می کشیدم و فریاد میزدم و در خواب پدر و مادرم را صدا می زدم این کابوس همیشه با من بود هر بار پس از دیدن

چهره متلاشی شده آنها وحشتزده در خواب فریاد می کشیدم وعمه در حالی که گوش به زنگ کابوس های هرسناک و دائمی من بود در اغوشم می گرفت و نوازشم می کرد تا آرام بگیرم اما پس از مرگ عمه کسی نبود که تا آرامش از دست رفته ام را به من هدیه دهد ان وقت یاد گرفتم که با ترس وهراس سرم را در بالش فرو ببرم و برای تنهایی خود دردمندانه بگیرم.

از سر وصدای بی قراری من ظاهرا تنها کسی که بیدار شده بود مسعود بود او در حالی که ضربات آرامی به در میزدگفت:

-امل.....دخترعمه.....یداری؟

هق هق کنان سر از روی بالش برداشتم نفسم به شمارش افتاده بود نمی توانستم جوابی بدهم وهمین امر سبب اضطراب مسعود شدو او بی هیچ درنگی دستگیره در را چرخاند و به داخل آمد با دیدن او دوباره بغضی که در گلویم بود شکست و مسعود با سردر گمی در حالی که دست و پایش را گم کرده بود به سویم آمد وپرسید:

-چی شده امل جان...چه اتفاقی افتاده؟

سرم را به طرفین تکان دادم مسعود که حیرت زده نگاهم می کرد به دنبال جوابی روشن باز پرسید:

-می شه بگی برای چی گریه می کنی ؟ چرا داشتی فریاد می زدی؟

با این پرسش گریه ام شدیدتر شد مسعود به یکباره هوشیار شد و پرسید:

-خواب می دیدی؟!

به آرامی سر تکان دادم کنارم نشست در چشمان اشک الودم نگریست و با نرمی گفت:

-می خوای خوابت رو برام تعریف کنی ؟

به تندی سر تکان دادم در ان لحظات نمی خواستم کابوس وحشتناکم را بازگو کنم مسعود با مهربانی گفت:خیلی خب باشه هر وقت دوست داشتی می تونی اون رو تعریف کنی حالا سعی کن به خوب فکر تا آرامش پیدا کنی به این فکر کن که در ایران هستی و به میون خانواده خودت برگشتی و دیگه تنها نیستی....

اشک آرام آرام بر گونه هام سر می خورد در تاریک روشن اتاق سخنان دلداری دهنده مسعود تداعی گر دلسوری های مهربانانه عمه بود و این کم کم آرامم کرد.

مسعود ان شب انقدر در اتاقم ماند تا از خوابیدنم مطمئن شد و من صبح زمانی که از خواب بیدار شدم شر مگین این مطلب بودم و باید از او عذر خواهی می کردم زمانی که از اتاق بیرون امدم نگاهم به در بسته اتاق مسعود افتاد ساعت داخل سالن

هفت ونیم را نشان میداد و من به یاد اودم که مسعود در لا به لای سخنانش دیشب به زندایی می گفت که فردا ساعت هفت ونیم هشت به کازرون خواهیم رفت چون قرار بود ان روز حقوق کارکنان مغازه را بدهد در ضمنرا در خرید مایحتاجم همراهی کند

تمیم گرفتم او را از خواب بیدار کنم چند قدم به سوی اتاقش برداشتم اما یکباره یاد مطلبی افتادم و با سرعت به اتاق خودم برگشتم گوشی تلفن را برداشتم و شماره ۹ را گرفتم به انتظار ایستادم حدس می زدم که مسعود خواب مانده باشد پس از چندین بار مسعود گوشی را برداشت و صدای زنگ دار خواب الودی در گوشی پیچید:

-بفرمایید خواهش می کنم. خنده کنان گفتم:

-سلام آقای خواب الود! صبح به خیر.

صدای شاد مسعود به گوشم رسید که گفت:

-سلام صبح تو هم به خیر. هی خوب شد بیدارم کردی این ساعت روی میز من درسته یعنی ساعت هفت نیمه؟!!

-درسته تازه یه کمی هم از هفت ونیم گذشته؟!!

-خدای من! من کلی کار دارم که باید انجام بدم می خواستم صبح زود بیدار بشم تا به همه کارام برسم ولی...

در میان سخنانش با افسوس گفتم:

-ولی بد خوابی دیشب باعث شد که نتونی صبح زود بیدار بش. منو ببخش مسعود جان حتما دیشب خیلی تو رو وحشت زده کردم.

-وحشت زده؟ نه اصلا فقط کمی حیرت زده شده بودم و همین باعث شد که دست و پامو گم کنم می دونی دیشب کلی از خودم خنده ام گرفت بود

-برای چی؟

-خب برای اینکه هیچ وقت خودم رو در مقام یک دلداری دهنده ندیده بودم من دیشب بیشتر از اونی که تو به دلداری نیاز داشتی خودم محتاج دلداری بودم اچه نقطه ضعف من گریه دیگرونه من طاقت همه چیز رو دارم الا این که کسی جلوم گریه کنه این طوری خودمم دلم پر از غصه می شه و میخوام خودم هم بزنم زیر گریه دیشب خیلی تلاش کردم که پا به پای تو گریه نکنم حقیقتش رو بخوای خیلی به خودم امیدوار شدم.

از حرف های مسعود ولحن گفتارش خنده ام گرفته بود باز همان مسعود شاد وشیطان لحظات اولیه دیدار شده بود به آرامی گفتم:

-خب پس از قرار معلوم ما دیشب هر کدوم به نوعی باعث دلداری و داگرمی همدیگه شدیم.

-درسته و من شخصا خیلی ازت ممنونم.

-بسه مسعود جان این منم که باید تشکر کنم به هر حال به خاطر همه چیز ممنونم وبه خاطر بد خوابی دیشب ازت معذرت می خوام.

خندید بی انکه ادامه بحث را پی بگیرد پرسید:

-حاضری بعداز خوردن صبحانه راهی بشیم یا ترجیح می دی که صبحانه رو در کازرون بخوریم؟ یک مغازه دل و جگر فروشی سراغ دارم که دل و جیگرهاش محشره می تونیم نیم ساعت دیگه خودمون رو به یک صبحانه حسابی مهمون کنیم. باشه هرچی تو بگی.

خب پس عجله کن تا من لباس می پوشم تو هم آماده شو که از همین حالا دلم برای صبحانه امروز داره ضعف می ره. خنده کنان گوشی را گذاشتم وبه سرعت آماده شدم زمانی که از اتاق بیرون رفتم درست همزمان با خروج مسعود از اتاقش بود برای لحظه ای ایستا و نگاهم کرد و کنجکاوانه پرسید:

-حوصله داری یک روز کامل را بیرون از خونه باشب؟ممکنه که کارمون تا شب طول بکشه ها.

-اشکالی نداره مطمئن باش که من شکایتی نمی کنم.

-خب پس حالا که این طوره بزن بریم.

لبخند زنان از پله هایپایین رفتیم از اشپزخانه صدای زندایی وزهرا خانم می امدو به دنبال صدا ادایی مردانه که متعاقب به اقا رحمان بود به همراه مسعود وارد اشپز خانه شدیم و سلام کردیم زهرا خانم اشاره کرد تا بشینیم تا صبحانه را آماده کند اما مسعود از نقشه اش حرف زد و در مقابل اصرارهای زهرا خانم که غذایی خونه سالم تر از بیرون می دانست مقاومت کرد و در اخر ما سوار ماشین شدیم و مسعود حرکت کرد.

مسعود همانطور که با شیطنت می خندید و لودگی می کرد و وعده می داد که لذیذ ترین صبحانه دنیا در انتظارمان است هر بار که به او نگاه می کردم و نقش لبخند صمیمانه اش را می یدم بیشتر از لحظات قبل مفتون اخلاق خوب و شوخ طبعی ذاتی

اش می شدم.

مسعود از کوچه های خاکی گاه اسفالت می گذشت تا وارد خیابان اصلی منتهی به شهر شویم زمانی که به جاده رسید پا بر روی پدال گاز می فشرد و به سرعت پیش می رفت غافل از آنکه این همه سرعت مرا به یاد کابوس ترسناک دیشب می انداخت.

مسعود حرف میزد از خودش می گفت از مقصود و ویدا و فروشگاههای که در انگلیس دارند از دختری به نام ملانی که هم دفتردار فروشگاه است و یک سوم سرمایه فروشگاه را سهیم است او حرف می زد و من با هراس خودم را به پشتی صندلی می فشردم و در سکوت دستهایم را محکم به صندلی گرفته و در خود مچاله می شدم صدای ناله ها فریادها برخورد فلز و شیشه به گوشم می رسید و من با چشمانی بسته در انتظار فاجعه بودم یکباره با حرکت سریع ماریپیچ ماشین به تصور اینکه فاجعه ای رخ داده انچنان فریاد دلخراشی کشیدم که مسعود به تندی به جاده خاکی کشید و ماشین را متوقف کرد. من بی وقفه جیغ می کشیدم و او برای آرام کردنم در حالی که سرم را در سینه اش پنهان کرده بود با لحنی آرامش بخش می گفت:

-نترس....نترس.... هیچ اتفاقی نیفتاده فقط یک سبقت مجاز بود خواهش می کنم آرام باشاروم،اروم....

جیغ هایم تبدیل به هق هق سسکه گونه ای تبدیل شده و هذیان می گفتم:

-من دیدم با خودم دیدم اونجا در دل تاریکی جسد متلاشی شده پدر و مادرم رو دیدم صورتشون متلاشی شده همه جای بدنشون پر از خون بود یه ماشین با سرعت به اونا زد من صدای فریادهای درد ناک مادرم رو شنیدم با این گوشام شنیدم هیچ کس نبود کمکشون کنه اونا مردن اونا بی کس مردن من دیدم.....خودم دیدم....

گریه می کردم و از کابوس شبانه ام حرف می زدم مسعود آرام آرام تکانه می داد من در حالی که گوش به او ای جرس گونه قلبش سپرده بودم احساس امنیت می کردم درست مانند زمانی که عمه بود و با حرفهایش من را آرام می کرد.

زمانی که آرام گرفتم مسعود اتومبیل را به حرکت در آورد و این بار در کمال آرامش رانندگی می کرد. از ضعف خودم خجالت می کشیدم و احساس می کردم که برای مسعود دردسر آفرینی می کنم او از شب قبل که مرا دیده تا حالا مدام در حال دلداری دادن به من بوده و یاد او این مسئله به من می فهماند که کمی خودار باشم و کاری نکنم که او خیال کند دختری نازک نارنجی یا لوسو حساس هستم.

از زیر چشم به مسعود که متفکرانه و در کمال آرامش رانندگی می کرد نگاه کردم و گفتم:

-به نظر دختر پر دردمسری میام درسته؟

-هان چی گفتی؟!

حرفم را تکرار کردم. در حالی که لبخند میزد گفتم:

-تو دختر پر دردمسری نیستی. این منم که خیلی بی ملاحظه بودم. من با دیدن حالات دیشب تو باید میفهمیدم که تو دچار

چه کابوسی هستی و با رانندگی تند امروز نباید کابوس دیشبت رو برات تداعی می کردم.

-این حرف رو نزن مسعود. تو داری منو دچار عذاب وجدان میکنی. دلم نمی خواد به خاطر من خودتو سرزنش کنی. مشکل

من با کابوس های شبانه ام مشکل قدیمیه و در تمام این سالها هراز چند گاهی به سراغم میاد و آزارم می ده دیشب هم بعد از

شنیدن حرفهای زندایی باز خاطره پدر و مادرم در ذهنم زنده شد و باعث شد مرگ اونها در خیالاتم جون بگیره و وحشت زده

تو رو هم از خواب بیدار کنم.

مسعود همانطور که با دقت تمام رانندگی می کرد با وسواس پرسید:

-تو که موقع تصادف با اونها نبودی پس چه طور می تونی اون صحنه ها رو پیش خودت مجسم کنی؟!

-من از کنار هم گذاشتن تعریف های دیگران تونستم برای خودم یه فیلمنامه بسازم. فیلمنامه تصادف پدر و مادرم در حالیکه

صدای ناله درد ناک مادرم بلند و فریاد های او که پدرم رو صدا میکنه به گوشم میرسه. مسعود با تعجب نگاهم کرد و

گفت:

-اما من شنیدم که مرگ عمه و شوهرش آنقدر ناگهانی بوده که اونها اصلا زجر نکشیدن چه کسی به تو گفته عمه موقع

مردنآه و ناله میکرده؟!

-هیچ کس نگفته من اینطور تصور میکنم آخه مگه مرگ هم بیدرد امکان پذیره.

-خوب این استدلال توه اما اون چیزی که من شنیدم با اونچه که تو در کابوسات میبینی خیلی فرق داره پدر و مادرت بدون

هیچ زجر و دردی از دنیا رفتن. اینو راننده ای اون ماشین سنگینی که با اونها تصادف کرده میگه. اون میگفت اونقدر ناگهانی

اتفاق افتاده که خودش هم نفهمیده چی به چی شده یه سبقت بیجا سر پیچ حادثه آفریده و تا ماشین های عابر در جاده میان

که به کمک مصدومین برن متوجه میشن که اونا بدون هیچ سر و صدای تموم کردن این اتفاقیه که افتاده.

-ماشین های عابر در جاده؟ یعنی اونها توی یه جاده بیراهه تصادف نکردن؟

-نه کی گفته اونها توی جاده اصلی بودن ومن تا حالا حرفی از جاده بیراهه و این چیزا نشنیدم .

سخنان مسعود همچون آبی بود که بر آتش درونم ریخته میشد احساس آرامشی غریب میکردم انگار از حصار صدهاد غل و زنجیر آزاد شده بودم من بارها در دل دعا کرده بودم که ای کاش آنها مرگی آرام و بی درد داشتن واینک با شنیدن نحوه ای مرگ آنها آسودگی خیال وادارم میکرد که لبخند بزدم. صدای نگران مسعود چند بار صدایم کرده و جوابی نشنیده بود به

-امل امل جان حالت خوبه؟

-بله خوبم نگران نباش .

-خداشکرت. پاک منوترسوندی دختر اول خیال کردم خوابیدی اما بعد که دیدم با چشمای بسته لبخند می زنی خیال کردم...

-لابد خیال کردی دیونه شدم که یه دقیقه گریه می کنم ویه دقیقه دیگه میخندم نه؟!!

-نه بابا این حرفها چیه میزنی؟ خب بگذریم . دیگه داریم به شهر نزدیک میشیم ببینم با خودت صابون آوردی ؟

-صابون؟!!

-خب ارهدیگه می خوام همین جا تا به شهرمی رسیم به شکمت صابون بزنی .

خندیدم اگر چه می دانستم این اصطلاحات عامیانه زبان فارسی است اما مسعود انقدر شاد و خوش انهارا به زبان می آورد که مایه تفریح من می شد.

مسعود همانطور که ماشین در خیابانهای شهر می راند یکباره گفت:

-راستی یه سوالی دیشب تا حالا خیلی ذهن من رو مشغول کرده.

-بگو ببینم اون سوال چی؟

-می بدونم با اینکه لهجه داری چطور فارسی رو روان صحبت می کنی.

لبخند زدم این سوال را پیش از این خیلی ها پرسیده بودند گفتم:

-علتش اینه که پدرم به ادبیات فارسی تسلط کامل داشت و در این زمینه درس خونده بود اون با مادرم و همه همکارهای

ایرنیش فارسی حرف می زد و من هر چه فارسی را روان یاد گرفتم با عربی مشکل داشتم و بیشتر به یه دختر از پدری فارسی

زبان پیبه بودم تا دختری عرب.

مسعود سر تکان داد و به دنبال آن درحالی که ماشین را کنار مغازه ای پارک می کرد گفت:

-خب حالا دختر عرب فارسی زبان زود باش پیاده شو که می ترسم دل و جیگرها ی مغازه تموم شده باشه و سر من و تو بی کلاه . پس بجنب که عقب نیفتیم.

در میان شوخی و خنده وارد مغازه ای بزرگ شدیم که در گوشه ای از آن با چیدن چند میز و صندلی فضایی شبیه رستوران را تدارک دیده بودند مسعود اشاره کرد که پشت یکی از میزها بشینم و بعد خودش به دنبال سفارش صبحانه به مرد مغازه دار که گویی با پیش زمینه‌اشناایی با دیدن مسعود لبخندی زده بود نزدیک شد و پس از کمی خوش و بش به طرفم آمد یکی از صندلی‌ها را جلو کشید و نشست و بعد گفت:

-خب بیا تا صبحانه آماده بشه یه برنامه ریزی برای کارهای امروز داشته باشیم بعد از اینجا اول می ریم به فروشگاه تا هم تنو یه دیدنی بکنی هم من حقوق بچه‌ها را بدم بدش می ریم بازار و خریدای تو رو انجام می دیم چون مغازه و فروشگاه اینجا کمی دیر باز می کنن بعدش اگه کارمون زود تموم شد می ریم به باغ نظر که یه جای سر سبز و باصفا ست و هم می تونیم نهار ظهرمون رو اینجا بخوریم ساعت سه و نیم چهار می ریم به امام زاده سید محمد و سر خاک پدر و مادرت یک فاتحه می خونیم و انقدر کشش می دیم تا بشه حدود پنج که باز دوباره مغازه‌ها باز بشه و بعدش یه سری به چند تا کتاب فروشی می زنییم تا کتاب‌های سفارشی منو تحویل بگیریم و اگه از خریدها تو هم چیزی باقی مونده باشه اونا رو انجام می دیم و در آخر برای شام خودمون رو به زهرا خانم می رسونیم تا دل اون هم به آورده باشیم و فرار امروز صبحمون رو جبران کرده باشیم .چطوره؟
-خیلی خوبه برنامه ریزیت حرف نداره.

-پس چی فکر کردی خودمم حرف ندارم .اهان اینم از محمود آقای گل که داره شاد و شنگول به طرفمون می آید بوبکش امل بوبکش که لامصب بوش از خودش هم خوشمزه تره خنده کنان به توصیه مسعود گوش دادم بوی مست کننده و وسوسه انگیز دل و جیگر کباب شده واقعا اشتها برانگیز بود محمود اقا در حالی که دو سینی بزرگ روی میز می گذاشت با شنیدن پایان سخنان مسعود لبخند زنان گفت:

-مطمئن باش خودش هم به خوشمزگی بوشه نرم و دنبه ای بخورین نوش جانتون.

مسعود خنده کنان تکرار کرد:

-نرم دنبه ای عجب تبلیغی...!

اشاره کرد که مشغول خوردن شوم با کنار زدن نان در میان خود تکه های درشت دل و قلوه را نهان داشت ان قدر اشتهايم برانگيخته شد که بی وقفه شروع به خوردن کردم و ماست چکیده تکميل کننده صبحانه ما بود اول نمی خواستم پياز بخورم اما وقتی دیدم مسعود می خورد تصميم گرفتم من هم بخورم چون ان وقت با پر شدن شامه خودم ديگر بوی پياز ازارم نمی داد و برای مسعود هم ناراحت کننده نبود

پس از صرف صبحانه به سوی فروشگاهي راهی شدیم مسعود توضیح داد که انجا فروشگاه مرکزی است و چند شعبه هم در شهر دارند و مسئولیت فروشگاه مرکزی با خودش است اما برای شعبات ديگر مسئولینی انتخاب کرده است و حالا همه جمع شده اند تا با گرفتن حقوق خود راهی محل کار شان شوند.

مسعود به کار پرداخت حقوق رسیدگی می کرد و من مسحور نمونه های فرش دستباف و زیبایی شدم که با هنر مندی بافته شده بودند.

توقف ما در فروشگاه اندکی به درازا کشید و این بدان جهت بود که یکی از مسئولین پیشنهاد کرد که چند کارمند ديگر استخدام کنند تا به کارها سرعت عمل بیشتر بخشد در آخر مسعود این امر را پذیرفت و موکول به آمدن مقصود کرد. زمانی از فروشگاه خارج می شدیم کنجکاوانه پرسیدم:

-چرا خودت برای استخدام کارمند جدید تصميم نگرفتی و منتظر نظر مقصود شدی!؟

-چون مقصود سالها بیشتری رو در کنار پدرم بوده و به ايم کارها بهتر از من وارده در تموم سالهایی که من درس می خوندم اون با پدرم کار می کرد و پای به پای پدرم در گسترش فروشگاه و مغازه ها زحمت کشیده اون به شگرد کار بیشتر از من واقفه.

به تاييد سخنانش سرم را تکان دادم و سوار اتومبيل شدم مسعود همانطور که رانندگی می کرد در ادامه گفت:

-مقصود اونقدر کاردانه که پدر که این سالها اخر اداره همه امور رو به دست اون سپرده بود و خیالش راحت و اسوده بود که جانشین خوبی برای چرخوندن فروشگاه و شعبات پیدا کرده به خاطر همینه که منم در کارها با اون مشورت می کنم و سعی می کنم از تجاربش استفاده کنم.

-وضع فروش قاليدر خارج چگونه؟

-خب این بستگی به بازار کار داره اگه جنس خوب و مرغوب بفرستيم مسلما فروشی خوبی داره اخه می دونی این ها کمی

گنده دماغند و از هر چیز بهترینش رو می خوان.

-این که بد نیست همه ادمها طالب بهترین هان.

مسعود به سرعت افزود:

-خب درسته اما اونا زیادی خود بزرگ بین هستن و من از این خصلتشون اصلا خوشم نمی یاد در طول مدتی که اونجا بودم خیلی سعی کردم که مثل اونا نشم و فکر می کنم که موفق بودم اما متاسفانه محیط خیلی اغوا کننده اس و می ترسم منم کم کم مثل ویدا شیفته فرنگ و اخلاقیات اونا بشم و این چیزیه که مادر خیلی ازش می ترسه.

-مگه ویدا اونجا مشکلی داره؟!

مسعود شانه بالا انداخت و با تانی گفت:

-اونجا همه به نوعی مشکل دارن ویدا من مقصود . اصلا من فکر می کنم هر کس به خارج می ره اگه فکر می کنه برای فرار از مشکلات باید به اونجا بره اشتباه می کنه مشکلات اینجا یکی دو تا باشه اما مشکلات اونجا بی شماره با سر در گمی به مسعود نگاه کردم او با نیم نگاهی به چهره حیرانم گفت:

-امروز در باغ نظر سر فرصت همه چیز رو برات تعریف می کنم فعلا باید وارد با زار بشیم و خرید کنیم صبر کن تا ماشین رو به جای خوب و سایه پارک کنم.

با توقف اتومبیل پیاده و وارد بازار شدیم برای شروع به یکی دو دست لباس ،بلوز،شلوار، دمپایی وکفش نیاز داشتم.مسعود برای خرید نظر می داد و من با حیرت متوجه شدم که او بسیار خوش سلیقه است و در زمینه تناسب خرید صاحب نظر . جنس ها را خیلی خوب می شناخت و به خوب یا بدی مارکها واقف بود.

زمانی که از بازار خارج شدیم دستهای هر دوی ما پر از خرید بود که به سختی انها را در صندوق عقب جای دادیم و ناچار شدیم تعدادی از انها را روی صندلی عقب بگذاریم ظهر شده بود مسعود میدان بزرگ شهر را دور زد و با گذشتن از خیابانها متعدد بهسوی خیابان عربی پیش رفت در دو طرف در ورودی تخت های سیاری بود که در زیر سایه قرار گرفته بودند مردی که بساط فروش هندوانه هایش را انجا پهن کرده بود با نگاهی مشتاق به ما که نزدیک میشدیم می نگریست.

مسعود در حالی به مرد نگاه می کرد به آرامی گفت:

-موافقی پیش مقدمه نا هار را با هندونه شروع کنیم؟!

-وای نه دستهایم خیلی کثیفه و رغبت نمی کن چیزی بخورم.

مسعود لبخند زنان گفت:

-این که مشکلی نیست توی باغ اب هست توی ماشین منمیه سینی کوچولو با چند تا کارد و چنگال یه بار مصرف. چی فکر کردی من همیشه اسرویس کامل سفر می کنم حالا موافقی یا نه؟ این مرد بی چاره از بس مارو نگاه کرد پس افتاد. خنده کنان جواب موافق دادمو مسعود به سرعت به سمت مرد رفت و دقلیقی بعد با هنداونه ای گرد و قلنبه ای برگشت کنجکاوانه پرسیدم:

-این هنونه چرا این قدر گرده؟ درست عین یک توپ می مونه امن تا حالا هر چی هندونه دیدم کشیده و بلند بودن در ثانی پوست سبز این خیلی تیره اس در حالی که هندونه های دیگه سبز روشن هستن.

درسته این هندونه محلیه. و بیشتر در استان فارس کشت می شه خیلی خوشمزه و ترد و ابداره در ثانی تخمه درشت و سفیدی داره که بو داده اش محشره یادم باشه عصر که میریم برای خرید کتاب کمی از این تخمه ها بو داده برات بگیرم تا خودت بخوری بینی که حرفم تا چه اندازه درسته یادمه روزی که ویدا آمده بود انگلی کلی از این تخمه ها رو با خودش آورده بود ما شبهای زیادی خودمون رو با اینها مشغول می کردیم و می گفتیم و می خندیدیم.... اهان راستی یادم باشه ملانی از این تخمه ها خواسته بود حتما یادم باشه براش ببرم.

به مسعود نگاه کردم حضور ملانی برای من سوال برانگیز بود در حالی که تلاش می کردم کنجاویم حالت فضولی نگیرد گفتم:

-مگه در اون شبهای تخمه شکستن ملانی با شما بود که از اینا خوشش اومده؟

-گاهی وقت ها به خونه ما می اومد خصوصا شب های که ویدا تمرین داشت و باید دیالوگ هایش رو حفظ می کرد ملانی کمکش می کرد و شب رو با ما می گذروند.

-دیالوگ؟ مگه ویدا اونجا چه درسی می خونه؟!

-بازیگری.... در واقع تئاتر میخونه اما به خاطر استیل صورتش خیلی مورد توجه قرار گرفته و تا حالا چندین نمایشنامه و کارهای صحنه ای بازی کرده در موقع تمرین در این صحنه هاناچار می شد از یکی کمک بخواد تا نقش مقابلش رو بازی کنه یا دیالوگ هاش را بخونه ملانی خیلی علاقه به کار ویدا نشون میده و به همین خاطر جون منو می خره و در مقابل ویدا که

همیشه می خواد دیالوگ هاش رو بخونم ایستادگی میکنه و داوطلب میشه . نمیدونی من چقدر از این دیالوگ خوندن بدم
میاد مخصوصا وقتی ویدا میگه حس بگیرو عاشقانه یاغصه دار حرف بزناخ نمی دونی چقدر حرصم میگیره.

به کنار حوض اب بزرگی رسیدیم مسعود به شیر اب اشاره کرد و گفت:

-تا تو دست و صورتت رو بشوری من با یه پتو و چنگال خدمت می رسم فقط از این جا تکون نخوری ها یک وقت گم می شی
یا یکی میاد میدزدت!

-نترس تا این همه گل های قشنگ اینجاست کسی نمی یاد منو بدزده .این گلها دزدنی ترن .

-اختیار دارینامل خانم شما از هر گلی قشنگ تر و دزدیدنی تری .فقط اقا دزده خبر نداره که یه باغبون قوی و جسور مواظب
گلشه و نمی ذاره کسی اون رو بچینه خب دیگه تا من میام از جات تکون نخور .

با دور شدن مسعود به او نگاه کردم حرف هایش به گونه ای شیرین ب جانم می نشست و قلبم را به تپش وا می داشت در
طول این نیم روز اشنایی با مسعود ان قدر همه چیز را به شوخی و خنده گرفته بود که نمی توانستم بر حرف هایش هیچ
تفسیری بگذارم اما به گونه ای خاص دلم می خواست که این حرف ها را جدی زده باشد .

دست و صورتم را شستم و اب خنک همراه با نسیم ملایمی که می وزید جسم خسته ام را طراوت و شادابی می بخشید باغ
پر از درختان نارنج و لیمو بود و همه در حالی که ثمره های فراوان خود را به دوش داشتند استوار بر جایشان ایستاده بودند .

مفتون ان همه نشاط و سرسبزی شده بودم که صدای مسعود من را به خود آورد:

-غرق کدوم دریا هستی که صدای اومدن من رو نمی شنوی؟بیا پتو رو زیر سایه پهن کردم هندونه هم داره صدامون می کنه .
-هندونه؟مگه اونم می تونه حرف بزنه؟

-خب پس چی؟فکر کردی فقط ما ادما از انتظار بدمون میاد نه خیر خانم حتی هندونه ها هم بدشون میاد منتظر بمونن .می
گن زود باشین بیاین ما رو بخورین قال قضیه رو بکنین . در ثانی ببین رفتم چند تا ساندویچ خریدم .فقط جایی زهرا خانم
خالی بود که بینه طرف با چه ظرافتی داشت ساندویچ ها رو می پیچید حسابی بهداشتی و پاکیزه...تمیز و استرلیزه...

خندید از خنده او من هم خندیدم اخر نفهمیدم واقعا صاحب ساندویچی بهداشت را رعایت کرده یا نه مسعود جوابی جدی
نمی داد ومن هم ترجیح می دادم سوالی نکنم ساندویچ ها و نوشابه ها رو در سایه گذاشتیم و مشغول خوردن هندوانه شدیم
مسعود درست میگفت هندوانه ترد شیرین و ابدار بود که تخمه های سفید درشتی داشت بعد از خوردن هندوانه بار دیگر

دست و صورت‌م را شستم و نشستم اما با دیدن مورچه روی زمین بلند شدم پلاستیک ساندویچ‌ها را به درخت اویزان کردم. مسعود بعد از شستن دست و صورتش در حالیکه می‌نشست گفت:

-از اینجا خوشت میاد؟!

-بله جایی قشنگیه! خیلی سرسبز در عین حال ساکت!

-درسته اخه اینجا تفریگاه شاهان قدیم بوده باغ نظر یک باغ خیلی قدیمیه و می‌شه اونو پای به پای اثار باستانی نیشابور که در چند کیلو متری کازرونه قدمت بدی. ان شاءالله یه روز تو رو به اونجا میبرم تا بینی که وارد یه منطقه سرسبز با قدمتی تاریخی شدی.

به آرامی سر تکان دادم مسعود با خستگی کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-چقدر خوابم میاد فکر کنم سردی و رطوبت هندونه مستم کرده کاش یه تکه نبات همرام بود.

نگران نباش من چند تا اینبات با خودم دارم می‌تونه سردیت رو برطرف کنه اخه خودم طبعم سرده و با خوردن یکی دو تا چیز سرد حال منقلب می‌شه.

اب نبات‌ها را از کیفم بیرون آوردم مسعود تشکر کرد و برداشت صبر کردم تا کمی بگذرد بعد برای پایان دادن کنجکاو ام پرسدم:

-خب نمی‌خواهی به قولی که دادی عمل کنی؟ من هنوز مشتاقم که از مشکلات شما در خارج بدونم.

مسعود بهدرخت تکیه داد و اندکی درنگ کرد گویی برای گفتن حرفی شک و تردید داشت اما بالاخره بر این تردید فائق آمد و گفت:

-خب می‌دونی زندگی همه ادمها یک سری اتفاقاتی هست که دلشون نمی‌خواد کسی از اونا با خبر بشه اما من به تو حق می‌دم که بخوای همه چیز رو بدونی چون به هر حال عضوی از این خانواده هستی و می‌خواهی با ما زندگی کنی و نباید چیزی از تو پنهون کنیم اما قبل از اینکه بخوام برات تعریف کنم می‌خوام بدونی قصد بدگویی یا خدای نکرده بد نام کردن کس رو ندارم و صرفاً جهت آگاه کردن توئه. فهمیدی؟

سرم را تکان دادم. مسعود این بار با لحنی جدی گفت:

-تو زهرا خانم و اقا رحمان رو دیدی و خودت شاهی که مادر چقدر به اونا احترام می‌ذاره البته اونا ادمای خیلی خوبی هستن

اما علت این همه احترام اینه که مادر احساس گناه میکنه و می خواد جبران مافات کنه.

-چرا ننگه چه اتفاقی افتاده که زندایی در صدد جبران اونیه؟

-خب این برمی گرده به مقصود و کارای که کرده اونا یه دختر سیزده چهارده ساله خیلی قشنگ داشتن به نام مینا این مینا چشم و چراغ خونه و زندگی اونا بود و اون قدر دلفریب و زیبا بود که دل از کف مقصود بیست ساله رو برده بود و متاسفانه کاری که نباید بشه شد و خصو صا حادثه زمانی خودش رو بیشتر نشون داد که مینا بار دار شد و ابروی ختنواده اش را در خطر دید. مقصود از اون می خواد که بی سر و صدابچه رو سقط کنه تا پس از یک مقدمه چینی انو از خانواده اش خواستگاری کنه. اما مینا که دختر کم دل و جراتی بوده مخالفت می کنه و حاضر به این کار نمی شه. مقصود که مخالفت اونو می بینه برای پرهیز از ابروریزی به پدر اصرار می کنه که اونو به خارج بفرسته تا تحصیلا تش را اونجا ادامه بده و این مطلب رو از مینا مخفی می کنه پدر بی خبر از همه جا وسایل رفتن مقصود رو فراهم می کنه مقصود در یه سپیدم سرد زمستانی به طرف انگلیس پرواز می کنه من اون سالها دوران دبیرستان رو می گذروندم و خیلی خوب اون روز سرد رو به یاد دارم.

زمانی که به منزل برگشتیم به اولین کسی که برخورد کردیم مینا بود اون متفکر به چهره پدر و به دیدگان گریان مادر نگاه می کرد. علت ری از م که از نظر شرایط سنی به هم نزدیکتر بودیم پرسید و من از همه جا بی خبر از سفر ناگهانی مقصود و اقامت چند ساله اش در اونجا خبر دادم مینا به محض شنیدن این خبر زد زیر گریه و من اونو به حساب دلتنگی دوستانه اعضاء یک خانواده گذاشتم غافل از اینکه مینا داره به خاطر بچه در راه و ابروریزی که برای خانواده اش به پا می شد گریه می کرد. و در نهایت بدترین تصمیم رو می گیره.

نیمه شب همون روز با صدای گریه زهرا خانم و اقا رحمان از خواب بیدار شدیم مینا خودکشی کرده بود و در یک نامه پرده ازپنهان کاری مقصود برداشته بود گویی خیال داشت با این کار بار گناه خود و هتک حرمت خانواده اش رو تقسیم کرده و دیگران رو هم در ان شریک کنه.

پس از کفن و دفن زهرا خانم و اقا رحمان می خواستن از این خونه برن اما پدر با خواهش و اصرار اونا رو ننگه داشت و در عوض قول داد که به تلافی این کار اجازه نده که مقصود در خارج درس بخونه و خوشی این رفتن رو به کامش تلخ کنه. به همین خاطر یه فروشگاه در انگلیس خرید و از مقصود خواست که به جای درس خوندن که ارزوی همیشگی مقصود بود اونجا کار کنه و اونجا رو بچرخونه مقصود اول خیال داشت هم کار کنه هم درس بخونه اما پدر با سفرش همه نقشه های اونو رو بر اب

کرد پدر در بازگشت تمام مدارک تحصیلی مقصود رو با خودش آورد و به این ترتیب ارزی درس خواندن به دل مقصود موند همونطور که پدر و مادر مینا رو ارزو به دل عروسی تنها فرزندشون کرده بود.

پدر و مادر مینا تا مدت‌ها عزادار بودند و پدر برای راحتی اونا انتهای باغ ساختمانی ساخت تا راحت باشن و مجبور نباشن در ساختمانی که مدام یاد و خاطره مقصود جفا کار و دختر شون رو زنده می کنه زندگی کنن اونا فقط زمانی که کاری این طرف بود می اومدن و از اونجایی که عمو رحمان باغبان بود خیلی کم نیاز می شد که با ما کاری داشته باشن.

مقصود دو سال در اونجا موند بعد برای مدت یک ماه به اینجا اومد ما در این مدت نه زهرا خانم و نه اقا رحمان رو می دیدیم مقصود در صدد عذر خواهی بود اما چون روی خوش نمی دید این عذر خواهی هرگز انجام نشد. مقصود به انگلیس برگشت و در طی سفر های که به ایران داشت من می دیدم که همیشه سر خاک مینا می ره و گریه می کنه. قصد مقصود نابودی مینا نبود او از شرم و حیا فرار کرده بود و متأسفانه به این موضوع فکر نکرده بود که مینا را نباید برای جوابگویی تنها بذاره . شاید اگه مینا به سقط جنین راضی می شد اونا حالا با هم ازدواج کرده بودند و مینا پدر و مادرش رو در داغ خود باقی نمی داشت. با پایان یافتن درس من سودای انگلیس رفتن به سرم نشست پدر که می دونست تا چه اندازه به درس خواندن علاقه دارم قبول کرد که راهی بشم و برای اینکه مقصود دلخور نشه با رضایت زهرا خانم و اقا رحمان که ارامتر شده بودند اجازه داد که مقصود هم به درس خواندن بپردازه اما مقصود قبول نکرد حالا یا بر اثر غرور یا هر چیز دیگر می گفت که این وقفه چند ساله شتیاق اونو رو برای درس خواندن از بین برده و ترجیح می ده به کار در فروشگاه رسیدگی کنه و در ضمن به پدر خبر داد که می خواد فروشگاه رو گسترش بده و برای این کار نیاز به سرمایه بیشتری داره که در این رابطه وکیلی باهاش تماس گرفته و پیشنهاد کرده که برای گسترش فروشگاه از سرمایه موکل اون بهره بگیره تا هم مشکل مقصود حل بشه و هم موکل اون منبع در امدی داشته باشه.

پدر بعد از کمی تحقیق قبول کرد و به این ترتیب سرمایه ملانی که از پدر و مادر تازه فوت شده اش به اون رسیده بود به کار گرفته شد و بنوعی اونم در سود و زیان فروشگاه شریک شد البته در ابتدا فقط سرمایه اون نقش داشت اما زمانی که به چم و خم کار اشنایی پیدا کرد خودش هم وارد کار شد و حالا با کمک ما اونجا رو می چرخونه و خیلی هم مدیر و کارآمده. در سکوت به سخنان مسعود گوش می دادم. زمانی که حرفهایش به انتها رسید پرسدم:

-اون چند سال داره؟ با این تعریف ها باید مسن باشه درسته؟

نه اون تقریبا همسن و سال منه فقط تنها چیزی که هست اینه که خیلی باهوش وزرنکه و میدونه چطوری در غیاب ما فروشگاه رو اداره کنه در ضمن دختر صاف و صادقیه و می شه بهش اطمینان کرد من خیلی موقع ها امتحانش کردم تا به این نتیجه رسیدم روی هم رفته شریکی خوبی گیرمون اومده خصوصا برای مقصود که همیشه دنبال چهره های ناب و دلنشینه. من حتم دارم که برای برگردوندن اون به ایران دچار مشکل می شیم اما بهتره چون خودمم دلم نمی خواد برم.

مسعود خندید و به من که لبخند می زدم نگریست نگاهم را دزدیدم و خیره به رو به رو نگاه کردم. مسعود در سکوت نگاهم میکرد احساس می کردم که از شعاع نگاهش موج گرمی از اشتیاق به سویم جاری است. گویی در اندک زمانی یخ وجودم داشت با گرمایی دیدگانش ذوب می شد و روح زندگی و سر خوشی را در یاخته هایم جاری میکرد.

مسعود سکوت را شکست و گفت:

-گوش کن امل جان یه بار دیگه می خوام بهت یادآوری کنم که منظورم بدگویی از کسی نبوده فقط باید آگاه باشی بعد هااگه با اومدن مقصود دیگه زهرا خانم و اقا رحمان به ساختمان ما پا نداشتن علت چیه اونا هنوز مقصود رو نبخشیدن اما از اینکه می بینن هنوز پس از گذشت چندین سال مقصود مینا رو فراموش نکرده و با هر بار آمدنش بر سر خاک مینا می ره ارومتر شدن اما داغ دختر شون هنوز سینه شون رو می سوزونه.

-یعنی اونا در تموم چند ماهی که مقصود اینجاست خودشون رو افتابی نمی کنن؟

مسعود متفکرانه سر تکان داد و گفت:

-تا حالا این طوری بوده اما شاید پس از مرگ و بیماری مادر وضع فرق کنه. مادر دیگه مثل گذشته سر پا نیست و نمی تونه کارهاش را انجام بده نیاز به یک پرستار دلسوز ودائمی داره کسی که حرف دلش رو بفهمه و باهاش همدرد باشه در طول این چند ماه با زهرا خانم خیلی جفت و جور شدن چون هر دو تاشون داغی در دل دارن که به یادش اشک بریزن.

سر به زیر انداختم و در فکر فرو رفتم رابطه زهرا خانمو زن دایی مثل رابطه من وعمه ام بود ما نیز خیلی وقتها به یاد پدر و مادر اشک می ریختیم . یادآوری عمه و پدر ومادرم اشک را در چشمانم نشانید.

مسعود که سکوتم را دید با شوخی پرسید:

-حالا می خوای تو رو با ویدا آشنا کنم؟

لبخند زنان سر تکان دادم مسعود که نم اشک را در دیدگانم دیده بود برای پرهیز از جاری شدن اشکهایم به سرعت گفت:

-ویدا هم دردسر های خودشو داره .اون پس از ازدواج ناموفقی که در اینجا داشت البته ازدواج اونا تا مرحله عقد بیشتر پیش رفت و ما فهمیدیم که طرف معتاد و قاچاقچیه بنا بر این به صلاحدید پدر طلاقش رو گرفتیم و پدر برای اینکه ویدا الوچه ترش هر دهنی نشه تصمیم گرفت که اون رو پیش من که اون موقع ها اونجا درس می خوندم بفرستن اونم به سرعت قبول کرد و در رشته مورد علاقه اش که بازیگری بود نام نویسی کرد و وارد دانشگاه شد با ورود ویدا پدر و مادر که تنها شده بودن از مقصود می خوان که پیش اونا برگرده و مقصود هم که هنوز حال و هوایی اینجا در سزش بود قبول می کنه و با سپردن مسئولیت فروشگاه رو به من وملانی راهی ایران شد و پیش پدر به کار در فروشگاه پرداخت این همکاری تا مرگ پدر ادامه داشت و با مرگ پدر از اونجای که ویدا به شدت دچار بحران روحی میشهبه انگلیس رفت تا پیش ویدا باشه و هم بنا به درخواست مادر کم کم بعد اتمام درس ویدا مقدمات فروش فروشگاه رو به ملانی یا هر کس دیگر که با اون شریک می شه ، آماده کنه .البته این کار نیاز به زمان کافی داره و حالا مقصود رفته تا ببینه چه کار باید بکنه تا خسارات مالی نداشته باشهدر ضمن ویدا با مرد جوانی آشنا شده و می حواد که با اون نامزد کنه اما مادر که می دونه دوران نامزدی خارجی ها مثل ازدواج ما ایرانیهاست مخالفت کرد و از مقصود خواسته مراقب ویدا باشه تا صحیح و سالم به ایران برگرده ویدا یک سال دیگه باید درس بخونه ومی دونم که پس از بازگشت مقصود من باید مراقب ویدا باشم و این موضوع برای منی که تا حالا تو روی کسی نایستادم خیلی سخته .خاصه ویدا که بازیگری ماهریه و راحت می تونه فریبم بده....

به مسعود که باغصه حرف می زد نگاه کردم و خندیدم او در حالی که لبخند می زد سر بلند کرد و نگاهم کرد و به طعنه گفتم:

-خب این هم از ویدا .حالا از خودت بگو . دردسره های تو چیه؟

-من؟باور کن من اونقدر پسر اقای هستم که نگو!من و دردسر؟

-کم نه اما این قبئل نیست تو که از همه گفتی به جز خودت.

-خب اخه من اونقدر گلم که به جای حرف برای خودم نداشتم .باور نمی کنی برو از مادرم بپرس .

-بله که میگه دوغ من ترشه؟!معلومه مادرت تعریف تو رو می کنه.

خندید بلند شد پلاستیک اویزان رو برداشت و در حالی که ان را جلویم می گذاشت گفت:

-بیا نهار بخوریم که کم کم باید راه بیفتیم دلم ضعف رفت از بس ک حرف زد اول بذار نوشابه رو کنم.

در میان خنده و شوخی ناهار خوردیم وبعد به سوی امام زاده سید محمد که گورستان بزرگ شهر بود رفتیم و بر سر خاک پدر و مادر و دایی فاتحه خواندیم در هنگام بیرون آمدن از گورستان به مسعود نگاه کردم برای اولین بار غم بر چهره همیشه شادمانش نشسته بو و با اندکی تلاش می شد رگه های بغض و اشک را در صدای خفه و چشمان اماهبه بارشش دید . زمانی که سوار اتومبیل شدیم در اینه بغل به چهره سرخ شده و نگاه گریانم نگریستم این عادت من بود همیشه بعد از گریه صورتم سرخ و برافروخته و پلک هایم متورم می شد اندک اندک با فاصله گرفتن از گورستان مسعود روحیه شاد همیشگی اش را به دست آورد و باز شوخی و خنده بر لبانش نقش بست عصر لز راه رسیده بود مسعود به چند کتابفروشی سر ز و حاصل خریدهایش مجموعه شعر های فروغ فرخزاد سهراب سپهری و چندین کتاب رمان بود به کتابهای فروغ فرخزاد نگاه کردم مسعود همانطور که رانندگی می کرد از این شاعر زن برایم حرف زد واز مرگ زود هنگامش اظهار تاسف می نمود خرید تخمه میوهو مایحتاج منزل تا هنگام غروب وقت ما را گرفت بالاخره زمانیکه به انه رسیدیم شب از راه رسیده بود و اهالی خانه منتظر مان بودند زهرا خانم با تمام بزرگواری فرار صبح ما ر بخشیده بود لودگیهای مسعود انقدر خندید تا ما مطمئن شدیم که امشب تنبیه نخواهیم شد شام در محیطی دوستانه و خنده صرف شد ومن برای زندایی از دیده های ان روز حرف زدم و اینکه تا چه اندازه به من خوش گذشته است زندایی با لطف خندید و نگاه مهربانش را نثار مسعود کرد که زمینه ساز یک روز شاد برای من بوده با کمک مسعود و اقا رحمان جعبه های خرید را به اتاق بردم و تا دیر وقت به مرتب کردن و به جا به جایی انها پرداختم زمانیکه پایین رفتم زهرا خانم زیر بغل زن دایی را گرفته بود و او را به سمت اتاقش می برد به سرعت شب بخیر گفتم به اتاقم برگشتم مسعود پایین نبود حدس زدم که باید در اتاقش باشد گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم به سرعت صدای او در گوشی پیچید که گفت:

-بفرمایید خواهش می کنم.

لبخند زدم تکیه کلام زیبای داشت گفتم:

-می خواستم بهت شب به خیر بگم در ضمن به خاطر امروز هم ممنونم خیلی خوش گذشت.

-خب معلومه هر کی با من بیرون بیاد بهش خوش میگذره.

خندیدم او هم خندید بعد گفت:

-امل جان خواهش می کنم یه وقت شوخی های منو به حساب خودستای و بزرگ بینی ام نگذاری فقط انا رو میگم تا دست از

-باشه مطمئن باش فکر می کنم یه شبه تو رو شناختم پس نگران نباش

-خب خدا روشکر پس می تونم راحت و اسوده بخوابم

-بله شب به خیر

-شب تو هم بخیر امل جان سعی کن به شادمانی امروز فکر کنی و خوابهای خوب ببینی.

-باشه سعی می کنم خب دیگه خداحافظ.

-گوش کن امل اگه دیدی خوابت نمی بره یا پریشون هستی فقط کافیه که بهم زنگ بزنی اصلا هم نگران بد خوابی م نباش

فردا جمعه اس ومنمی تونم تا ظهر بخوابم . باشه؟

به آرامی تشکر کردم و گوشی را گذاشتم ان ب با خیالی راحت خوابیدم.

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ساعت ده بود باورم نمی شد که این همه خوابیده باشم وشى

را برداشتم مسعود بود گفتک

سلام نمی خوام بلند شی از هوای لطف امروز بهره ببری ؟

می خوام در باغ یک چرخی بزوم منتظرم که تو بیداری بشی.

-اگه یهچند دقیقه به م بدی برای همراهیت آماده می شم می تونی پایینمنتظرم باشی.

قبول کرد و گوشرا گذاشت .به سرعت لباس عوض کردم و پایین رفتم صدای شوخی و خنده ای مسعود از اشپز خانه می امد

وارد شدم و سلام کردم همه در حالیکه لبخند می زدند جوابم را دادند پس از صرف صبحانه به همراه مسعود وارد باغ شدیم

باغ با رسیدگی های دلسوزانه اقا رحمان باطراوت وشاداب به نظر می رسید.

باغ پر از گلهای مختلف بود و مسعود همانطور که گلها را معرفی می کرد توضیحات مختصری در مورد انها می داد قدم زنان

در باغ می چرخیدیم و مسعود از خاطرات کودکیش تعریف میکرد.

در انتهای باغ ساختمان بزرگی قرار داشت که فهمیدم محل زندگی زهرا خانم و عمو رحمان است.مسعود به سکویی که

جلویساختمان بئد اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشینیم.

نشستیم. نگاهم به سرسبزی باغ بود در پای درختان گودالهای کوچکی کنده شده بود تا آب رها شده را به سراسر باغ برسانند و درختان را از آب سیراب کنند. نگاهم به باغ بود اما حضور و گرمای نگاه مسعود را بر چهره ام احساس می کردم مسعود آرام و ساکت بی هیچ حرکت و کلامی نگاهم میکرد. به آرامی به سویش چرخیدم. لبخند زد و نگاهش را دزدید اما باز سر برداشت و این بار در نگاه خندانم با شهامت مگریست. تمنایی گنگ و نشئه برانگیز در سراسر وجودم پیچید. یک میل، یک میل انتظار سر کش در درونم سر برداشت تا مقاومت کنم و نگاهم را ندزدم. می خواستم بشنوم می خواستم حس کنم و میل به ادامه بدهم مسعود باز نگاهش را دزدید و به رو به رو خیره خیره ماند بی هیچ حرکتی.

هر دو نشسته بودیم و به رو به رو نگاه میکردیم گویی هر کدام به انتظار دیگری بود و باز آن دیگری شهامت لازم را پیدا نمی کرد و از لاک سکوت خود قدمی فراتر نمی گذاشت. هیچ وقت مسعود را این گونه ساکت ندیده بودم انگار دارای ماهیتی دیگر شده بود به یاد حرفی که چند شب پیش به او زده بودم افتادم و خنده هم گرفت. او که صدای آرام خنده ام را شنیده بود به آرامی گفت:

-به چی داری این طور ریز و پنهانی می خندی!؟

-حرفی که اون شب به تو زدم یادته؟ همون ادم دو شخصیتی!

خندید سر تکان داد بلند شد و در حالیکه پشت شلوارش را می تکاند گفت:

-نمی ترسی با ادم دو شخصیتی اینجا تک و تنها نشستی!؟

-مگه تو دو شخصیتی هستی!؟

-بله، پس چی، مگه از همین تعجب نکردی که یه دقیقه پر شو شور هستم و یه دقیقه دیگه ساکت؟ خب دو شخصیتی به چی

میگن؟ همین دیگه!

خندیدم مسعود خوب بلد بود طفره برود در حالیکه دوباره به سو ساختمان خودمان پیش می رفتیم پرسید:

-دیشب رو خوب خوابیدی؟

-خوب و اروم درست مثل یه بره!

-مثل بره.... خب لابد بره خیالش راحت وده که چوپونش بیداره و ازش مراقبت میکنه. درسته؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-شاید بره کوچولوی ما تحت تاثیر نی لبک ارامبخش چوپون که اونو هوشار کرده و بهش فهمونده تا حالا هر چی ترسیده بی دلیل بوده اروم گرفته کس چه می دونه.

-راستی؟ خب به نظر تو این بره کوچولو ما نظرش در مورد چوپون وفادارش چیه؟!!

-من نمی دونم یعنی باید برم ازش بپرسم.

-یعنی حتی یه کوچولو هم نمی دونی؟!!

-نه حتی یه کوچولو هم نمی دونم. مسعود ایستاد. در نگاه مخمورش حالتی بود که من را شیفته خد می کرد احساس کردم اگر انجا بمانم بی اختیار به او خواهم گفت که در همان دیدار اول مجذوبش شده ام به همین خاطر یکبارہ شروع به دویدن کردم مسعود ابتدا با تعجب نگاهم کرد اما پس از ان برای بتواند من را بگیرد به دنبالم دوید باد لابه لای موهای بلنم می پیچید و انها را رو صورتم می ریخت می دویدم تا از اعترافی زود هنگام بگریزم و مسعود دنبالم می دوید تا عطش انتظار کوتاهش را فرو نشاند.

با ورود به حیاط خانه از تلاش و تکاپو افتادم اقا رحمان در حالیکه قلمه های شمعدانی را در باغچه می کاشت نگاهم کرد و لبخند زد مسعود که دقیقا پشت سرم می دوید به محض رسیدن گفت:

-تو بردی! فکر نمی کردم که اینقدر تند بروی و گرنه باهات مسابقه نمی دادم.

به حسابگری رندانه مسعود لبخند زدم او برای پرهیز از هر فکر ناروایی پیش روی عمو رحمان وانمود کرد که در حال مسابقه دادن بوده ایم.

عمو رحمان لبخندزنان پرسید:

-حالا سر چی مسابقه می دادین؟!!

مسعود به سرعت گفت:

-سر یه قطعه شعر! قرار شده هر کی باخت برای برنده یک قطعه شعر بگه!

-عجب! پس امل جان بدون که سرت کلاه رفته چون با طبع شعری که من از مسعود سراغ دارم می دونم که گفتن شعر براتش از دادن هر هدیه ای اسون تره.

سعی کردم قیافه ای ناراحت به خودم بگیرم و به مسعود گفتم:

-ای کلک! قبول نیست حالا که من می باختم چه باید می کردم که اصلا بلد نیستم شعر بگم؟!

-خب این که کاری نداره اگه بخوای خودم یادت می دم برای اینکه فکر نکنی شوخی می کنم از همین حالا شروع میکنم حالا من میشم استاد و تو می شی شاگرد پس بزن بریم تا کلاس شعر و شاعری را افتتاح کنیم.

عمو رحمان با صدای بلند خندید و من در حالی که تلاش میکردم جلوی خنده ام را بگیرم پشت مسعود وارد خانه شدم مسعود بیدرنگ به طبقه بالا رفت و من هم دنبالش روان شدم در اتاق زمانی رو در رو هم ایستادیم هر دو با صدای بلند می خندیدیم مسعود در همان حال گفت:

-انگار تمرین کردن با ویدا و گفتن دیالوگهایش یک جورایی به دردم خورد نقشم رو خوب بازی کردم؟!

-ای بدجنس! تو منو یک دفعه میون معرکه پرت کردی.

-عیبی نداره اما خوشم اومد که زود خودتو جمع و جور کردی و وانادادی عمو رحمان بیچاره باورش شده بود که ما مسابقه می دادیم.

لبخند زنان سر تکان داده و با کنجکاوی به اطراف نگریستم اولین باری بود که به اتاق مسعود پا گذاشته بودم دور تا دور اتاق پر بود از قابهای که با نزدیک شدن به آنها فهمیدم شعر هستند با دیدگانی پر تحسین پرسیدم: -تو راستی راستی شعر می گی؟!

مسعود سر تکان داد. به دور تا رود اتاق وقابها اشاره کردم و پرسیدم:

-یعنی همه این شعرها رو خودت گفتی؟!

دوباره خندید و سر تکان داد. به یکی از قابها نزدیک شده و با صدای بلند خواندم:

و باز فصل خزان از راه رسید

یاسمنها را از روی شاخه چید

شاخه های نازک مریم شکست

عطر خوب اطلسی با باد رفت

شمعدانی ها دوباره خشک شد

باز هم از شاخه اش افتاد و مرد

کوکب زرد طلایی خواب رفت

سوسن گلخانه هم از یاد رفت

قاصدک از بوته اش پرواز کرد

باپرستو سفر آغاز کرد

اسمان در مرگ گلها اشک ریخت

اشکهایش را به روی خاک ریخت

ناگهان از خاک آمد یک صدا

اسمان می کرد صد شکر خدا

نرگسی زیبا و خوشبو و سپید

از میان خاک می آمد پدید

باز هم فصل خزان از راه رسید

از دل سردزمین نرگس دمید

با لذت تمام شعر را می خواندم. تمثیل شاعرانه شعر انقدر زیبا بود که در هنگام خواندن بی اختیار صدایم می لرزید. مشتاقانه

به سوی قاب دیگری رفتم اما مسعود را هم را سد کرد و گفت :

-برای امروز همین یکی کافیه هر بار که به اتاقم میای فقط اجازه داری یکی از اونا رو بخونی .

معتراضانه به مسعود گفتم :

-اما مسعوی این بی انصافیه !....

-اصلا هم این طور نیست. حالا این همه خوندن شعرهام لذت می بری پس باید این امتیاز رو برای خودم نگه دارم تا حداقل به

هوای خوندن شعرهام هم که شده سری به اتاق من بزنی .

قهر الود گفتم :

-خیلی بدجسنی، خیلی !

خندید و در حالیکه من را به سوی در اتاق می چرخاند گفت :

-هر چی دلت می خواد بگو .من از حرفم برنمی گردم .

-خیلی خب حالا که اینطوره پس من روزی ده بار به اتاقت میام تا تمام شعرهات رو بخونم

-راستی؟پس زهی سعادت!اگه به حرفی که زدی عمل کنی قول میدم هر روز چند تا شعر بگم تا تو برای مدتها مهمون همیشگی اتاق من باشی .

خنده کنان از اتاق بیرون امدیم هرگز خیال نمی کردم که مسعود چنین طبع لطیفی در شعر گفتن داشته باشد.زمانی این حرف را به خودش گفتم قیافه دلخوری به خود گرفت و گفت :

-دست شما درد نکنه یعنی به من نمیداد که لطیف الطبع باشم؟

-خب نه....یعنی می دونی اصلا منظورم این نبود که....اصلا می دونی چیه،اون قدر قشنگ بود که

-خیلیخب باشه نمی خواد توجیه کنی .همین قدر که از شعرها خوشت اومده برای من کافیه .

نگاهش کردم .تلاش میکرد که اخمی به چهره بیاورد اما موفق نمی شد و لبخند روی لبانش او را لو می داد وقتی دید نگاهش میکنم یکباره خندید و نشان داد اصلا نرنجیده است .

زهره خانم بساط ناهار را چیده بود و در حیاط اقا رحمان راصدا می کرد .

مرغ شکم پر و سرخ شده به همراه برنجی سر تاسر ان را با برنج زعفرانی و زرشک تف داده شده پوشانیده بود ان قدر اشتها برانگیز به نظر می رسید که مسعود طاقت نیاورد و دور از چشم زهره خانم گوشه ای از ان را جدا کرد و به دهان گذاشت.غافل از انکه زهره خانم به محض آمدن متوجه شد وبا نگاهی شوخ به مسعود نگریست و گفت :

-پسر جون !تو دیگه مرد شدی کی می خوای دست از دله دزدی برداری؟نمی تونی چند دقیقه صبر کنی....؟

-اخ زهره خانم باور کن منم بهش میگما.اما کو گوش شنوا .هی میگه دستپخت زهره خانم حرف نداره.نمی تونه تحمل کنه .بهش میگم مرد شدی خجالت بکش یک کم تحمل کن اما می گه لامصب دست پخت نیست که

-خیلی خب خیلی خبنمی خوتد این همه زبون بریزی من که حریف سر و زبون تو یکی نمی شم .

زندایی نشسته بود و لبخند زنان به بحث مجادله پر طنز مسعود و زهره خانم گوش می داد با آمدن اقا رحمان همه شروع به خوردن کردیم .

شب از راه رسیده بود در حالی که سینی چای را می گردانیدم به مسعود که کنار تلفن شمارمی گرفت نگاه کردم او منتظر

پشت تلفن نشسته بود لحظاتی بعد به انگلیسی روانی شروع به صحبت کرد متوجه شدم با شخصی در انگلستان صحبت می کند از لبخند مسعود مشخص می شد که شخص پشت تلفن از اشنایان نزدیک یا دوستان صمیمی او می باشد من که انگلیسی را خیلی شکسته و بسته می دانستم در میان حرفها فقط متوجه شدم در مورد فروشگاه فرش و مایحتاج آن گفت و گو می کنند .

مکالمه مسعود همانطور با لبخند شروع شد با لبخند نیز پایان یافت زندایی در تمام این لحظات ساکت بود و در سکوت به مسعود چشم دوخته بود زمانی که مسعود گوشی را گذاشت به سرعت پرسید :

-بچه ها حالشون خوب بود؟

مسعود جواب داد :

-هیچ کدوم فروشگاهها در فروشگاه نبودن با ملانی صحبت کردم اشب ویدا نمایش داشته و مقصود برای نمایش اون به تئاتر رفته ولی ملانی گفت که حال هر دوشون خوبه .

زن دایی با رضایت سر تکان داد و بعد پرسید :

-وضع کارا چطوره ملانی راضی بود؟ !

-بله فقط کم و کسری داشتن که قرار شد من اونا رو براشون بفرستم .

شنیدن خبر سلامتی مقصود و ویدا سبب شد که زن دایی خیالش راحت شود دقایقی بعد با کشیدن خمیازه ای کوتاه اعلام خستگی کرد بلا فاصله او را در رفتن به اتاقش کمک کردم . آن شب زهرا خانم و اقا رحمان پس از صرف شام به دیدن یکی از اقوام خود رفته بودند .

زمانی که از اتاق بیرون می امدم مسعود از اشپز خانه خارج شد در حالیکه مشتاقانه نگاهم میکرد پرسید :

-می خوام برم مهمونی تو هم میای؟

با تعجب به ساعت نگاه کردم ساعت یازده را نشان میداد پرسیدم :

-این موقع شب؟ !

-خب بله چه عیبی داره ؟ اون جایی که من می خوام برم وقت و بیوقت و روز و شب نمی شناسه حتی اگه نیمه شب هم به سراغش بری بهت احم نمی کنه .

حیرت زده پرسیدم :

-خب اونجا کجاس؟

-اونجا بهترین جای دنیاست !

با سر درگمی پرسیدم :

-من صاحبخونه رو میشناسم؟

-البته که می شناسی .

-خب صاحبخونه کیه؟

مسعود لبخندزنان به سینه اش اشاره کرد و گفت :

-صاحبخونه منم و میخوام تو رو مهمون شعرهای فروغ کنم .

خندیدم مسعود انقدر جدی حرف از مهمونی میزد که یکباره باورم شده بود او واقعا قصد دارد به جایی برود با من

خندید و پرسید :

-خب حالا میای مهمون خونه من و شعرهای فروغ بشی ؟

-البته که میام و مطمئنم که مهمونی امشب قشنگترین مهمونی دنیاست .

-خب حالا که این طوره پس زود باش که فروغ منتظرمونه .

باشادمانی از پله ها بالا رفتیم مسعود در اتاقش را گشود و پس از من وارد شد نگاهی به اتاق انداختم تقریبا برای خواندن

شعر هایش حریص شده بودم اما امشب او مرا مهمان شعرهای فروغ کرده بود مسعود کتاب را آورد و کنارم روی تخت نشست

با نگاهی به چهره هش مشد به التهاب درونش پی برد در حالات هیجان زده شخصی را داشت که برای بار اول به یک مجلس

مهمی دعوت شده باشد. نگاهی به من کرد از اینکه موشکافانه نگاهش می کردم خندید و گفت :

-حاضری با هم به سرزمین جادوی کلام فروغ رو شروع ؟

-حاضرم حاضر و آماده !

کتاب را گشود و به نرمی خواند :

«من که پشت پا زدم به زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام او زعشق خود روا کنم

لعنت خدا به من اگر به جز جفا

زین سپس به عاشقان با وفا کنم»

مسعود متفکرانه سکوت کرد و با چشمان خیره به کتاب و شعری که خوانده بود نگریست من نیز تحت تاثیر شعر سکوت کرده بودم و در فکر فرو رفتم مسعود پس از لحظاتی کوتاه گفت :

-به نظر می رسه که فروغ هم قلبی عاشق داشته که اینطوری از عشق و جفای معشوق حرف زده کلامش بوی بی وفایی یار و دلشکستگی می ده و در دل ادم رو متولد می کنه .

خنده کنان گفتم :

-ای بابا! تو چرا این همه جدی گرفتی؟ شاید شاعر در وقت گفتن اون تو حال و هوای عاشقی و جفای معشوق بوده دلیل نمی شه که خودش هم در گیر این ماجرا بوده باشه .

-درسته اما تا کسی خودش عاشق نشده باشه نمی تونه به این خوبی از مهر و وفای خودش در عشق و جور و جفای عشوق شکوه و شکایت کنه باید عاشق باشی تا بتونی زجر بی وفایی رو تمام تار پود وجودت حس کنی .

به تایید سر تکان دادم گفته های مسعود به نظرم درست منطقی می امد. مسعود باز به خواندن شعر پرداخت تا زمانی که دیگر خسته شد با نگاهی چشمان خواب زده من با لبخند پرسید :

-خوابت گرفته؟

-یک کمی اما اون قدر نیست که دلم بخواد برم بخوابم .

-پس موافقی توی حیاط قدمی بزیمم .

به نشانه موافقت چشمانم را بر هم فشردم مسعود گفت :

-پس صبر کن تا کمی تخمه برداریم و باهم بریم توی حیاط از دست این زهرا خانم جرات نمی کنم تخمه ها را بیارم بخوریم از بس می گه خونه رو کثیف می کنه و برام کار اضافه می کنین فکر نمی کنه که تخمه های به این خوبی روی دستمون باد میکنه و حشره میگیره .

به جوش خروش مسعود خندیدم ان قدر حرفها و حر کاتش نشاط برانگیز بود که انسان را به وجد می آورد به رامی از پله ها

پایین رفتیم مسعود از کابینت اشپز خانه بسته تخمه را بیرون آورد و مقداری از آن را در ظرف و با هم به حیاط رفتیم .
نسیم خنکی در فضای باغ مانند حیاط شناور بود. اندکی بر خود لرزیدم مسعود که متوجه این لرزش شده بود نگاهی به پیراهن
نازکم انداخت و گفت :

-بهتر بود یه چیز ضخیم تر می پوشیدی .

-نه همین خوبه فقط یه لرز کوتاه بود .

-باشه ممکنه سرما بخوری بیا تو این ظرف تخمه رو بگیر تا من برم یه چیزی بیارم بپوشی .

ظرف تخمه را گرفتم . مسعود به سرعت داخل رفت . با چشم به دورتا دور حیاط نگاه کردم تا جای برای نشستن پیدا کردم یک
سکوی پهن که در ضلع غربی ساختمان قرار داشت به نظرم مناسب ترین جای ممکن بود روی آن نشستیم . غور غور قورباغه
ها به گوش می رسید مسعود با یک ژاکت جلو باز زنانه آمد با دیدن من نزدیک شد و گفت :

-خوب جایی روانتخاب کردی حالا بیاین بپوش . فکر می کنم دیگه سردت نشه .

همانطور که ژاکت ظریف زنانه را می پوشیدم پرسیدم :

-اینو از کجا پیدا کردی؟ من فراموش کرده بودم ژاکت هم بخرم .

-مال ویداس اما نگران خرید ژاکت نباش اینو خودم برایش خریدم پس هر وقت خودم دلم خواست اونو به کس دیگه ای هم
قرض بدم .

لبخند زدم حالا با پوشیدن ژاکت احساس مطبوعی داشتم مسعود که داشت نگاهم می کرد به آرامی گفت :

-رنگ این ژاکت خیلی به تو میاد .

تشکر کردم به نرمی خندید و با اشاره به ظرف تخمه گفت :

-یادته بهت می گفتم که تخمه های هندونه محلی که در باغ نظر خوردیم واقعا محشره ؟ حالا خودت بخور تا ببینی چه قدر
حرفم درست بوده .

مسعود بی درنگ شروع به خوردن کرد و من را تشویق نمود که بخورم طعم و مزه آن به همراه ابلیمو و شنبلیله ای که به آن
زده بودند واقعا عالی بود. مسعود در حین خوردن تخمه از گذشته ، دایمی و محبتی که به مادرم داشت و مهربانی او از اینکه چه
رنجی برای از دست دادن آن کشیده حرف میزد . حرفهای مسعود باعث شد اشک در چشمانم جمع شود مسعود که خود نیز از

یاد اوری دایی ساکت شده بود به یکباره به خود امدو گفت :

-درسته که پدر حالا زنده نیست اما من مطمئنم که به آرامش رسیده همین که تو درخونه اون بین خونواده اش هستی برای اون تسلی خاطره وارومش میکنهدر ثانی اومدن تو باعث شده که مادر کمتر غصه بخوره. چون مرگ پدر مادر رو ساکت و گوشه گیر کرده بود اون با کسی حرف نمیزد. زهرا خانم خیلی تلاش کرد که اون رو به حرف بگیره اما مادر خیلی خلاصه و بیحوصله جواب اون رو میداد اما حالا خیلی سر حال به نظر می رسه و از لاک گوشه گیری خودش بیرون اومده .

با امتنان به مسعود نگاه کرده و تشکر نمودم از این که میان خانواده ای بودم که دوستم داشتند و وجودم برایشان ارزشمند بود احساس مسرت میکردم .

حواسم به سخنان مسعود بود و غرق در احساس خوش مقبول بودن بودم که یکباره از حرکت چیزی بر روی پایم هراسان جیغ کوتاهی کشیدم مسعود که جا خورده بود پرسید :

-چیه چی شده؟

-نمی دونم یک چیزی پرید روی پام .

مسعود پایین رو نگاه کرد یکباره زد زیر خنده قورباغه کوچک سبز رنگی داشت از کنار سکوی سیمانی میگذشت تا خودش را به باغچه ان سمت حیاط با دیدن قورباغه نفس اسده ای کشید و در حالی که از وحشت خودم خند هام گرفته بود به مسعود که لبخند بر لب داشت نگریسته خندیدم مسعود که با چشم قورباغه را دنبال می کرد گفت :

-انگار ما امشب به قلمرو قورباغه ها تجاوز کردیم من حتم دارم همون طور که تو ترسیدی اونم از تو ترسیده و حالا داره میره که شکایت تو رو به مامانش بکنه .

-از من؟ برای چی مگه من ترس دارم؟ خیلی هم دلش بخواد

-خب بله خیلی هم دلش بخواد اصلا میدونی چیه من میگم اون حق نداره از تو بترسه این فقط حق توهه که از اون بترسی خوبه؟! !

-مسعود جان این همه مسخره بازی درنیار اصلا من تسلیمم تو درست میگی شاید اونم از من ترسیده باشه حالا خوب شد؟ در سکوت میخندید او همه چیز را به مسخره میگرفت و از هراتفاق ساده ای برای خنده و سر به سر گذاشتن دیگران استفاده میکرد .

به انتهای باغ نگاه کردم و با اشاره به ساختمان اقا رحمان گفتم :

-خیال می کردم اقا رحمان اینا اینجا غریبه باشن اما انگار قوم و خویش های هم دارن .

-بله اونا اینجا غریبه هستن چن به جز ایل قشقایی های استان فارس هستن اما یکی از بستگانشون اینجا ازدواج کرده و تنها قوم و خویش اوناست که باهاشون رفت و آمد داره البته اونا زیاد به اینجا نمیان این زهرا خانم اینا هستن که گاهی اوقات به دیدار اونا می رن .

یر تکان دادم لبم از خوردن تخمه و شوری ان به سوزش افتاده بود ما بقی تخمه های را که در دست داشتیم به داخل ظرف ریختم و به سوی شیر اب رفتم تا دستهایم را بشویم اب خنک و تقریبا سرد بود ومن که احساس عطش می کردم مشتهایم را پر از اب کردم تا با خوردن ان کمی از تشنگی خود را کاهش دهم مشتهایم پر اب یود که جهیدن چیزی بر روی پایم انچنان ترسیدم که دستهایم را باز کرده و اب را روی خود ریختم .مسعود که متوجه شده بود با خنده نزدیکم آمد و گفت :

-نترس بازم قرباغه بود !

به قورباغه درشتی که خالهای روشنی بر پشتش بود نگاه کردم .مسعود با لبخند گفت :

-معرفی می کنم ایشون مادر همون قرباغه کوچولو هستن اومدن خدمتتون که ببینن برای چی شما بچه شون رو ترسوندین .از لحظه ای که اومده خونه تا حالا یکریز داره اشک میریزه وغور وغور میکنه .

-وای مسعود از دست تو !.....

شیر اب را بستم و به جلوی لباسم اشاره کردم وگفتم :

-بهتره بریم داخل با این لباس خیس دیگه نمیشه توی حیاط ایستاد

مسعود که حالا جدی شده بود موافقت کرد و به طرف طرف تخمه رفت و گفت :

-صبر کن تا این سند جنایتمون رو از اینجا بردارم و صحنه رو پاکسازی کنم و گرنه فردا صبح زهرا خانم بر علیه من توطئه می چینه و اقا رحمانو شیر می کنه تا اونم مثل خودش که اجازه نمی ده توی خونه تخمه بخوریم اجازه نمی ده توی حیاط تخمه بشکنیم.اون وقت من می مونم و این دل حسرت کشیده تخمه نخورده و تخمه های که روی دستمون باد می کنه .

لبخند زنان به انتظارش ایستادم مسعود با دقت یکی و پوست تخمه را که این طرف ان طرف افتاده بود برداشت و در میان پوست ها ریخت بعد از اینکه ظرف پوست تخمه ها را در سطل زباله خالی کرد و همین طور غرولندمی کرد و برای اعتراض

های احتمالی زهرا خانم خط و نشان میکشید ما به اتاقهایمان رفتیم .

من پیراهنم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم که صدای زنگ تلفن سبب شد تا گوشی را بردارم و بهاهستگی گفتم :

-بله بفرمایید .

-امل جان منم می خواستم بهت بگم امشب شب خوبی بود .

-برای منم شب خوبی بود البته منهای ترسیدن هاش .

-اه بله

احساس کردم که مسعود دچار یک نوع بی قراری و سر درگمی شده‌این را می شد در بهانه ابتدایی تلفن کردنش و این که بر

خلافهمیشه شوخی نمی کرد و لحنش جدی و رسمی بود فهمید سکوت کرده بودم تا بلکه بتوانم متوجه شوم علت تلفن

کردنش چیست .

مسعود به دنبال سکوت کوتاهی پرسید :

-دوست داری فردا با من به فروشگاه بیای ؟ به هر حال سرمایه تو هم در اون فروشگاه و در حال کاره اگه تو بخوای می تونی

از اونجا دیدن کنی .

-بدم نمیداد اونجا رو ببینم البته نه به عنوان این که سهمی در فروشگاه دارم فقط به این دلیل که کنجاوم محل کار تو رو

ببینم .

-راستی؟خب به هر دلیلی که باشه برای من افتخاره که تو همراهم باشی .

-خیلی ممنون تعریف قشنگی بود .

-تعریف نیست عین حقیقته !

-به هر حال قشنگ و شاعرانه بود از لطف ممنونم .

خندیدم. به طرز دلنشینی می خندیدریز واروم و این نشان از آرامش درونی او میداد با صدای پر طنینی گفت :

-شب به خیر امل جان امیدوارم که خوابهای خوب ببینی.خوابهای بدون قورباغه های ریز و درشت !

-شب تو هم بخیر در ضمن اگه خواب قورباغه هم ببینم دیگه نمی ترسم مطمئنم که توی این طبقه یکی هست که بیاد و به

دادم برسه و نذاره بترسم .

مسعود با کلامی پر احساس جواب داد :

-تا منو داری غمی نداشته باش خودم تا آخر عمر پشت وپناهمم اینو بهت قول میدم .

یکباره دلم لرزید . طرز بیان مسعود به گونه ای بود که انگار میخواست چیزی را به من القا کند . بی هیچ کلام دیگری شب گفتم و گوشه را گذاشتم .

صبح پس از خوردن صبحانه راهی کازرون شدیم تا به فروشگاه برویم ان روز قرار بود که مسعود سفارشات ملانی را آماده کند و انها را برای فروشگاهشان ارسال کند این کار باعث شده بود تا من ازادی بیشتری داشته باشم و در فروشگاه بزنم از دیدن ان همه فرش های زیبا و متنوع هم حیرت کرده و هم لذت ببرم .

همانطور به اطراف نگاه میکردم متوجه شدم مسعود با تلفن به زبان انگلیسی با کسی مشغول صحبت است در لابه لای سخنانش نام ملانی را به وضوح می شنیدم . با تکرار نام ملانی یک احساس گنگ قلبم را به تپش می انداخته طرز مبهمی از او احساس بدی پیدا میکردم تلاش کردم تا خود را سرگرم کنم تا متوجه گفت و گوی مسعود نباشم مسعود که در حین حرف زدن می خندید و این بیشتر ازارم میداد . مسعود بعد از اتمام تلفن به من نگاه کرد و گفت :

-دلت میخواد یک گشتی تو شهر بزنیم؟اگه خریدی هم داری می تونی انجام بدی .

-بدم نمیداد اگه تو کارت تموم شده میتونیم بریم .

مسعود به شخصی که در کنارش بود سفارشات لازم را کرد و ما با هم بیرون آمدیم زمانی که سوار ماشین می شدیم پرسیدم :

-با ملانی صحبت میکردی؟

-بله چطور مگه؟!!

-به نظر میاد خیلی با هم صمیمی باشید .

-صمیمی که نه اما به هر حال شریکیم .

در حالی سعی می کردم کنجکاوی درونم را نشان ندهم پرسیدم :

-چطور دختریه؟!!

-یه دختر خیلی خوب اما چطور شده که تو از اون می پرسی؟!!

شانه بالا انداختم و گفتم :

-هیچی همین طوری اچه به نظر میاد شریک مهمی براتون باشه .

-شریک مهمخب بله شریک مهمیه .

رگه های شیطنت در کلام مسعود هویدا بود احساس می کردم که او متوجه کنجکاوی ام شده است تصمیم گرفتم دیگر

پرسشی نکنم اما مسعود که گویی سرگرمی تازه پیدا کرده بود گفت :

-می دونی چیه؟ملانی فقط شریک ما نیست اون یه دوست خیلی خوبه اگه اون نباشه اداره کردن فروشگاه در انگلیس برامون

خیلی مشکل می شه و ما واقعا به وجودش نیاز داریم .

به مسعود نگاه کردم با شیطنت لبخند میزد و با تحریک کنجکاوی ام تفریح می کرد زمانی نگاه خیره ام را دید با خنده ای

شیرین گفت :

-چیه چرا اینطوری نگام می کنی ؟

-میشه صحبت کردن از دیگران رو تموم کنی ؟من دیگه نمی خوام چیزی بدونم .

با لودگی گفت :

-خب باشه اما اگه از دیگران حرف بزنی باید از خودمون حرف بزنی ها .

-من ترجیح میدم تا از خودمون حرف بزنی .

-باشه هر چی شما بفرمایینحالا که این طوره به من بگو بدونم تو چرا این همه سال با ما تماسینداشتی ؟تو که می دونستی که

تو ایران قوم و خویشی داری پس چرا هیچ قت سراغی از اونا نگرفتی؟

به رو به رو نگاه کردم و گفتم :

-من بارها از شما و این که قوم و خویشانی در ایران دارم حرف می زدم و از عمه می خواستم نشونی از شماها به من بدهد تا

باهاتون تماس بگیرم اما اون بنا به دلایل نامعلوم که حالا فهمیدم ترس از دست دادن من برای همیشه بوده که او اجتناب می

کرد و راضی به دادن اطلاعات نمی شد .شاید اگه دایی فوتنکمکرد و من برای وداع از همسایه های قدیمی نمی رفتم هیچ

وقت این توفیق رو پیدا نمی کردم تا پیداتون کنم به اینجا پیام .

مسعود به آرامی گفت :

-و اون وقت من هرگز دختر عمه زیبام رو نمیدیدم و حرفهای پدرم رو که می گفتدختر زهره حتما به زیبای خودشه ،لاف و

گزازف می دونستم و باور نمیکردم .

سر به زیر انداختم نگاه مسعود بر نیم رخ چهرام حس می کردم. او که حالا در کنار پیاده رو توقف کرده بود نگاهم می کرد
گفت :

-من خیلی خوشحالم که تو پیش مایی و افسوس می خورم که سالهای زیادی تو رو گم کرده بودیم .

زیر لب تشکر کردم مسعود بعد از لحظه ای سکوتگفت :

-اگه پیاده بشی می خواهم تو رو به جای دیدنی ببرم اینجا ب نوعی به کار ما هم مربوط می شه و من می خوام چند تا سفارش
بدم که با بقیه سفارش ها به اون طرف اب فرستاده بشه .

پیاده شدم مسعود در ماشین را قفل کرد و ما با هم به ان سوی خیابان رفتیم مسعود با اشاره به بازار سرپوشیده و کم نوری
که بوی نم ونا از ان به مشام می رسید گفتک

-اینجا بازار نمدمالهاست می خوام سفارش چند گلیم و جاجیم بدم اگه می خوای می تونی با من ورد بازار بشی البته شاید
بوهایی که میاد خوشایندت نباشه اما وقتی که حاصل این بو وناهاچه چیزهای قشنگی شده مسلما خوشت میاد .

تمایا خود را برای دیدن اعلام کردم با ورود به بازار صداهای که آرام و زمزمه وار به گوش میرسید حالا رساتر می شد مسعود
مشغول گفت وگو با مردی شد دم در ایستاده بودم و به مردانی که در حال کار کردن بودند نگاه میکردم توده ای از پشم به
چشم می خورد و مردان در حال شکل دادن به این توده ها بودند دلم می خواست از ابتدای کارشان را می دیدم اما حالا کا در
نیمه راه بود . دو یا سه مرد برروی گلیم های لوله شده که در دل خود پشم های رنگی را نهان داشتند با حرکت موزون و
یکدست مردها به خورد گلیم رفته و نقش و نگارهای بدیعی را بیافرینند در حال حرکت بوده و های هوی کنان یکدیگر را
تشویق می کردند .

دیدن این منظره برایم انقدر تازگی داشت که حتی بعد از گفت و گویی مسعود هنوز هم به تماشای انها ایستاده بودم و از انجا
دل نمی کندم مسعود با تامل و حوصله اجازه داد تا کمی بیشتر بمانم و به سوالاتم جواب های ساده و قابل فهم میداد .

زمانی از بازار نمدمالها بیرون امیدیم دوباره سوار ماشین شده و این بار مسعود مسیر مستقیم می رفت پس از لحظاتی گفت :

-توی یه خرید زنونه کمکم می کنی؟

-بله البته میخوای برای ویدا خرید کنی؟

-برای ویدا نه برای کس دیگه ای .

-برای زنداییه؟

خندهکنان جواب رد داد. کمی فکر کردم و پرسیدم :

-اهان لابد برای زهرا خانم درسته؟ نکنه می خوامی بهش باج بدی تا بذاره داخل خونه تخمه بشکنی درست گفتم .

-نه درست نگفتی . برای زهرا خانم هم نیست . اصلا برای اون باید اقا رحمان خرید کنه نه من .

یکباره هوشیار شدم . پس حتما خرید مسعود برای ملانی بود مگر نه این که او چند هفته دیگر باید به انگلیس برمی گشت

پس لابد می خواست برای او سو غاتی بخرد با بی میلی پیاده شدم مسعود که می دید ادامه سوالاتمرا پی نگرفته ام لبخند

شیطنت امیزی زد و او هم سکوت کرد به دنبالش وارد بازار شدیم مسعود در مغازه ها چشم می چرخاند و من با بی حوصلگی

به لباسها و اجناس نگاه میکردم وارد چندین مغازه شدیم اما مسعود در هر کدام از مغازه ها چرخ میزد و از آن بیرون می

آمد و وارد دیگری می شد حسابی حرصم در آمده بود از اینکه مسعود تا این اندازه وسواس نشان می داد و دنبال یک جنس

منحصر به فرد بود لجم گرفته بود کم کم آماده اعتراض بودم که مسعود در یکی از مغازه ها بالاخره به صاحب مغازه اشاره کرد

و گفتک

-لطفا اون بادگیر کالباسی رنگی که اون بالاست رو برام بیارین .

فروشنده از چنگک بلندی که گوشه ای مغازه بود استفاده کرد و اون را پایین آورد مسعود در حالیکه لبخند میزد نگاهم کردو

گفت :

-اینو می خوام به کسی هدیه بدم لطف می کنی بیوشی تا ببینم اندازه اش هست یا نه؟

-اگه هم سایز منه حتما اندازه شه .

-هم سایز تو هست اما می خوام ببینم بهش میاد یا نه .

با عصبانیت بادگیر را گرفتم و به تن کردم نم یدانم چرا ما از اینکه مدل دیگری شده بودم و داشتند هدیه دیگری را روی تن

من پرو می کردند حسابی ناراحت بودم. مسعود با نگاهی به چهره برافروخته ام گفت :

-به تن تو که خیلی قشنگه . فکر میکنم به اونم خیلی بیاد . خب خیلی ممنون حالا می تونی درش بیاری .

با همان عصبانیت به تنی درش اوردم و به دست مسعود دادم و بعد خودم به سرعت از مغازه خارج شدم و دم در

ایستادم. مسعود لبخند زنان به همراه خریدش که کادو پیچ شده بود از مغازه بیرون آمد .

با مشاهده خروج مسعود به راه افتادم . با چند گام بلند خودش را به من رساند و با ظاهری بی تفاوت پرسید :

-نمی‌خواهی گشتی توی بازار بزنی؟ هنوز تا ظهر خیلی وقت داریم ها .

-نه می‌خوام زودتر برم خونه سرم درد میکنه .

-واقعا...؟ خب اگه بخوای می‌تونیم بریم دکتر .

-نیاز به دکتر نیست. استراحت کنمخوب میشم .

مسعود باز دست به تلاشی دیگر زدو گفت :

-می‌خواهی بریم یه جایی یه ابی به دست و صورتت بزنی شاید سردردتخوب بشه ها؟

-نه خواهش میکنم منو زودتر ببرخونه فقط همین !

-باشه خیلی خب این که عصبانیت نداره .

از خودم تعجب میکردم . انگار حرفها و حرکاتم در اختیار خودم نبود .

روی سوغاتی خریدن مسعود حساس شده بودم در درون خود احساس عجز می‌کردم هدیه خریدن او هیچ ربطی به من

نداشت برای هر کس که می‌خواست بخورد من چه کار داشتم که بخوام بدانم این هدیه مال چه کسی است؟ از اول نباید

کنجکاوی میکردم و او که مستعد شیطنت و سر به سر گذاشتن است ، تحریک میکردم .

مسعود که سکوت دنباله دارم را می‌دید در حالی که از شهر خارج می‌شد گفت :

-سردردت از کی شروع شده؟

احساس خطر کردم و گفتم :

-از صبح همون موقع که راه افتادیم .

به نیم رخ چهره امنگاه کرد و ناباورانه پرسید :

-واقعا؟ اما توتایک ساعت پیش کاملا سر حال بودی و از سر درد شکایتی نداشتی پس چی شد یکباره این طور ناراحت و

معذب شدی و حتی دیگه حوصله نداشتی یک گشتی توی بازار بزنی؟

شانه بالا انداختم . مسعود که سکوتم را دید مصرانه پرسید :

-اگه همون صبح در مورد کسالت و سردردت به من می گفتی بهت اصرار نمی کردم که با من به شهر بیای و با استراحت کردن توی خونه بهتر شده بودی .

نگاهم کرد چشمانم میخکوب جاده شده بود اما هرم نفس هاو گرمای دیدگانش را احساس می کردم . مسعود به نرمی پرسید :

-تواز چیزی ناراحتی ؟ !

به تندی جواب دادم :

-نه برای چی ناراحت باشم ؟ اتفاقی نیفتاده .

-تو مطمئنی ؟ !

-بله دلیلی برای ناراحتی پیش نیومده .

مسعود نفس عمیقی کشید و مرموزانه گفت :

-خداکنه همینطور باشه که تو میگی .

جوابی ندادم مسعود دیگر حرفی نزد و ما در میان سکوت به خانه رسیدیم در خانه پس از یک توضیح کوتاه و خوردن ناهاری مختصر به اتاقم رفتم . با بسته شدن در اتاق یکباره اشکهایم جاری شد توضیحی برای خودم نداشتم از حالات خود سر در نمی اوردم دلیلی برای این همه حساسیت نمی دیدم حال روز کسی رو داشتم که غرورش جریحه دار شده و به اوتوهین شده باشد اما هر چی فکر کردم متوجه می شدم که اتفاقی نیفتاده و کسی حرکتی ناروایی انجام نداده است اما آرام قرار نداشتم و همین موجب سردر گمی و نگرانی ام شده بود .

روی تخت دراز کشیدم و تلاش کردم تا بخوابم واقعا سرم درد میکرد . صدای قدمهای آرامی که به گوش می رسید نشان میداد مسعود دارد به اتاقش می رود صدای باز و بسته شدن در اتاقش را شنیدم اما لحظات بعد باز صدای قدم هایش آمد که بهدر اتاقم نزدیک می شد چشمانم را بستم وانمود کردم که خوابم و پشتم را به در اتاق کرده بودم تا مسعود متوجه بیداری ام نشود اما او تقه ای به در اتاق زد و وارد اتاق شد روی لبه تخت نشست و در حالی آرام به شانه ام دست میکشید به نرمی صدایم کرد و گفت :

-امل بیداری ؟

به سویی چرخیدم و وانمود کردم که خواب الوده هستم لبخند زنان پرسید :

-اومدم حالت را بیرسم سردردت خوب شد؟

-یه کمی بهتره مطمئنم تا تا عصر خوب میشه .

لبخندشینت امیزی زد و با طنزی فریبانه گفتک

-اگه به اتاقم بیای یه چیزی بهت میدم که زودتر از عصر حالت رو خوب میکنه بلند شو بیا .

با بی میلی در حالیکه دوباره به پهلو می چرخیدم گفتم :

-به قرص و دارو نیاز ندارم اگه بخوابم خوب می شم .

-تو حالا بلند شو امتحانش که ضرر نداره اگه دیدی خوب نشدی بعد بیا بخواب .

خواستم مخالفت کنم اما دستم را گرفت و مجبورم کرد که بلند شوم از رفتن به اتاقش امتناع می کردم اما او با شوخی دستم

را گرفت و گفت :

-اگه با پای خودت نیای بغلت میکنم ومیبرمت اخه دختر حسابی من می خوام سردردت رو خوب کنم اون وقت تو برام ناز می

کنی ؟

لجوجانه گفتم :

-دستم رو ول کن مسعود من ناز نمی کنم فقط دلم نمی خواد بیام .

-خیلی خوب باشه پس من مجبورم تهدیدم رو عملی کنم و تو رو به زور ببرم .

ناغافل مرا از جا بلند کرد تا امدم به خودم بیایم عطر نفس هایش بود که بر چهره افرخته ام می خورد و حالم رو دگرگون می

ساخت چشمان همیشه شوخش بر دیدگانم دوخته شده بود و تو در حالی که من را به دنبال خود میکشید وارد اتاقش شد

زمانی که وارد شدیم با خنده گفت :

-بشین روی تخت تا داروی سردردت رو بیارم .

با همان سماجت سابق گفتم :

-اما من نمی خورم قسم می خورم لب بهش نمی زنم تو هم نمی تونی مجبورم کنی .

-خیلی خب باشه اگه نخواستی نخور فقط کمی اروم بگیر و بشین .

با حالتی قهر الود نشستم مسعود به سمت کمد میزش رفت و بسته ای کادو شده را بیرون آورد در حالیکه لبخند پر شکوهی

بر لب داشت کنارم نشست و گفت :

-فکر می کنم داروی تو توی این بسته است اگه بازش کنی حتما حالت خوب می شه !

حیرت زده به او که لبخند می زد نگاه کردم و بریده بریده گفتم :

-اما این....که مال ملانی بود

-کی گفته این هدیه متعلق به ملانیه؟! !

-ولی من فکر کردم که

سخنانم را قطع کرد و دوستانه گفت :

-درسته تو اینطور فکر کردی اما من اینو برای تو خریدم .

بامشت به شانه اش کوبیدم و گفتم :

-پس چرا چیزی بهم نگفتی؟ چرا وانمود کردی روی تن من امتحانش می کنی تا اونو به کس دیگه ای هدیه بدی؟! !

خندید و در حالیکه بازیش را میمالید جسورانه گفت :

-چون دیدن حساسیت تو برام خیلی جالب بود خصوصاً وقتی اونو با عصبانیت می پوشیدی وچهره ات برافروخته شده بود

اونقدر قشنگ و دیدنی شده بودی که دلم می خواست ساعتها می ایستادم و نگاهت میکردم تو در موقع خشم واقعا زیبا و

خواستنی می شی .

شرمگین سر به زیر انداختم احساس می کردم از حرفهای مسعود داغ می شوم او انقدر بی تکلف اظهار علاقه میکرد که برای

من باور نکردنی بود .

مسعود همانطور به برافروختگی چهره ام نگاه میکرد با اهنگیپر تمنا گفت :

-میشه اونو یه بار دیگه ببوشی؟ دلم میخواد انعکاس رنگ اونو یکبار دیگه روی پوست مهتابیت ببینم .

به آرامی بسته را باز کردم و بادگیر را به تن کردم مسعود با شوریدگی هر چه تمامتر نگاهم میکرد در زیر نگاهش در حال

ذوب شدن بودم مسعود بلند شد یک دور به دورم چرخید بعد رو در رویم ایستاد و در حالیکه نگاهش برقی عجیبی داشت با

صدایی روح نواز گفت :

-چقدر این رنگ بهت میاد دلم میخواد در تموم شب هایی که به اتاقم میای این بادگیر رو ببوشی تا من از دیدن هدیه ام به

تنت لذت ببرم این کار رو میکنی؟

به آرامی لبخند زدم و تشکر کردم. مسعود در اتاق را باز کرد و با شفقت گفت :

-بهبتره بری استراحت کنی امشب و شبهای دیگه مهمون فروغ هستیم و من می خوام تو شبها رو شاد و سر حال به این مهمونی بیای !

از اتاق مسعود بیرون امدم و به اتاق خودم رفتم قلبم جرس گونه در سینه میزد اینها صدای تپش عشق بود و من ناباورانه می دیدم که اسیر ان می شوم .

همانطور که بادگیر اهدایی مسعود را به تن داشتم و خود را غرق مسرت می دیدم یکباره از این افکار بر خود لرزیدم ایا من نیز همچون مادرم مقهور عشق می شدم؟ یا ان را به زانو درآورده و تسلیم خود می کردم؟ فقط اینده و آنچه حادث می شد می توانست پاسخگویی سوال من باشد !

شب در اتاق مسعود نشسته بودم و به او که شعر می خواند گوش می دادم از عصر باران ریز و تندی شروع به باریدن کرده بود و حالا از شدت ان کم شده بود گوشم به ترنم اوای مسعود بود و چشمم با شیفتگی بیرون را تماشا میکرد. مسعود به من نگاه کرد و گفت:

-کجا سیر میکنی؟!

-در جادوی قدرت همه این زیباها!

کتاب را بست و در کنارم نشست لبخندزنان پرسید:

-همپای سفر نمی خوای؟

نگاهش کردم و خندیدم هر دو دقایقی کوتاه بیرون را نگریسته و در سکوت فرو رفتیم پس از لحظاتی مسعود گفت:

-موافقی یه چرخی توی باغ بزنییم؟ یادمه وقتی که بچه بودیم همیشه بعد از بارون به باغ میرفتیم و با مقصود و ویدا کلی دنبال هم می دویدیم می خوام خاطره اون روزهارو دوباره برای خودم زنده کنم.

به آرامی سر تکان دادم. اهسته از پله های پایین و به حیاط رفتیم مسعود چند نفس عمیق کشید و در حالی که با لذت ریه هایش را از هوای پاکیزه اکنده می کرد چشمانش را بست تا لذت این لحظات را برای خود مضاعف کند. لبخندزنان به او نگاه کردم هر دم احساس می کردم که به او نزدیک تر می شوم حرفها حرکات مسعود برایم شور انگیز بود و من به سرعت

مجدوب او می شدم همانطور که نگاهش می کردم یکباره دیدگانش راگشود و نگاهم کرد برای دزدیدن خیرگی چشمانم خیلی دیر شده بود به نرمی خندید وگفت:

-مثل بچه ها شدم مگه نه؟ اما این حال و هوا همیشه منو مست و مدهوش خودش میکنه حتی وقتی هم در انگلستانم و بارون میاد ارزو میکنم که ای کاش تو خونه بودم و بوی نم ونای خاک و بارون رو درباغ خونه خودمون استشمام میکردم من دیونه بارون و عطر گل های سیراب شده ام و هیچ کجای دنیا مثل اینجا نمی تونممنو از نشئه این بو و احساس سیراب کنه. پس برای همینه که این باغ و خونه قدیمی رو نگه داشتین؟

مسعود سر تکان داد و در حالیکه با دست اشاره می کرد که آرام آرام در زیر باران قدم برداریم در جواب گفت:

-بله ما بچه ها خاطرات به یادموندنی و شیرینی از این خونه داریم و دلمون نمی خواد که با فروش اون تموم این خاطرات رو گم کنیم پدر اگر چه وضع مالی خوبی داشت و میتونست در شهر خونه بخره اما به خاطر دل بستگی ما بچه ها و این که این خونه اون رو به یاد خواهرش و پدر و مادرش می انداخت حاضر نشد که دست از این خونه بکشه پس از مرگ پدر هم این علایق رو گرامی دونست و حتی خیال فروش خونه رو به ذهن راه نداد.

در زیر قطرات ریز و آرام باران راه می رفتیم و من به توضیحات مسعود گوش میدادم. مسعود در میان صحبت هایش کاملاً هوشیار و مواظب بود یکی دوبار با گرفتن بازویم هشدار میداد که مواظب خودم باشم گل و لای که به کفشم چسبیده بود وزن ان را سنگین کرده بود در یک لحظه لیزی زمین و عدم تعادل در راه رفتنم سبب شد که سر بخورم اما مسعود به سرعت دستم را گرفت و من را از افتادن نجات داد هر اسان سر بلند کردم تا از او تشکر کنم اما یکباره چشمانم اسیر دیدگان پرتمنای او شد دانه های باران بر روی موهایش می درخشید و صورتش غرق در خیزی و لبخند بود مسعود با تبسمی شیرین نگاهم می کرد و من در امواج دیدگان درخشانش شناور بودم صورتش را جلو آورد و من با چشمانی بسته غرق در لحظات شیرینی شدم که میانمان جاری بود اما یک دفعه با احساس جهیدن چیزی روی پاهایم وحشتزده چشم گشودم و جیغ کوتاهی کشیدم مسعود در حالی که می خندید گفت:

-نترس اما جان فقط یه قورباغه بود ببین اونم داره وحشتزده دور میشه.

در زیر نور اندک چراغ که فقط تا چند قدمی ما را روشن می کرد، قورباغه درشتی که شتابان دور میشد نگاه کردم و لبخند زدم مسعود که آرامشم را دید در حالی که دستهایش را به دور شانه ام حلقه می کرد گفت:

-می خوام فردا اعلام جنگ کنم.

با تعجب نگاهش کردم و تکرار کنان پرسیدم:

-اعلام جنگ به کی؟

-خب معلومه. به این قورباغه ها! نشد یک بار من و تو بیاییم داخل حیاط واونا تو رو نترسونن می خوام بهشون اخطار کنم که

نباید خلوت ما رو بهم بزنن و حالمون رو بگیرن.

به او که با قیافه ای حق به جانب حرف می زد نگاه کردم با طنز گفتم:

-اما تقصیر ماست که خلوت اونا رو بهم می زنیم قورباغه ها شب ها کوچه گردی می کنن و منو تو مزاحم رفت و آمدهای شبانه

اونا هستیم.

مسعود که قیافه ادم مغبون را به خود گرفته بود معترضانه پرسید:

-خب حالا تکلیف ما با این قورباغه ها چیه؟ بالاخره من اعلام جنگ کنم یا نه؟

-نه پسر دایی عزیز بهتره که اعلام جنگ ندی ما می تونیم زندگی مسالمت آمیزی داشته باشیم و در کنارهم زندگی کنیم.

مسعود مانند سردار فاتحی که لطف می کند و با بزرگواری از سر تقصیرات حریف مقابل می گذرد متفکرانه گفت:

-خیلی خب باشه حالا که وزیر جنگ پیشنهاد صلح می کنه ما هم حاضر می شیمکه این گذشت رو داشته اما باید یه قولی به

ما داده بشه.

-چه قولی قربان!؟

-باید قول بدن که در هفته یک شب اصلا شبگردی نکنن تا ما در همون شب با خیال راحت بتونیم توی حیاط و باغ گشتی

بزنیم و مزاحم نداشته باشیم.

در حالی که تلاش می کردم جلوی خنده ام را بگیرم لبخند زنان گفتم:

-این قول به شما داده می شه پس صلح نامه رو امضاء می کنین!؟

-بله امضاء می کنیم بفرما این هم امضاء!

یکباره دستم را بالا آورد و بوسه ای نرم بر پشت دستم زد و شروع به خنده کرد من متحیر نگاهش کردم. مسعود با بی خیالی

پرسید:

-حاضری با هم بریم درس بازیگری بخونیم؟ فکرمی کنم من و تو استعداد خوبی در این زمینه باهم داریم!

لبخندزنان نگاهم را دزدیدم حرکت غافلگیرانه مسعود شوکه ام کرده بود. او انقدر سریع و بی پروا ان کار را کرده بود که من به راستی نمی توانستم مانعش شوم.

مسعود در حال و هوای دیگری بود در حالی که دستم را در دست گرفته بود و به سوی ساختمان می رفت، گفت:

-امشب فروغ رو از خودمون رنجوندیم ما مهمون اون بودیم اما خیلی زود مهمونی رو ترک کردیم در عوض فردا شب زودتر به مهمونی میام و از فردا شب بیشتر در محفل اون می شینیم باشه؟!!

به آرامی سر تکان دادم مسعود سکونم را دید یکباره ایستاد و در زیر نور پرتوان چراغ گازی که فضای زبلدی را روشن کرده بود در دیدگان شرمگین و گریزانم نگاه کرد و با صدایی نوازشگر گفت:

-من از شب های بارونی و این باغ خاطرات زیادی دارم اما خاطره امشب و گردش با تو از این پس بهترین خاطره شب های بارونی زندگیم میشه و هر وقت بوی بارون و عطر گلها مستم کرد به یاد تو و خاطره قشنگت در این شب می افتم.

سر به زیر انداختم و لب گزیدم. خدایا چه بر سرم می امد؟ چرا کلام مسعود تا این اندازه جادویم می کرد؟

زمانی که به طبقه بالا رسیدیم به سرعت شب بخیر گفتم و به مسعود که با دیدگان خیره نگاهم می کرد اجازه ندادم که باز با حرفهایش جادویم کند به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم.

ان شب من در آسمان خیالم دست در دست مسعود تا اوج خوشبختی سفر کردم و ذره ذره وجودم را از عشق اکنده دیدم اما دقایقی که می رفتم تا طعم خوش عادت را احساس کنم افکاری مغشوش به سراغم امد و دیوار بلند رویاهایم در هم ریخت افکاری که ناشی از گذشته بود من با وحشت میدیدم که توانایی با رو به رو شدن با آنها را ندارم و باید رویای مسعود و نهال عشقی را که از او در دل می پروراندم به سرعت از خود دور کنم.

روزهایم پر شد از شادی و خنده. حضور مسعود ان قدر به زندگی ام روح و نشاط بخشیده بود که اصلا متوجه گذشت زمان نمی شدم. یک ماه بود که ه ایران امد بودم تا ان زمان فرصت نیافته بودم مدارکم را ارائه داده و کاری پیدا کنم شبها تا دیر وقت در حالی که بادگیر اهدایی مسعود را به تن داشتم به خواندن اشعار فروغ یا شعر های مسعود می پرداختیم.

مسعود عاشق اشعار فروغ بود ان شب یکی از شعرها او را برای من می خواند:

«فردا اگر از راه نمی آمد

من تا ابد کنار تو می ماندم

من تا ابد ترانه عشقم را

در افتاب عشق تو می خواندم»

مسعود سکوت کرد و با چشمانی بسته مصراع آخر را دوباره تکرار کرد:

-من تا ابد ترانه عشقم را در افتاب عشق تو می خواندم.

نگاهش کردم. چشمهایش را بسته بود و به پشتی مبل تکیه داده بود و در همان حال شعر را زیر لب زمزمه می کرد. به یکباره چشم گشود در دریای نگاهش غرق شدم نگاه برگرفتم و در سکوت به نقطه ای خیره شدم.

مسعود به آرامی کتاب را بست و در سکوت نگاه میکرد احساس مس کردم منتظر یک تلنگر است گویا در استانه یک تصمیم گیری بزرگ بود دنبال فرصتی می گشت تا رای نهایی را صادر کند شاید اگر نگاهش می کردم گفتن حرف برای او آسان تر میشد اما شرم یا هر چیزی دیگری سبب می شد که من همیشه در این گونه لحظات فرار کنم.

امشب نیز همان میل سرکش گریز انچنان بی تابم کرده بود که به یکباره بلند شدم و از اتاق مسعود گریختم به دنبال آمد و در میانه راه مقابلم قرار گرفت به آرامی گفتم:

-خواهش می کنم مسعود....خواهش می کنم.

کنار رفت به سرعت به اتاقم پناه بردم. از عشق می ترسیدم از اعتراف از خواستن از طرد شدن. اصلا در این خیال نبودم که چه کسی مخالف احتمالی این عشق است آنچه من را می ترساند همان نفس عشق و دلدادگی بود روست داشتم عاشقانه هم دوست داشتم اما حاضر نبودم برای به دست آوردن او دیگران را از دست بدهم. مسعود تا یک ماه دیگر به انگلیس برمیگشت و من در صورت پذیرش عشق او باید با او راهی آن کشور می شدم که در آن صورت طاقت دوری از دیگران را نداشتم و یا باید در همین جا می ماندم و شبها و روزهای طولانی را در انتظار او می ماندم. انتظار، من به شدت از آن متنفر بودم سالهای بی شماری منتظر دیدن خانواده مادرم بودم و این واژه آن قدر در نظرم منفور بود که حاضر بودم از عشق بگذرم اما خود را اسیر دست و پا بسته این لحظات نکنم.

صدای تقه ای به در اتاق خورد باعث شد هراسان از جا بپریم مسعود به آرامی به اتاق آمد تکه کاغذی را در دستم گذاشت و

بعد بی هیچ حرفی به اتاقش بگشت. برگه تا شده را باز کردم و خواندم:

«عاشقی یعنی اسیر دل شدن

با هزاران درد غم یکی شدن

عاشقی یعنی طلوع زندگی

باصداقت همنشین گل شدن

عاشقی یعنی که شبها تا سحر

غرق در دنیای رویا ها شدن

عاشقی یعنی تحمل انتظار

مثل ماه آسمان تنها شدن

عاشقی یعنی دو دیده تا ابد

پر ز گوهرهای دریایی شدن»

اشک بر پهنای صورتم جاری بود مسعود آنچه را که در سکوت احساس کرده بودم حالا بردل کاغذ ریخته و با افسوس واژگانش من را همسفر جاده پر شور عاشقی می کرد.

آن شب انقدر فکرم مغشوش بود که شب را تا صبح با خوابهای پریشان سپری کردم.

صبح زمانی که چشم گشودم غمی گنگ خانه دلم را انباشته بود.

در اتاق در حال عوض کردن لباسم بودم که تلفن زنگ زد قلبم به تپش افتاد می دانستم که مسعود است اگر می خواست

جواب شعر شب گذشته اش را بداند چه باید می گفتم؟ گوشه را برداشتم و تلاش کردم که صدایم بدون لرزش باشد گفتم:

-بله بفرمایید.

-سلام امل جان صحبت به خیر

-سلام صبح تو هم به خیر

-حاضر شو که قرار امروز برای ناهار با بیه بریم بیرون مادر امروز بعد از مدتها اظهار تمایل کرده که بیرون از منزل بریم عمو

رحمان «دریاچه پریشان» رو پیشنهاد کرده که به سرعت مورد قبول جمع سه نفره اونا قرار گرفت. منو تو هم دعوت کردن که

اگر چه در تصمیم گیریشون نقشی نداشتیم اما در سفر تفریحیشون شریک باشیم البته ما می تونیم اونا رو قال بذاریم و خودمون یه جای دیگه بریم مثلا تنگ چوگان، غار شاپور یا اثار باستانی نیشابور. حالا هر چی تو بگی.

-نه من ترجیح می دم که امروز رو با زندایی و بقیه باشم.

مسعود سکوت کرد و بعد با تانی گفت:

-این معنیش اینه که داری از من فرار کی کنی درسته؟

-نه معنیش این نیست فقط فکر کنم اگه با بقیه باشیم بیشتر خوش می گذره

-هان.... پس درست خیلی خب بهت خوش بگذره.

رنجیدگی را میشد کاملا در کلامش حس کرد با ملایمت پرسیدم:

-مگه نمیای که میگی خوش بگذره!؟

-نه.

-برای چی؟

-چون توی خونه به من بیشتر خوش میگذره.

-لجبازی نکن مسعود من چیزی نگفتم که تو ناراحت شدی.

-من اصلا ناراحت نیستم تازه خیلی هم خوشحالم که خونه خلوته ومی تونم در آرامس کتاب شعرهام رو بخونم.

سعی کردم لحن شادی به صدایم ببخشم به نرمی گفتم:

-تو باید بیای اخه اگه تو نیای به هیچ کس خوش نمی گذره.

-جدی پس یعنی من برای پیام که وسیله شادی و تفریح دیگران باشم!؟

-وای مسعود تو چقدر فسسطه می کنی! من کی همچین منظوری داشتم؟

مسعود با بیحوصلگی گفت:

-به هر حال اومدن یا نیومدن من معلوم نیست فعلا خداحافظ.

گوشی را گذاشت. از اینکه نا خواسته موجب رنجش او شده بودم ناراحت شدم هیچ وقت فکر نمی کردم او تا این اندازه زود

رنج باشد. آنچه که من امروز از او می دیدم با انی که همیشه بود خیلی مغایرت داشت.

به طبقه پایین رفتم صدای تکاپو و جنب و جوش از آشپزخانه به گوش می رسید. با ورود به آنجا سلام کردم و نشستم تا صبحانه ام را بخورم. زندایی به من نگاه کرد و گفت:

-مسعود بهت گفت که امروز داریم میریم دریاچه پریشان؟

با سر جواب مثبت دادم. گفت:

-این روزها خیلی دلم تنگ می شه دیدم دیگه نمی تونم محیط خونه رو تحمل کنم اینه بهتر دیدم امروزرو بیرون بریم.

-این خیای خوبه زندایی شما تقریبا هیچ جا نمی رین و رفت امدی هم به اون صورت ندارین تو هوای پاییزی ادم توی خونه دلش میگیره

-بله همین طوره متاسفانه به علت یک سری اتفاقاتی که در گذشته افتاده و به گوش بقیه رسیده رفت و امد ما با دیگران محدود شده یه روز سر فرصت برات تعریف میکنم بعد از فوت رضا این اولین باره که ما داریم از خونه میریم بیرون.

سرم را تکان دادم اشاره مبهم زندایی به اتفاقات گذشته منظورش ماجرای مقصود و مینا بود او انقدر این حرفها را آرام می گفت که زهرا خانم که مشغول جمع اوری وسایل بود متوجه نشد.

صبحانه را تمام کرده بودم زهرا خانم اسوده دستی به کمرش کشید و گفت:

خب همه چیز آماده س می رم که اقا رحمان رو صدا کنم تا وسایل رو تو ماشین بذاره فکر کنم کار ابیاری باغ دیگه تموم شده باشه شما هم اقا مسعود رو صدا کنین تا کم کم راه بیفتیم.

زهرا خانم رفت تا اقا رحمان را صدا کند چند لحظه بعد مسعود وارد شد زندایی لبخند زنان گفت:

-چه خوب شد اومدی مسعود جان می خواستم همین حالا امل رو بفرستم دنبالت همه چیز آماده اس می تونیم کم کم راه بیفتیم.

به مسعود که کتابی در دست داشت نگاه کردم چهره درهمش نشان می داد که آمده تا نیامدنش اعلام کند ابتدا سکوت کرد اما بعد در حالیکه لبش را می گزید آرام گفت:

-باشه می رم ماشین رو روشن کنم تا گرم بشه.

مسعود از آشپزخانه بیرون رفت بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بیندازد قلبم در سینه فشرده می شد از اینکه مورد بی مهری او قرار گرفته بودم در عذاب بودم اما از سویی خوشحال بودم که این دلخوری سبب شد که او نتواند جواب شعرش را از

من بخواهد و حتی برای چند روز هم که شده می توانم جواب او را به عقب بندازم .

در طول راه هر بار که نگاهم به اینه جلو می افتاد متوجه نگاه مسعود می شدم که به جاده چشم دوخته بود ظاهراً او از این که بر خلاف گفته و میلش مجبور به آمدن شده بود خیلی دلخور و نا راحت به نظر می رسید احساس میکردم که او فقط به خاطر خوئشحالی زن دایی راضی به آمدن شده است .

سکوت مسعود انقدر به درازا کشید تا به دریاچه پریشان رسیدیم عمو رحمان و زهرا خانم در جاییکه سایه بود موکت پهن کردند و وسایل را چیدند مسعود ماشین را به گوشه ای پر سایه کشانید و خودش در حالیکه کتاب شعری را در دست داشت از ما فاصله گرفت و در زیر سایه درخت نشست .

زندایی با درایت انسانی باهوش در حالیکه لبخند می زد گفت :

-مسعود امروز حال و حوصله ای همیشگی رو نداره .

سکوت کردم و زهرا خانم در جواب گفت :

-صبح که اومد پایین صبحانه خورد حالش خوب بود اما انگار یه باره از این رو به ان رو شده اصلاً انگار با همه ماها قهره .نگاه کن رفته اون گوشه تک و تنها نشسته .

برای آنکه حرفی زده باشم گفتم :

-تنها نیست کتابش باهاشه .

-خب درسته که کتاب همنشین ادمه اما کتاب که مثل ادم زنده نمیشه .کتاب رو باید بزاری وقتی که تنهای بخونی تا از تنهای بیرون بیای .نه وقتی که توی جمع هستی .

عمو رحمان از داخل ماشین کیف کوچکی را بیرون آورد و در ان به دنبال چیزی می کشت خیلی زود بند ماهی گیری را که به ان قلاب و یک تکه سنگ سرب وصل بود بیرون آورد و با زدن طعمه به سر قلاب به طرف دریاچه به راه افتاد اما در نیمه راه متوقف شد و با نگاهی به مسعود که ظاهراً کتاب می خواند به من نگاه کرد و گفت :

-امل جان بیا دخترم می خوام ماهی بگیرم بیا تماشا کن .

به سرعت بلند شدم و دوان دوان خودم را به او رساندم عمو در جایی که ابتدای ان صاف و بدون هیچ نیزاری بود قلاب انداخت و به انتظار ایستاد به اطراف نگاه کردم در بیشترین قسمت های دور دریاچه تا انجاییکه چشم کار می کرد نیزار های

بلندی به چشم می خورد. عمو رحمان لبخندزنان گفت :

-تا یکی دو ماه دیگه پر از نرگس های شیراز می شه اونجا دشت نرگسه اگه اون موقع به اینجایی ای نقدر بوی خوش نرگس

مستت میکنه که دلت میخواد تند تند نفس بکشی و از نفس کشیدن هم سیر نمیشی اینجا این موقع خیلی جذابه .

به عمو که مهربانی به من نگاه می کرد نگاه کردم خدایا چقدر به او احترام میگذاشتم و تا چه اندازه مهرش را به دل گرفته

بودم نفهمیدم در چه عالمی بودم که عمو یکباره گفت :

-هم زهره و هم مینای عزیزم ماهی های این دریاچه را دوست داشتن ای کاش بتونم حتی یه ماهی بگیرم تا طور رو هم محک

بزنم و ببینم که طعم این ماهی رو دوست داری یا نه به آرامی گفتم :

-من ماجرای دخترتون رو می دونم برای شما و دخترتون خیلی متاسفم ای کاش مینا این کار رو نمی کرد و به انتظار برگشتن

مقصود می موند .

عمو نیشخندی زدوبا ناراحتی گفت :

-مینا دختر ساده و حساسی بود سن و سالی نداشت در منطق بچه گانه خودش به این نتیجه رسیده بود که دنیا برایش به اخر

رسیده بود اگر مقصودفرار نمی کرد او هیچ وقت دست به این کار نمی زد من و زهرا هیچ نتونستیم مقصود را ببخشیم اون

نباید مینا رو در اون شرایط رها می کرد مینا از شرم جوابگویی به ما و دیگران بود که تن به مرگ داد .

عمو رحمان با دیدن ناراحتیم به سرعت اشک هایش را پاک کرد و گفت :

-من را ببین ماهی که برات نگرفتم هیچ اشکت رو هم در آوردم اصلا می دونی چیه بهتر از خیر ماهی گرفتن بگذریم تا هم

کار غیر قانونی نکرده باشیم و هم حرص زهرا خانم رو در نیاورده باشیم من بهت قول میدم که از بازار از این ماهی برات بخرم

.

با شادمانی موافقت کردم عمو رحمان در حالیکه قلاب ماهی را جمع می کرد به سوی کهمسعود نشسته بود نگاه کرد و با

زیرکی پرسید ک

-تو نمیدونی مسعود امروز چشه؟

شانه بالا انداختم او با لبخند گفت :

-مسعود وقتیکه عمیقا ناراحته اینقدر ساکت و اروم میشه .

کنجکاوانه پرسیدم :

-عمو شما خیلی وقته خونواده دایی من رو میشناسید؟

-بله دخترم خیای وقته من از جوانی باغبون این خانواده بودم .وبعد با زهرا خانم ازدواج کردم و موندگار شدم می دونی مسعود رو همین زهرا خانم بزرگ کرد براهمینه که بینشون احساس مادر و فرزندى جاریه .

سرم را تکان دادم عمو باز به مسعود نگاه کرد و گفت :

-مسعود از خیلی جهات مورد علاقه من وزهراست .درسته که خدا به ما پسر نداد اما اون رو مثل پسر خودمون دوستش داریم اپمن از خیلی وقت پیشها ارزو میکردم که بین او ومینا علاقه ای به وجود بیاد و اون دامادم بشه شاید هیچ وقت مینا اونطوری از دست نمی دادم .

لبخند محبت امیزی که بر گوشه ای لب عمو رحمان بود .حاکى از محبت عمیقی بود که نسبت به مسعود داشت.عمو رحمان یکباره نگاهم کرد و پرسید :

-ببینم دلخوری امروز مسعود که به تو مربوط نمیشه .

-نه .

عمو در سکوت نگاهم کرد بعد در حالیکه راه می افتاد گفت :

-خوبه می دونم که تو دختر خوبی هستی و دل پسر خوب منو درد نمیاری .

جوابی ندادم .احساس میکردم که عمو با جواب منفی من به این یقین رسیده که مسبب ناراحتی مسعود من نیستم و همین آرامم میکرد .

زهرا خانم با زندایی مشغول حرف زدن بودند و در حینحال تخمه می شکوندند.مسعود در ان سو نشسته بود و ظرف تخمه در کنارش بود و کتاب می خواند. با آمدن ما زهرا خانم برای همه چایی آورد و چایی مسعود را بههمراه قندان در سینی گذاشت و می خواست برای او ببرد ،اما من در حالیکه استکان چایی خودم را در سینی می گذاشتم گفتم :

-شما بشینید من چایی رو میبرم .

-دستت درد نکنه دخترم پس بیا یه کم تخمه هم ببر تا با هم بشکنید

-لازم نیست فکر میکنم بتونم مسعود رو راضی کنم تا از سهم تخمه هایش بخورم .

همه لبخند زدند به سوی مسعود که به تنه ای درختی تکیه داده بود رفتم صدای قدمهای من را شنید آرام یر بلند کردو با دیدنم نگاهش را برگردانید گفتم :

-بفرمایید .

به سینی چایی نگاه کرد زیر لب تشکر کرد کنارش نشستم و در سکوت به صفحه ای باز شده کتابش نگاهش کردم شعری از

فروغ بود به نرمی خواندم

پائیز ای مسافر خاک الود

در دامن چه چیز نهان داری ؟

جز برگهای مرده و خشکیده

دیگر چه ثروتی به جهان داری

کتاب را بست و به رو به رو نگاه کرد ابتدا سکوت بود اما بعد به طعنه پرسید :

-خب با دیگران بهت خوش میگذره .

-مسعود این همه حساس تلخ نباش .من که منظوری نداشتم

پوزخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد برای بدست آوردن دلش نمیدانستم که باید چه کار کنم چایی را در سکوت

برداشت و جرعه جرعه نوشید من نیز در سکوت چایم را خوردم از این همه سردی که در او میدیدم تعجب کردم هرگز چنین

تجربه ای نداشتم نمی دانستم در چنین موقعیت های چه باید بکنم

برای رهایی از سکوت گفتم :

-دیدم داشتی چیزی می نوشتی شعر جدیده؟!

بی انکه حرفی بزند از میان کتاب کاغذی بیرون آورد و به طرفم گرفت کاغذ را گرفتم و به آرامی خواندم :

خوبرویان جهان رحم ندارد دلشان

باید از جان گذرد هر که شود عاشقشان

روز اول که خدا ساخت سرشت گلشان

سنگ اندر گلشان بود همان بود دلشان

-این شعر از خودته ؟ !

-نه اما برگرفته از احساسات منه

با شیطنت پرسیدم :

-واقعا؟خب حالا چطور شد تو یاد این شعر افتادی یادداشتش کردی .

-چون میخواستم این رو به دختری بدم که به بدی و سنگ دلی تمام خوبرویان عالمه

نگاهش کردم از اینکه در پرده مرا سنگدل و بی رحم می خواند حسابی عصبانی شده بودم برای تلافی گفتم :

-برای چی فکر میکنی اون دختر سنگدله؟شاید چون خیال میکنی که همه دخترها باید به اولین پیشنهادت جواب مثبت بدن

اره؟

با سماجت گفت :

-بله اینطوری فکر میکنم

-خب این فکر اشتباهه تو همچین تحفه ای هم نیستی .

این بار با غیظ نگاهم کرد مستقیم در چشمانم نگریست و به تندی پرسید :

-تو اینطور فکر میکنی

-بله

-لابد دلیلی هم برای این فکرت هم داری

-درستهمن اگه جایی اون دختر بودم بهت میگفتم که دخترها فقط به مردهای علاقه مند میشن که از گذشته اونا کاملاً

آگاهی داشته باشن یعنی عشق از روی آگاهی

مسعود با سر در گمی پرسید :

-منظورت چیه ؟

-هیچی فقط شاید اون دختر بخواد تو رو بیشتر بشناسه و از سر گذشتت با خبر بشه

-اما وقتی گذشته ای وجود نداره من چی می تونم بهش بگم

با اخم نگاهش کردم و این بار با صراحت گفتم :

-ببین مسعود اگه منظورت از اون دختر منم باید بهت بگم من می خوام همه چیز رو بدونم تو ویدا و مقصود رو به من

شناسوندی اما در مورد خودت هیچی نگفتی

-وقتی چیزی نبوده چی می خوای بهت بگم ؟

-ولی من باور نمی کنم

-این مشکل خودته پس باید بگم تو دختر شکاکی هستی .

به سرعت بلند شدم و در حالیکه صدایم می لرزید گفتم :

-دیگه نمی تونم تحمل کنم تو همه ی نسبت های بد رو به من می دی سنگ دل و بی رحم که بودم حالا شکاک هم شدم

دیگه نمی خوام بشنوم .

به سوی بقیه رفتم و با شکیبای تمام اختلاف بین خود و مسعود را پنهان داشتم دلم می خواست ساعتها گریه کنم .زهره خانم

بساط نهار را محیا کرده بود عمو رحمان چند بار مسعود را صدا زد تا او بالاخره او بر سر سفره نهار آمد .

بعد از نهار به زهره خانم و زندایی نگاه کردم هر دو آنها خوابیده بودند و عمو رحمان نیز به تنه درختی تکیه داده بود و آماده

خواب بود مسعود هم مشغول تماشای نیزارها بود برای پرهیز از بی حوصلگی جهت مخالف به مسعود به راه افتادم زمانیکه از

پیچ گذشتم از لابه لایی نیزارها ی انبوه به تماشای مسعود مسعود ایستادم او ابتدا انتهای مسیری را که آمده بود نگاه کرد و

بعد به راه افتاد انچنان با شتاب می آمد که ترسیدم من را که در لابه لایی نیزارها به تماشایش ایستاده بودم ببیند به سرعت

مسیرم را در پیش گرفتم زمانی که او از پیچ می گذرد متوجه توقف من نشود به نحو شیطننت امیزی از این بازی موش و گربه

بازی خوشم میامد یک احساس خودخواهانهدر وجودم جان گرفت که سر به سر مسعود بگذارم .

همانطور که می رفتم مراقب پشت سرم هم بودم زمانی که به پیچ دیگری رسیدم به سرعت خود را در میان نیزارها مخفی

کردم به مسعود که با احتیاط جلو می آمد نگاه کردم در حرکاتش نوعی دلوپسی بود .

با نزدیک شدنش از میان نیزارها بیرون آمدم و به رفتن ادامه دادم از اینکه مسعود را اینگونه به دنبال خود میکشیدم لذت

می بردم .

راه به پایان رسید به دریاچه رسیدم ک چندین قایق موتوری کنار سکویی بسته شده بود به طرف قایق ها رفتم از مسعود

خبری نبود به سر پیچ نگاه کردم از مسعود خبری نبود به ذهنم رسید که این بار او بازی را شروع کرده و حالا از میان نیزارها

نگاهم میکند برای فهمیدن این مطلب تصمیم گرفتم آزمایشی بکنم .

قایق با ریسمان کلفتی به یک تکه چوب وصل شده بودند آرام به لبه ی سکو نزدیک شدم بهیک تکه چوب کوچک تکیه داده

و با یک پرش کوتاه به داخل یکی از قایقها پریدم در این هنگام صدای به گوشم رسید که گفت :

-خدای من !

با بازیگوش خندیدم مسعود به سرعت جلو دوید و به من که با بی اعتنای به او می خندیدم نگاه کرد و در حالیکه دستش را

برای بالا کشیدن من پیش می آورد گفت :

-بیا بیرون این قایق ها محکم نیستند ممکن توی اب فرو بره .

با وحشت بلند شدم و بی توجه به آنچه که بین ما گذشته بود دست مسعود را گرفتمو خودم را بالا کشیدمزمانی خواستم

تشکر کنم مسعود با خشم و اخم گفت :

-دیوونه...؟! !

لب باز کردم تا جوابش را بدهماو پشت به من کرد و از انجا دور شد به یکباره دلم گرفت و با صدایی بلندی طوری که

بشنودفریاد زدم :

-دیوونه خودتیمی فهمیدیوونه خودتی !

مسعودرفت و من تا دقایقی از خشم به خود می لرزیدم . با دیدن عمو رحمان که به آرامی از سر پیچ می گذشت و نزدیک می

شد تلاش کردم رفتارم طبعی باشد عمو رحمتن لبخندی زد و پرسید :

از دیدن یه مشت پیر و پاتال که داشتن چرت می زدن حوصله ات سر رفت ها؟اومدی که این اطراف را ببینی ؟

به آرامی در حالیکه لبخند می زدم سر تکان دادم عمو به اطراف نگاه کرد و گفت :

-می خوای این اطراف یه گشتی بزنینم شاید بتونیم قارچ پیدا کنیم؟

شانه بالا انداختم و در میان علفزارها به گشتن پرداختم هیچ قارچی نروئیده بود عمو با لحنی دلداری دهنده گفت :

-قارچ ها بعد از بارون کم کم در میان حتما بعد از بارون چند شب پیش کسانی آمدن و اونا رو جمع اوری کردن خب قسمت ما

نبوده .

زیر لب گفتم :

-بله لابد اینطور بوده

عمو نگاهم کرد گفت :

-بیا بریم زهرا داشت سور و سات چایی رو آماده میکرد بعد از یک چرت کوتاه چایی خیلی می چسبه .

لبخند زدم عمو برای لحظات کوتاهی نگاهم کرد در حالیکه لب می گزید گفت :

-وقتی از خواب بیدار شدم دیدم که تو و مسعود نیستین خیلی ترسیدم می دونی براثر تجربه ای بدی که دارم دلم نمی خواد

برات اتفاقی بیفته وقتی که مسعود رو در این راه دیدم فوری خودم رو رسوندم .

به دیدگاه نگرانش نگاهش کردم و گفتم :

-نگران نباش عمو من مراقب خودم هستم .

-می دونم دخترم شاید اصلا نباید اجازه میدادم این فکر ناروا به مغزمخطور کنه چون تو نه دختر ساده و کم تجربه مثل مینا

هستی ونه مسعود خوی و خصلت مقصود رو داره .

زمانیکه به میان جمع برگشتیم خورشید در حال غروب کردن بود .زهرا خانم با سینی چایی بلند شد در حالیکه به ما تعارف

میکرد استکان چایی هم برای مسعود برد .بعد از خوردن چایی وسایل رو در ماشین گذاشتیم و در میان سکوتی دلگیر به

سوی خانه حرکت کردیم شب از راه رسید بود در ماشین چند بار نگاهمبه چشمان سرزنشگر مسود اسیر شد اما به سرعت

نگاهم را دزدیدم و اخم کردم .

با رسیدن به خانه به اتاقم پناه بردم و در مقابل اصرار زهرا خانم برای خوردن شام گفتم که کاملا سیر هستم و تمایلی به

خوردن غذا ندارم در حالیکه گرسنه بودم اما نمی خواستم با مسعود رو به رو شوم و به گونه ای رفتار کنم که دیگران متوجه

اختلاف ما شوند .

مسعود ان شب به دیدنم نیامد و حتی بر خلاف شبهای قبل تلفن هم نزد صبح روز بعد نیز او را ندیدم زندایی گفت از صبح

برای سرکشی به فروشگاه رفته و خبر داده تا دیر وقت کار دارد و به خانه بر نمی گردد .

روز بد و کسل کننده ای بود سراسر صبح را با بی حوصلگی به ظهر رساندم دلم برای مسعود تنگ شده بود و از اینکه روز

قبل باعث ناراحتی او شده بودم از خود دلگیر بودم عصر همان روز در کنار زندایی مشغول صحبت کردن بودیم که تلفن زنگ

زد به خیال اینکه مسعود است به سرعت گوشی را برداشتم و گفتم :

-بله بفرمایید صدا با کمی تاخیر به گوشم رسید

-سلام منم مقصود مادر شماييد

-اه نه ببخشيد يك لحظه گوشی

تلفن رو به زندايي دادم و گفتم که مقصود پشت خطه. زندايي گوشی را گرفت و مشغول صحبت کردن شد. بعد از خداحافظي

زندايي گوشی را گذاشت و با رضایت گفت :

-بهت خیلی سلام رسوند اول فکر کرده بود که تو از آشنا های زهرا خانمي اما من بهش گفتم که این امل عزيزم بود .

لبخند زنان سر تکان دادم زندايي با شادي مخلوط به غم گفت :

-تا بيست روز ديگه مياد و این معنایش اينکه مسعود بايد بره نمی دونم از اومدن اون خوشحال باشم يا از رفتن این غمگين .

من نیز دلتنگ رفتن مسعود بودم . تصميم گرفتم که همان شب با او اشتهی کنم و اجازه ندهم مدتی که در ایران است ، اینگونه

با دلخوری به پایان برسانيم .

پاسی از شب بود و مسعود هنوز برنگشته بود گرچه می دانستم که به زندايي زنگزده و گفته که امشب مهمان یکی از

دوستانش است و برای شام منتظرش نباشيم اما باز من چشم انتظار آمدنش بودم .

چشم هاييم گرم خواب شده بود که صدای پایو سرفه هایش را شنيدم با صدای باز و بسته شدن در اتاق مسعود مطمئن شدم

که مسعود برگشته اندکی تامل کردم و بعد از اتاق خارج شدم طبقه پایین در سکوت فرو رفته بود به ساعت نگاه کردم ساعت

دو نیمه شب بود . به در اتاق ضربه زدم و وارد شدم مسعود روی تختدراز کشیده بود با ورود من چشمهایش راگشود . به

سرعت گفتم :

-معذرت ميخوام فکر نمی کردم به این زودی بخوابی .

روی تخت نشست و به من که آماده خروج بودم گفت :

-اشکالی نداره بيا بشين . به خیال اینکه همه خواب هستند من هم می خواستم بخوابم .

تک سرفه ای کرد و به دنبال عطسه ای . گفتم :

-انگار سرما خوردی؟

-بله فکر میکنم .

سکوت کرد از زیر چشم نگاهش میکردم نگاه دزدانه ام را دید و خندید با دیدن خنده اش من هم لبخند زدم با لطافت گفت :

-امروز دلم خیلی برات تنگ شده بود انگار هفته ها ندیدمت .

سرم را به زیر انداختم هر بار که نگاهش میکردم اسیر نگاه مخمور و جادویی اش می شدم .با ظرافت پرسید :

-امروز رو چطور گذروندی؟!!

-پکر و منتظر!!

-پس تو هم روز خوبی نداشتی اما اشکالی نداره عوضش دیروز بهت خیلی خوش گذشت .

-بس کن مسعود! خودت میدونی اصلا خوش نگذشت .

-و لابد علت اون هم من بودم درسته؟

خیره نگاهش کردم .هنوز هم عصبانی بود و من نمی خواستم به عصبانیت او دامن بزنم آمده بودم که او را آرام کنم .مسعود که

سکوتم را دید لب گزید و دیگر حرفی نزد موضوع را عوض کردم و از تلفن مقصود و آنچه از زندایی شنیده بودم حرف زدم

زمانی که شنید مقصود تا دو سه هفته ای دیگر به ایران می آید نفس عمیقی کشید که سبب سرفه اش شد از کنار تختش

لیوان آبی برداشتم و به او دادم در میان سرفه تشکر کرد با ملایمت گفتم :

-بهتر بخوابی استراحت حالت رو خوب میکنه .

-خوابم نمیداد .

-می خوای برات قرص و دارو بیارم؟

-نه یه قرص مسکن خوردم .

سکوت کردم لحن مسعود نشان میداد که کدورت روز قبل را فراموش کرده است.پس از لحظاتی گفت :

-من یه عذر خواهی به تو بدهکارم

-بابت چی؟

-بابت این که امشب پیش دوستم حسابی از زنها گله کردم .

-میشه بپرسم چرا؟

-چون از دست یکی از اونا حسابی عصبانی بودم .

به نرمی نگاهش کردم و سر به زیر انداختم .مسعود با لحنی نیمه شوخی پرسد :

-حالا منو می بخشی ؟

-چرا من باید تو رو ببخشم؟

-چون تو جزیبی از یک کل هستی !من که نمی تونم از همه زنها معذرت بخوام تو به نمایندگی از همه اونا باید جواب من رو بدی .

سکوت کردم .مسعود که سکوتم را دید این بار با لحنی جدی گفت :

-می خوای بدونی چی به دوستم گفتم ؟بهش گفتم که شما زنها برای این افریده شدین کهقلب ما مردا را بشکنین اما دوستم گفتم مردها پوست کلفت تر از این هستیم که قلبمون بشکنه !اما من قبول نکردم و سر همین موضوع بحثمون شد حالا تو فکر می کنی کدوم یکی از ما درست می گه؟ !

در حالی که بلند می شدم و به سوی در اتاق می رفتم گفتم :

-فکر کنمحق با دوستت بوده نه ما زنها استعداد شکستن قلب کسی را داریم نه شما مردا به این زودی قلبتون می شکنه .من دیگه به اتاقم می رم شب به خیر .

از اتاق بیرون امدم به سرعت وارد اتاقم شدم .ان شب خیلی به حرف مسعود فکر کردم تا انکه خوابم برد اما نیمه شب از صدای زنگ تلفن بیدار شدم هراسان از خواب بلند شدم و گوشی تلفن را برداشتم و پرسیدم :

-بله؟

-بیا اتاقم املحالم خوب نیست .

نفهمیدم خود را چگونه به اتاق مسعود رساندم .بیماری اش شدت پیدا کرده بود و با چهر ای برافروخته در حال یکه صدایش به شدت گرفته بود و تمام تنش می لرزید گفت :

-چند تا پتو بیار .لرز دارم .

به اتاقم دویدم و چند تا پتو از کمد بیرون اوردم و به سوی اتاق مسعود دویدم .مسعود سرش را زیر پتو کرده بود در حالی که به شدت می لرزید گفت :

-داخل کمديه بسته مسکن هست اونا رو هم بيار .

پتو ها را رویش کشيدم بسته قرص را اوردم و در کنارش نشستم.وقتی می خواستم پتو را از روی سرش بردارم گفت :

-حالانه امل خیلی سرده !

-می خوای برم زهرا خانم رو خبر کنم؟

-نه...نه...نمی خوام نگران بشه .

با درماندگی گفتم :

-ولی من نمی دونم باید چی کار کنم .

-فقط توی این اتاق کنارم بمون.اگه عرق کنم حالم بهتر میشه .

-باشه من اینجا می مونم .

احساس خیلی بدی داشتم از اینکه مسعود بیمار شده بود غصه دار بودم دلم می خواست می توانستم در بیماری او سهیم شده و قسمت اعظم رنج و دردش را از ان خود کنم از اینکه مسعود در زیر پتو به خود می لرزید و هذیان گونه ناله می کرد اشکم سرازیر شده بود اما کاری از دستم ساخته نبود بالاخره بعد از نیم ساعت ناله های مسعود کم شد و از لرزش بدنش هم

کاسته شد به آرامی پرسیدم :

-مسعود بیداری؟! !

-بله بیدارم .

-بهتر شدی؟

-بهترم می تونی یکی از پتو را برداری .

یکی از پتو را برداشتم می دانستم که او با تن و بدن عرق کرده نباید یکباره از زیر پتو بیرون بیاید پرسیدم :

-می تونی سرت رو از زیر پتو بیاری بیرون؟اگه یه قرص مسکن بخوری حالت بهتر می شه .

مسعود به کنی سرش را از زیر پتو بیرون آورد به چشمان تب دارش و چهره گلگونش نگاه کردم اشک در چشمانم جمع شد

اما سعی کردم لبخند بزنم پرسیدم :

-حالت چگونه؟

-دیگه لرز ندارم احساس می کنم خیلی بهترم .

لبخند زدم و در حالی که قرص را از جلدش بیرون می کردم گفتم :

-بلند شو این قرص را بخور .

زمانی که اب به دستش می دادم از تماس سر انگشتانش با نوک انگشتانم تازه فهمیدم که به شدت تب دارد قرص را خورد و با

بی حالی دراز کشید به چشمان نگرانم نگاه کرد و با شرمی مطبوع گف :

-می بخشی امشب بد خوابت کردم .

-اشکالی نداره منم شب هایی بوده که تو رو بد خواب کردم .

لبخند دلنشینی زد پرسیدم :

-توی اتاقت یه حوله کوچیک پیدا میشه؟

-برای چی می خوای؟

-می خوام برای پایین اومدن تب اونو خیس کنم روی پیشو نیت بذارم .

در حالی که به شدت سرفه میکرد به کمد دیواری اشاره کرد و گفت :

-اونجا می تونی پیدا کنی .

حوله را پیدا و ان را مرطوب کردم و روی پیشانی مسعود گذاشتم حوله با سرعت داغ و خشک می شد .ان شب تا صبح به

پرستاری مسعود پرداختم و او در حالی که بر اثر ضعف ناشی از تب هر دم به خواب می رفت اصرار می کرد که خودم هم

استراحت کنم .

صبح زمان که زهرا خانم برای بیدار کردن مسعود به اتاقش آمد ما هر دو خواب بودیم من که بر اثر بدخوابی نزدیک صبح به

خواب رفته بودم با حرکت آرام شانه هایم از خواب بیدار شدم.زهرا خانم با نگرانی پرسید :

-چی شده امل جان تو چرا اینجایی؟

خواب الود نگاهش کردم و گفتم :

-دیشب مسعود به شدت بیمار بود منم اومدم که مراقبش باشم .

-چرا بیدارم نکردی دختر جان .چش شده؟

-سرما خورده به شدت تب و لرز داشت .

زهرا خانم با نگرانی به چهره ملتهب مسعود نگاه کرد و بعد دست بر پیشانی او کشید و گفت :

-هنوزم که تب داره باید برسونیمش دکتر .

از صدای زهرا خانم مسعود آرام چشم گشود و با صدایی گرفته گفت :

-دکتر لازم نیست.من حالم خوبه .

-چی چی حالت خوبه تنت شده مثل کوره داغ اون وقت تو میگی حالن خوبه؟

به جوش و خروش مادرانه زهرا خانم که دلسوزانه مسعود را نگاه می کرد نگریستم مسعود با بی حوصلگی سر تکان داد و

چیزی نگفت .

زهرا خانم همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت :

-الان به اقا رحمان می گم تا تو رو دکتر ببره .پسره مثل بچه کوچولوها از دکتر رفتن میترسه .

زهرا خانم بیرون رفته مسعود که لبخند کمرنکی بر گوشه لب داشت نگریستم و او نیز نگاهم کرد و گفت :

-حال پرستار خستگی ناپذیر من چطوره؟

-حال بیمار بد حال من چطوره؟

لبخند زد و در حالی که سعی میکرد از زیر پتو بیرون بیاید گفت :

-با داشتن پرستاری به خوبی تو مگه می شه حالم بد باشه؟

از اینکه باز در حال بیماری دست از سر زندگی بر نمیداشتم خوشحال بودم کمک کردم تا لباس بپوشد حرکاتش کند بود و این

نشان دهنده از ضعف او در اثر بیماری بود در هنگام پایین رفتن از پله ها کاملاً مواظب او بودم عمو رحمان پایین پله ها منتظر

بود و مسعود پس از اصرارهای مکرر زندایی و زهرا خانم بعد از خوردن چند لقمه صبحانه راهی مطب شدند .

زمانیکه اندو به خانه آمدند حال مسعود خیلی بهتر شده و عمو رحمان توضیح داد که مسعود امپول زده و بعد از آن حالش

بهتر شده زهرا خانم در حالیکه به سوپ در حال آماده شدن سر کشی می کرد گفت :

-تا نیم ساعت دیگه سوپ آماده میشه اینو بخوره حالش خیلی بهتر میشه .

مسعود از عمو رحمان و زهرا خانم تشکر کرد و به من و زندایی که با نگرانی به او نگاه میکردیم نگاه کرد و گفت :

-من حالم خوبه شماها برای چی این همه نگرانین؟

زن دایی با عطوفت مادرانه جواب داد :

-خدا رو شکر که حالت خوبه من فقط همینو می خوام از امل هم ممنونم که دیشب مراقب تو بوده اما اگه بیدارمون کرده بودین خودتون این همه خسته نمی شدیم .

مسعود لبخند زد و من در حالی که زیر لب از زندایی تشکر می کردم سر به زیر انداختم .

با آماده شدن سوپ زهرا خانم مسعود را مجبور کرد که تا آخر سوپ را بخورد . از اینکه حالش بهتر شده بود خوشحال بودم بلند شدم به اتاقم بروم تا ظهر کمی بخوابم مسعود گویی به نیت من پی برده بود نگاه محبت آمیزی به همه کرد و گفت :

-دکتر گفت که بهترین دارو برام استراحت می رم که کمی بخوابم .

با هم از پله ها بالا رفتیم زمانی می خواستم به سوی اتاقم بروم گفت :

-سعی کن تا ظهر بخوابی از امشب باز هم باید مهمون فروغ باشیم ما چند شبه که مهمونی اون رفتیم .

لبخند زنان سر تکان دادم زمانی که داخل اتاق شدم و می خواستم در رو ببندم نگاهم به مسعود افتاد که هنوز ایستاده بود و نگاهم میکرد به آرامی گفت :

-از دیشب تا حالا به این نتیجه رسیدم که دوستم بهتر از من زنها رو می شناسه اون درست می گفت زنها مهربونتر از این هستن که بتونن قلب کسی رو بشکنن !

خندیدم مسعود با مهربانی گفت :

-برو بخواب چشمات بدجوری بار خواب داره دختر عمه عزیزم .

در اتاقم رو بستم و تا دقایقی در پشت در بسته به مسعود و راز نگاهش فکر کردم . زمانی که روی تخت دراز کشیدم با خستگی تمام به خواب رفتم و از یاد بردم که در اتاق مجاور قلب پرشور پسرکی صادق و مهربان در اشتیاق وجود من با

سرزندگی هر چه تمامتر می تپد !

با بهبودی مسعود باز مهمانی شبانه ما سر گرفت ما ساعت ها در خلوت شبانه اتاق مسعود با اشعار فروغ شب را به نیمه شب می رساندیم .

ان شب مسعود پس از خواندن اشعار در حالیکه کتاب را می بست تحت تاثیر جادوی کلام فروغ به من که در کنارش نشسته بودم و با حظی وافر به او صدایش گوش می دادم نگاه کرد .

پرستای شبانه من از مسعود باعث شده بود که ما به نحوی بارز به همدیگر نزدیک شویم .مسعود لحظاتی کوتاه در دیدگانم نگریست زمانی که دید با شرم دیده بر زمین دوختم دستش را زیر چانه ام کشید و در حالی که دیدگانم را به خود معطوف میکرد گفت :

-به من نگاه کن امل!در جایی خوندم که عربها به ارتباط چشمی خیلی اهمیت میدن .می خوام تو چشمام نگاه کنی تا بفهمی چقدر عمیق و صادقانه دوستت دارم .می خوام بدونی که احساس می کنم مدتهاست به انتظار اومدن تو روزها رو شمارش کردم و حالا که اومدی انگار گمشده چند ساله ام رو پیدا کردم...امل...تو جاودانه ترین حس عاشقونه رو در دلم به پا می کنی و من می ترسم که از این احساس کارم به جنون کشیده بشه .

با نشئه ای شاعرانه به سخنان پر شور مسعود گوش کردم قلبم در سینه بی فرار می تپید و مسعود با هر کلامش رنگین کمان عشق را جلوی دیدگانم ترسیم میکرد دستهای پر التهاب مسعود بر شانه هایم بود و من بی هیچ امتناعی سر بر سینه اش گذاشتم جرس پر طنین قلبش به من هم خاطر نشان میکرد که او هم در کیر احساسی جان بخ و محسور کننده شده است سرم را از روی سینه اش بلند کرد و در حالی که به چشمانم می نگریست گفت :

-بیا با هم یه قراری بذاریم اما نه ...اول بگو دوستم داری؟

با لبهایی لرزان تکرار کردم :

-دوستت دارمدوستت دارم !

لبخند زد و گفت :

-هر شب سر ساعت دو نیمه شب به اتاقت زنگ می زنی تا ...

-فکر نمی کنی اون موقع من خوابم؟

-این یه بیدار باش عاشقانه اس یادت باشه من عاشق حسودی هستم می خوام تموم افکار شبانه روزت رو به اشغال خودم در

بیارم شبا هم نیت کن فقط خواب منو ببینی باشه؟! !

خندیدم مسعود با وسواس غریب پرسید :

-می تو نم بهت زنگ بز نم؟

-بله می تونی .

اه عمیقی کشید بعد در حالی که من را از دور خود می کرد تا بتواند چهره ام بهتر ببیند گفت :

-بهت گفته بودم که تو دختر خیلی قشنگی هستی؟! !

-نه .

مسعود با صدایی بلند خندید و گفت :

-ای به فدای این نه گفتنت! اخی از بس بی سلیقه ام اما خب حالا بهت می گم تو زیباترین و قشنگ ترین دختری هستی که

می تونه قلب عاشق یه مرد رو اسیر خودش کنه .

-ممنون تعارف قشنگی بود

مسعود لبخند زیبای زد در حالی که با من بلند می شد گفت :

-حالا زیبای عرب من! به اتاقت برو و سعی کن که فقط با خیال من بخوابی از امشب ساعت اتاقم رو دو نیمه شب تنظیم می کنم

تا زنگ بز نه این ساعت مقدسترین ساعت عمرمه چون می خوام تو این ساعت حقیقی ترین احساس وجودی خودم رو به تو

اعتراف کنم شب به خیر عروسک قشنگم !

ان شب مسعود راس ساعت دو به من زنگ زدت زمانی گوشی را برداشتم با کلامی پر احساس گفت :

-دوستت دارم امل... دوستت دارم دختر زیبای عرب !

از ان شب هر شب مسعود به من زنگ می زد و عین این کلمات را تکرار میکرد و عجیب این بود که من هیچ وقت از تکرار این

کلماتن خسته نمی شدم مسعود به من قول داد در هنگام رفتن به انگلستان ساعت را با خودش ببرد تا بتواند بر اساس ساعت

به وقت ایران دو نیمه شب به من زنگ بزند .

ما شبهای بیشماری به هم قول دادیم که نسبت به عشقمان وفادار بمانیم و هرگز از یاد هم غافل نشویم من مسعود را که

عاشق و شیدای خود می دیدم و این حس به من غرور می داد و تشویقم می کرد که به انتظار آمدن او به شمارش ایام بپردازم

اما افسوس که از بازی سرنوشت غافل بودم .

روزها تند و پرشتاب به دنبال هم می گذشتند هوا سردتر شده بود . به همراه مسعود چندین بار به کازرون رفتیم در طی یکی

از همین مراجعات به اداره آموزش و پرورش سری زدم تا بلکه بتوانم با ارائه مدارک خود کاری پیدا کنم اما در نهایت شنیدم تا بازگشایی مدارس و تکمیل کادر آموزشی فعلا نیاز به معلم ندارند به هر حال شماره تلفن و ادرس را دادم و به انتظار خبری از آنها نشستم .

تا رو روز دیگر مقصود به ایران می آمد و این نشاندهنده این بود که مسعود تا یک هفته دیگر در کنار ما بود . مسعود این روزها بیشتر عصبی بود و دیگر آن همه شادی و خنده در خانه اثری نبود زندایی که متوجه حال مسعود شده بود یک بار به کنایه گفت :

-در طول این همه سال هیچ وقت مسعود رو اینطور ندیده بودم این دفعه انگار دل کندن از ایران برایش سخته .

نگاهم کرد و خندید . سرخ و برافروخته شدم و زهرا خانم که متوجه سخنان زندایی بود به تایید گفت :

-بله درست میگین پسره پاک هوایی شده حالا نمی دونم مال این فصل پاییزه یا چیز دیگه اس اخه می گن ادمهای که طبع شعر دارن حال و هوایی پاییز خیلی روشن اثر می ذاره .

هر بار کهع به رفتن مسعود فکر می کردم بغض راه گلمو می بست من که تازه معنایی عشق و دلدادگی رو فهمیده بودم چگونه صبر پیشه می کردم ؟ یکبار در اوج خودخواهی به مسعود گفتم :

-نمیشه به مقصود بگین کخ اونجا بمونه ؟ به هر حال اون حالا اونجاست خب بمونه تا فروشگاه رو واگذار کنه بعد بیاد .

مسعود همانطور به جوش و خروش عاشقانه ام می خندید گفت :

-اما این ممکن نیست عزیزم من نمی تونم کارهای مقصود رو انجام بدم درسی که من خوندم با تجاربی که مقصود داره قابل قیاس نیست در ثانی مقصود شش ماهه که رفته مسلما دلش برای اینجا خیلی تنگ شده و این بی اصفیه که من ازش بخوام این یه سال باقی مونده تا اتمام درس ویدا و واگذاری فروشگاه اونجا بمونه من بهت قول می دم که سفرم کمتر از شش ماه طول بکشه چون می خوام برای سالگرد پدر اینجا باشم .

دانه های اشک بر گونه هایم سر می خورد و مسعود قربان صدقه ام می رفت و اشکهایم را پاک می کرد .

امروز مقصود وارد شد زمانی که برای معارفه رو در روی هم ایستاده بودیم به عینه می دیدم که تصورات من از مقصود تا چه اندازه با مقصود واقعی متفاوت است . من مقصود را پسری سبک سر و جلف تصور میکردم اما حالا می دیدم با مردی جوانی کاملا برازنده و شیک پوش و جذاب طرف هستم که حرکاتش با آرامش و متانت و خویشتن داری می باشد وقتی دستش را

برای فشردن دستم پیش آورد به از دست دادن سریع آن را عقب کشید و باعث تعجب بیشترم شد .

زندایی یک لحظه آرام قرار نداشت و و با وجود بیماریش پروانه وار دور مقصود می گشت و گاه از من می خواست از مقصود پذیرای کنم .

زهرا خانم و اقا رحمان در تمام بعد ظهر و شب هیچ کدامشان افتابی نشدند مقصود سراغشان را از زندایی گرفتزندایی خیلی مختصر جواب داد حالشان خوب استمسعود از آمدن مقصود خوشحال بود و از فروشگاه،ملانی و ویدا پرسید و مقصودجواب مفصل برایش توضیح می داد .

زمانی که ان دو در کنا هم نشسته بودند نگاهشان کردم شباهت ظاهری آنها خیلی محدود بود .مسعود با موهای روشن پوستی سفید ته ریشی سیاه که چشمان عسلی رنگ چهره ی مطبوعش را کامل می کرددر کنار مقصود با موهای مشکی پوستی گندمی صورتی صیقلی و چشمانی مشکی کاملاً دو تیپ متفاوت مقصود بیشتر چهره ای یونانی داشت تا یک ایرانی همان پیشانی بلند و بینی قلمی و ظریف به هر حال چهره ای منحصر به فرد داشت و در میان جمع به سرعت نگاهها را به سمت خود خیره می کرد .

یک بار که نگاهش به من افتاد دقایقی کوتاه نگاهم کرد و سپس توجه اش را به مسعود جلب کرد .

شام بدون حضور زهرا خانم و اقا رحمان خالی از لطف بود زندایی به احترام آنها از مسعود خواسته بود که شام را از بیرون تهیه کند و سهم آنها را به ساختمانشان ببرد در فرصتی کوتاه از زن دایی پرسیدم که این وضع تا کی ادامه خواهد داشت و او گفت که فقط این برنامه ای امشب است چون از فردا مقصود به همراه مسعود از خانه خارج می شود زهرا خانم باز می تواند به نظافت و کارهای خانه پردازد و هنگام بازگشت مقصود به خانه کار او هم تمام شده است. او می دانست که من از همه چیز با خبر هستم برای همین رک و صریح در این مورد صحبت می کرد .

شب در هنگام خواب من وظیفه ای زهرا خانم را انجام دادم و زندایی را به اتاقش بردم زمانی که به سالن برگشتم مسعود و مقصود بلند شده بودند که به طبقه ای بالا بروند به همراه آنها به طبقه ای بالا رفتم وقتی می خواستم به اتاقم بروم مسعود دستم را گرفت وگفت :

-اگه خوابت نمی یاد به اتاقم بیا تا شعر های فروغ رو باهم بخونیم .

مقصود به این حرکت با لبخند نگاه کرد و بعد به سرعت شب به خیر گفت و رفت .

به همراه مسعود وارد اتاقش شدم و روی تخت نشستم فضایی اتاق کمی سرد بود مسعود بخاری را روشن کرد و با برداشتن

کتاب کنارم نشست و پرسید :

-نظرت در مورد مقصود چیه؟

-با اونی که فکر می کردم خیلی فرق داره به نظر نمی رسه که اون گذشته ای غمگین مال همچین آدمی باشه .

مسعود لبخندزنان سر تکان داد و گفت :

-قیافه ای غلط اندازی داره . دخترهای زیادی رو می شناسم که عاشق اون هستن اما مقصود توجهی به اونا نداره . یادته روز

اولی که تو رو دیدم تو رو رو اشتباهی گرفته بودم؟خیال می کردم که توهم یکی از اونا باشی که خاطر خواه مقصود شدی و

اومدی سراغش تا شانست رو امتحان کنی غافل از اینکه تو فقط دلبر منی !اومدی که دل منو ببری و منو اسیر خودت کنی !

خندیدم مسعود با نگاهی نوازشگر گفت :

-امل من دوری تو رو چطوری تحمل کنم؟

-همونطوری که من تحمل می کنم .

-اما من دارم از تو دور می شم تو از خودت دور نمی شی .

-خب منم دارم از تو دور می شم اینم کار اسونی نیست .

-خیلی سخته امل....خیلی سخت ...

یکباره گریه ام گرفت. مسعود به سرعت رو به رویم نشست و تند تند اشکهایم را پاک کرد و گفت :

-نه نه خواهش می کنم گریه نکن یکبار بهت گفتم که نقطه ضعف من گریه عزیزانمه پس خواهش می کنم گریه نکن نه حالا و

نه حتی موقعی که من نیستم تو باید یاد بگیری که صبور باشی و در کمال آرامش منتظرم بمونی همونطوری که من دارم اینو

به خودم آموزش می دم .

-نمی تونم مسعود خیلی سخته .

-می تونی عزیز دلم می تونی یعنی باید بتونی هم تو هم من بهت قول می دم زود برگردم .

سرم را تکان دادم احساس امنیت می کردم .مسعود دوباره کنارم نشست و با صدایی گرم شروع به خواندن شعری کرد :

من لبان سرد نسیم صبح

سر می کنم ترانه برای تو

من ستاره ام که درخشانم

هر شب در آسمان سرای تو

سربرداشت و با شیطنت گفت :

-این فروغ هم عجب شاعری بوده می بینی چقدر قشنگ برای ادمهای مثل من و تو شعر گفته انگار می دونسته یه روز یه

دختر و پسر جوون با هممیشینن و شعرهاش رو می خونن که این همه عاشقانه اسرار دلش را فاش کرده !

-شاید هم می خواسته کار امثال ما را راحت کنه البته تو که مشکل شعر گفتن نداری اما برای منی که بلد نیستم شعر بگم این

اشعار خیلی کاربرد داره و کارم رو راحت می کنه .

-حالا نه که تو خیلی هم از این شعر ها برای من می خونی .

-خب ای که گله و شکایت نداره کتاب رو بده به من تا برات یکی از شعر ها رو انتخاب کنم و بخونم

مسعود به سرعت کتاب را به من داد همانطور که دنبال شعر مناسب می گشتم متوجه ای او بودم که به تلاش من عاشقانه نگاه

می کرد بلاخره در یکی از صفحات به شعر بامسمایی برخوردم .

-اهان پیداش کردم گوش کن تا برات بخونم :

عاشقم عاشق ستاره صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هر چه نام توست بر ان

مسعود معترضانه گفت :

-ای بابا! تو که عاشق همه چی هستی به جز اصل کاری من چه کار به عشق تو به ستاره و ابراهای و رنژهای بارونی دارم؟ من

می خوام تو فقط عاشق من باشی .

-ای حسود تو همه چیز رو برای خودت می خوی .

-همه چیز رو نه فقط تو رو برای خودم می خوام .

-من که مال تو هستم یادت رفته اینو بهت قول دادم؟

نگاه مسعود برقی دلنشین زد با شادمانی خندید و دستهایم را در دست گرفت و بوسه ای نرم به آنها زد و گفت: حالا دلم اروم

شد اجازه می دم عاشق بعضی چیزها همباشی اما قبل از این که عاشق چیزی بشی باید بیای از من اجازه بگیری فهمیدی؟

با خنده سر تکان دادم مسعود کتاب را بست و گفت :

-کتاب دیگه بسه! بگو ببینم فردا با من و مقصود میای بریم شهر؟

-اگه اجازه بدی نه چون فردا زندایی باید حموم کنه و من به زهرا خانم قول دادم که نهار رو درست می کنم تا با خیال راحت

به حمام زندایی بپردازه .

مسعود کمی درنگ کرد و بعد گفت :

-چون قول دادی کاریش نمیشه کرد اما حیف شد دلم می خواست این روزهای اخر همه جا با هم باشیم در تمام لحظات تو رو

در کنارم ببینم ولی اشکالی نداره باشه برای روزهای بعد .

سر تکان دادم و بلند شدم ساعت دوازده بود شب به خیر گفتم و از اتاق بیرون امدم زمانی وارد اتاقم شدم نگاهم به مسعود

افتاد که با چشمان پر از عشق و محبت در استانه در اتاقش ایستاده و به من نگاه می کند .

مسعود فردا پرواز می کرد و ما پس از صرف شام در حالی که دور هم نشسته بودیم تلاش می کردیم که وانمود کنیم آرام

هستیم و بغض هایمان را فرو می دادیم . در هنگام خواب وقتی به طبقه بالا می رفتیم مقصود به مسعود نگاه کرد و گفت :

-من می خواستم امشب با تو حرف بزنم اما این حق رو به امل می دم ، تا در این آخرین شب شما بتونین با هم باشین ما می

تونیم فردا که می خوام تو رو به پرواز شیراز -تهران برسونم در راه صحبت کنیم .

شرمگین سر به زیر انداختم مسعود لبخند زد و در حالی که چشمکی حواله مقصود می کرد گفت :

-بازم مثل همیشه با هوش و تیزبین . ما از همه مخفی کردیم اما از تو یکی نمیشه چیزی قایم کرد .

-خب علتش اینه که منم هنوز جوونم و می تونم راز نگاهها و تبسم ها رو بخونم . خب دیگه مزاحم نمی شم اما قبل از رفتن

می خواستم به امل پیشنهاد بدم که فردا با ما به شیراز بیاد این طوری می تونه تا آخرین لحظه ای پرواز پیش تو باشه .

مسعود نگاهم کرد تا ببیند چقدر از پیشنهاد مقصود راضی هستم . به آرامی گفتم :

-باشه با هاتون تا شیراز میام .

مقصود لبخندی دوستانه زد و در حالی که دستش را پیش می آورد گفت :

-پس شبتون به خیر .

زمانی که دست مقصود را در دست گرفتم، فشار اندکی به انگشتهایم آورد و آنها را رها کرد . به سرعت دستم را کشیدم و کنجکاو نگاهش کردم . مقصود بی هیچ تغییر حالتی دست مسعود را فشرد و به اتاقش رفت.. با دیدن آرامش مقصود خیالم راحت شد و از اینکه بی دلیل به او سوءظن بردم در دل خود را سرزنش می کردم .

زمانی که در اتاق مسعود روی تخت نشستم او با سردرگمی لحظه ای نگاهم کرد بعد نشست به خوبی ناراحتی اش را درک می کردم برای آرام کردنش گفتم :

-مسعود جان کمی از انگلیس برام بگو. می خوام بدونم چه جور کشوریه؟

شانه بالا انداخت و گفت :

-یک جا مثل همه جاهای دیگه فعلا که برای من حکم قفس رو داره !

لبخندی دردمندانه زد و با چیره شدن بر احساسات درونی ام تلاش می کردم تا مسعود از ان همه فشارهای روحی ازاد کنم. پرسیدم :

-می خوام بدونم ابو هوای و شهرهای مهمش و فاصله اش تا اینجا، یا هر چیزی دیگه که می تونه شنیدنی باشه .

مسعود با بی حوصلگی گفت :

-اب وهواش مه الود و ابریه، توی زمستان سرد و یخبندان روزهاش کوتاهه. زیبای انگلیس فصل بهار و تابستونه. شهرهای مهمش لندن، لیورپول، بریستول و جاهای دیگه است. فاصله اش تا تهران یک چیزی حدود ۶ یا ۷ ساعته و سه ونیم ساعت اختلاف ساعت داریم. خب دیگه چی می خوای بدونی ؟

-همین کافیه . کلی به اطلاعات عمومیم اضافه کردی خیلی ممنونم .

-قابل شما رو نداشت . یعنی داشت ها، اما ما نادیده می گیریم. اخه هر چی باشه شما با دیگران فرق دارین ، این دفعه نادیده می گیریم تا همیشه مشتری بمونین !

خندیدم مسعود باز سر شوخی را باز کرده بود . دقایقی به خنده و شوخی سر کردیم. یکباره بلند شد و پشت پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت. در کنارش ایستادم . مسعود دستهایش را دور شانه ام انداخت و با نیم نگاهی به بیرون گفت :

- فردا شب این موقع من در آن سوی دنیا هستم و تو در این سو، اما قلب من اینجا پیش توئه. این جسم منه که از تو دور می شه، یاد و خاطره تو همیشه در ذهن من و همراهمه .

بغض الود نگاهش کردم و گفتم :

- مسعود به من قوا بده که به عشقمون وفادار بمونی یادت باشه که در این سوی دنیا دختری منتظرته و روز شبش در اون لحظه ای خلاصه شده که تو از در داخل بیای. نکنه دخترای قد بلند مو بور انگلیسی دلت رو بدزن و منو تاراج زده عشق کنن؟
- مطمئن باش عزیزم که هیچ کس نمی تونه به عشق تو ناخنک بزنه چه برسه اونو به تاراج ببره . من از این دخترای که میگی رو نمی خوام من زیبای عربی رو می خوام که دل و جانم گرو کمند مهر اون اسیره !...
- اوه مسعود مسعود .

سرم در اغوش مسعود بود وهق هق گریه ام را در درون خاموش می کرد. مسعود که همانطور که گیسوانم رو نوازش می کرد می کرد گفت :

- گریه نکن عزیزم دلم، نمی تونم گریه هاتو تحمل کنم. خواهش می کنم دیگه بس کن .

نگاهش کردم. اشک در چشمانش جمع شده بود با لبهای مرتعش گفتم :

- دلم برایت خیلی تنگ می شه مسعود ، کاش امشب هیچ وقت صبح نشه .

نرم و آرام اشکهایم را پاک کرد و با صدایی روح نواز گفت :

شب های از پنجره اتاقت به ماه کن من هم این کار رو می کنم اگر چه در ساعاتی مختلفی از شب هستیم اما من به خودم این امید رو می دم که شاید تو هم در همون ساعت داری ماه رو نگاه می کنی . می خوام انهکاس نگاهت رو تو انور دنیا در ماه ببینم. من به این امید نیاز دارم . به اینکه تو هم در اون لحظات همون قدر قلبت لبریز از عشق من نسبت به تو .

ساعت سه نیمه شب بود که از اتاق مسعود بیرون رفتم تمام ان شب را تلاش کردم که بخوابم اما خواب از من دور بود .

صبح با چشمانی ممتورم و سرخ از بیدار شدم در اتق معطل کردم تا مسعود آماده رفتن شود . می دانستم اگر زودتر پایین بروم از دلدادگی خود را لو خواهم داد. صدای زهرا خانم می امد که من را صدا می زدو می گفت: - امل جان کجایی دخترم بیا صبحانه بخور که باید زود راه بیفتین .

به ناچار از اتاق بیرون امدم زمانی که پایین رفتم از دیدن ساک و چمدان های مسعود که در کنار در ورودی گذاشته شده بود ،اشکهایم بی اراده جاری شد زهرا خانم که برای سرکشی به سالن آمده بود با دیدنم گفت :

-.....!...!...! تو اینجا ایستادی داری گریه می کنی؟ بیای اینجا دختر جان شگون نداره پشت مسافر گریه کنی .بیایه ابی به صورتت بزن اگه مسعود تو رو اینجوری ببینه کلی ناراحت می شه .

زهرا خانم من را به سرعت به دستشویی برد و از هر دری حرف زد تا آرامم کنه زمانی که به اشپز خانه رفتیم همه در آرامش صبحانه می خوردند .وقتی که مقصود یادآوری کرد که عجله کنیم زندایی صورتش را با دستانش پنهان کرد و شروع کرد به گریه کردن مسعود زندایی را در اغوش کشید و گفت :

گریه نکن مادر نمی خوام آخرین تصویر که از شما تو ذهنم ،با گریه و غصه باشه بخندین و بذارین که منم با اعصابی راحت به این سفر برم .

زندایی لبخندی غمگینی زد .مسعود سر مادرش را بوسید و به سرعت گفت :

-خداحافظ مادر مواظب خودتون باشین به محض اینکه رسیدم بهتون زنگ می زنم .

-باشه پسرم تو هم مواظب خودت باش .به ویدا سلام برسون وبهش بگو دلم براش خیلی تنگ شده .

مسعود سر تکان داد و بعد با اقا رحمان و زهرا خانم خداحافظی کرد .نم اشک را در چشمان آنها نیز دیدم .به همراه مسعود ومقصود سوار ماشین شدم .

مسافتی را طی کرده بودیم که مسعود پشت برگشت و با محبت به من نگاه کرد .مقصود که متوجه حرکات مسعود بود ماشین را گوشه نگه داشت و به مسعود گفت :

-مسعود جان بهتره بری پشت بشینی اگه بخوای تمام طول راه رو به عقب برگردی هم کمر درد میگیری هم حواس منو پرت میکنی .

مسعود خندکنان پیاده شد و متعاقب ان گفت :

-افرین به برادر چیز فهم خودم!به این می گن یار غار ببین چقدر به فکرمه !

در کنارم نشست و به من که می خندیدم نگاه کرد انقدر مفهوم دیدگانش شیرین و گوارا بود که مغلوب نگاهش شدم .مقصود

که شوق چشمانمان را دید در حالی که ماشین را به راه می انداختگفت :

-شما که این همه شیفته همدیگه شدید چرا به مادر حرفی نزدین؟

مسعود گفت :

نمی خواستیم فعلا کسی چیزی بدونه در ضمن ما تصمیم نداریم تا مراسم سالگرد پدر مراسمی بگیریم ،پس چه اصراری بود

دیگرون را باخبر کنیم؟

-اما اگه من جای امل بودم برای محکم کاری هم که شده حرفی می زدم و خیال خودم رو راحت می کردم دنیا رو چه دیدی

شاید تو رفتی و ...

مقصود سکوت کرد دلم در سینه لرزید نمی دانستم مقصود چه منظوری دارد با درماندگی در اینه به او نگاه کردم بی توجه به

من به جاده می نگریست پرسیدم :

-شاید چی اقا مقصود منظور تون چیه؟

خندید و شانه بالا انداخت.کنجکاوانه به مسعود نگاه کردم مسعود خونسرد گفت :

-این مقصود عادتش اینه که حرفهایش رو مرموز بزنه نگران نباش کم کم به اخلاقی عادت می کنی فقط یه توصیه بهت می

کنم که اصلا حرفهایش رو جدی نگیری .

مقصود زد زیر خنده با تعجب گاه به او و گاه به مسعود که مجذوبانه نگاهم می کرد نگریستم .

مسافت سه ساعته را تا شیراز با شوخی و خنده گذراندیم .در استانه ورود به شیراز مقصود سه مرتبه روی ترمز زد وقتی علت

را جويا شدم،خندکنان گفت :

-ارامگاه شاه چراغ برادر امام رضا در شیرازهو من با این کار موقع ورود به شیراز به شاه چراغ سلام می دم !

کار مقصود برایم جالب بود .انها از این مکان روحانی برایم تعریف کردند.مقصود قول داد بعد از بدرقه مسعود من را به شاه

چراغ ببرد .

در فرودگاه هنگام خداحافظی مسعود در کنارم ایستادو نگاه نگرانش را به دیدگان گریانم دوخت و گفت :

-برات نامه می نویسم و انو به ادرس فروشگاه در کازرون پست می کنم مقصود نامه های من رو به دستت می رسونه فعلا

بهتره که جز مقصود کسی از جریان با خبر نشه تو هم جواب نامه هام رو بده مقصود تا برام پست پست کنه .

سرم را تکان دادم بغض راه گلویم را مسدود کرده بود و نمی توانسم حرفی بزنم مسعود گفت :

-بهم قول بده که غصه نخوری و دلتنگی نکنی .به خونه زنگ می زنم اما نمی تونم با تو راحت حرف بزنم پس اگه یه وقت

خواستی به من تلفن کنی می تونی از مخابرات برام زنگ بزنی و با من حرف بزنی ،باشه؟

بازم سر تکان دادم مسعود که حال منقلبم را دید با نگاهی نوازشگر گفت :

-دلم برات خیلی تنگ می شه عزیز دلم هر شب به یاد لحظات خوشی که با هم داشتیم به یادم باش ،همونطوری که من در این

مدت کوتاه دوری به یادت خواهم بود .

دیگر نمی توانستم مقاومت کنم اشک بر چهره ام جاری شد.مسعود به نرمی دستهایم را در دست گرفتو گفت :

-این قدر دلم رو خون نکن عزیزم من تاب دیدن گریه هاتو ندارم .

-نمی تونم مسعوداحساس بدی دارم انگار داری برای همیشه از پیشم می ری ..من طاقت ندارم.....من نمی تونم بی تو

زندگی کنم

-به تو قول می دم که خیلی زود برگردم بهت اطمینان می دم که برای همیشه پیشت می مونم عمر این سفر کوتاهه امل جان

...کاش مجبور به رفتن نبودم .اگه به خاطر ویدا نبود قید فروشگاه و همه چیز رو می زدم و نمی رفتم اما بهت گفتم که مادر

اونو به من سپرده .من وظیفه دارم که ذهن اونو برای برگشتن آماده کنم. -اما اگه ویدا نخواد بیاد ایران چی؟اونوقت تو و

مقصود هر شش ماه می رین انگلیس ؟

-نه عزیز قشنگم این آخرین سفرم منه .بهت قول می دم اگه ویدا برنگشت دیگه کاری بهش نداشته باشم و پیش تو

برگردم.این خیالت رو راحت می کنه؟! !

در میان گریه لبخندی زدم .مسعود خندید و در دستهایم تکه کاغذی گذاشتوگفت :

-این شعر رو من دیشب بعد از رفتنت از اتاقم نوشتم .قول بده که امشب اونو در اتاق خودم بخونی .در اتاق بازه و تو هر وقت

دلتنگ شدی می تونی به اونجا بری .یادت باشه کتاب های شعرم غریب

نمونن .

با نزدیک شدن زمان پرواز مقصود به سوی ما آمد .شعر را در کیفم گذاشتم .زمان وداع فرا رسیده بود .مقصود و مسعود

همدیگر در اغوش گرفتند و با هم خداحافظی کردند .زمانی که مسعود به سمت من برگشت تمام تلاشم کرده بودم که گریه

نکنم. مسعود با بغض گفت :

-خدا حافظ امل....همیشه به یادم باش !

-همیشه به یادت خواهم بود تا آخرین نفس !

لبخند غمگینی زدو دستهایم را فشرد .بعد به سرعت کیف خود را برداشت و از من فاصله گرفت.در کنار در ورودی محوطه

لحظاتی با مقصود حرف زد و بعد برگشت و دستش را به علامت وداع بلند کرد و نگاهم کرد .با اشتیاق نگاهش می کردم . من

طوری غمگین بودم که انگار برای همیشه او را از دست داده ام.صدای مقصود به گوشم رسید که گفت :

-خیالت راحت باشه نامه هاتو بهش می رسونم .هر وقت هم تلفن کنه خودم باهاتش می یام و اجازه نمی دم غصه بخوره .تو هم

به محض اینکه رسیدن به فرودگاه هیترو به من زنگ بزنی و خیال ما رو راحت کن .

مسعود سر تکان داد و بعد از در شیشه ای گذشت و در میان جمعیت ناپدید شد.بارفتن مسعود ،مقصود به سویم آمد و گفت :

-دیگه بهتر بریم، موندن فایده نداره .

با زانوانی لرزان به راه افتادم.مقصود که ضعف بدنم را دید به آرامی بازویم را گرفت و کمکم کرد تا سوار ماشین شوم.به شدت

خودم را کنترل کردم تا گریه نکنم از مقصود خجالت می کشیدم نمی دانم احساسی متفاوت نسبت به او داشتم در حرکاتش

حالتی بود که انسان نمی توانست با او راحت باشد و انگار باید از او پرهیزد .البته خیلی باهوش و تیزبین بود و با من و

دیگران با مهربانی برخورد می کرد .

مقصود در سکوت رانندگی می کرد تا اینکه به شاه چراغ رسیدیم و زیارت از آن مکان معنوی سبب آرامشم شد و من برای

سلامتی مسعود و همه مسافران دعا کردم .

پس از زیارت به خواست مقصود به یک رستوران رفتیم و ناهار را انجا خوردیم و پس از آن به زیارت شیخ اجل و حافظیه و از

باغ دلگشا هم که نزدیکی آرامگاه سعدی بود دیدن کردیم .

مقصود تلاش می کرد با سرگرم کردن من خاطره دوری از مسعود را در ذهنم کمرنگ کند و اصرار داشت که حالا که در شیراز

هستیم به جاهای دیدنی شهر برویم .

از دیگر جاهای شهر که دیدن کردیم ،موزه ی پارس و آرامگاه کریم خان زند بود .همین طور باغ ارم .در قسمت بیرونی کاخ ارم

تصاویری از بزم های شیرین و فرهاد و یوسف و زلیخا کشیده شده بود .زمانی که از باغ ارم بیرون آمدیم غروب شده بود

مقصود با نگاهی به ساعتش گفت :

-اگه خیالم از جانب مادر نگران نبود بهش زنگ می زدم و می گفتم که امشب رو در شیراز می گذرونیم .چون دلم می خواست تو رو به تخت جمشید ببرم تا بتونی در اونجا تالار اپادانا ،ارامگاه کوروش ،ساختمان اتشکده و نقش فرشته ی بالدار دیدن کنی.اونجا یکی از آثار بزرگ به جا مونده از گذشتگانه و شهرت جهانی داره .

مشتاقانه پرسیدم :

-از اینجا خیلی دوره؟! !

-خیلی دور نیست تقریبا یک ساعت نیمی با اینجا فاصله داره اما اگه بخوایم بریم و برگردیم دیگه خیلی دیرمی شه هم اونجا تاریک می شه و رفتن ما بی فایده اس و هم مادر رو نگرونی کنیم .خصوصا که امشب اون دلتنگ رفتن مسعوده ما باید دورش را شلوغ کنیم تا کمتر غصه بخوره .

مقصود در راه بازگشت به خانه را پیش گرفت و ما شب به خانه رسیدیم .با ورود به خانه صدای زهرا خانم و زندایی از آشپزخانه می امد که با هم درد دل می کردند.در نگاه هر دو آثار گریه کاملا مشهود بود به آرامی سلام کردم .زهرا خانم با دیدن مقصود روی خود را برگرداند ظاهرا امشب مجبور بود به خاطر زندایی مقصود را تحمل کند .

شام در محیطی ساکت و سرد به اتمام رساندیم و بعد از آن هر کدام به سوی اتاق خود رفت.فقط مقصود منتظر تلفن مسعود در سالن نشست .

بنا به توضیحاتی که مقصود داده بود مسعود ساعت یک نیمه شب به لندن می رسید و قرار است از آنجا به خانه زنگ بزند .تصمیم گرفتم تا آن زمان بیدار باشم .به اتاق مسعود رفتم .اتاق بوی عطر و جودش را می داد.نفس عمیقی کشیدم و بلافاصله اشکهایم جاری شد .در کیفم به دنبال کاغذ شعر مسعود گشتم و زمانی که آن را یافتم در میان هاله ای از اشک به خط زیبایش نگریسته و با صدای نجواگونه خواندم :

اسمان چشمهایم مال تو

اشکهای جانگدازت مال من

خنده های دلگشایم مال تو

بی قراری، درد و رنجت مال من

باغ سرسبز خیالم مال تو

دشت غمناک وجودت مال من

خنده های وقت وصلت مال تو

انتظار صبر هجران مال من

شعر را به سینه فشردم و گریستم .

ان انقدر در اتاق مسعود ماندم تا اینکه صدای تلفن از طبقه ای پایین می آمد فهمیدم که حتما مسعود زنگ زده است. بعد

از مدتی صدای پای مقصود را شنیدم و از اتاق بیرون آمدم. او با دیدن من تعجب کرد و محیرت زده پرسید :

-تو تا حالا بیداری؟ خیال می کردم خواب هستی .

-بیدار موندم تا از سلامت رسیدن مسعود با خبر بشم .

خنده ای دلنشینی کرد و با طنز گفت :

-خوش به حال مسعود! اگه بدونه که قشنگترین دختر دنیا امشب به انتظار شنیدن خبر سلامتیش تا حالا حالا در اتاقش

نشسته و بیداره که کار من زاره. فردا ست که می خواد برگرده و من بیچاره رو بفرسته کشور غریب . راستی گفت امشب

ساعت دو منتظر تلفنش نباش و بگیر بخواب .

لبخند زدم. خیلی صمیمانه حرف می زد . پس از سفر امروز احساس میکردم رفتارش خالی از تکل شده و با او راحت

هستم. پرسیدم :

-حالش خوب بود؟

-بله خیلی بهت سلام رسوند . خب دیگه حالا که خیالت راحت شد می تونی بری بخوابی . اگه نقشه کشیدی که فردا خودت

خبر سلامتی مسعود رو به مادر بدی بهتر زودتر بری بخوابی تا خواب نمونی .

با تعجب به او نگاه کردم . به نظر می رسید افکار دیگران را می توانست بخواند. شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم. نیمه شب بود

که کابوس وحشتناکی دیدم وهراسان و وحشت زده از خواب پریدم . از صدای ناله و فریادم مقصود بیدار شده بود. او به اتاقم

آمد و به من که عرق ریزان گریه می کردم نزدیک شد و با نگرانی پرسید :

-چی شده...خواب دیدی؟

مات و مبهوت نگاهش می کردم. بدنم می لرزید. مقصود به سرعت متوجه حالم شد و کمک کرد تا دوباره دراز بکشم گفت :
-نترس! هر چی بوده فقط خواب و رویاس و هیچ خطری تو رو تهدید نمی کنه. حالا سعی کن بخوابی. من اینجام و تا تو خوابت
نبره از اینجا نمی رم .

خاطره اولین شب ورودم در ذهنم تکرار شد. آن شب مسعود به اتقم آمد و همین حرفها را گفت. یاد مسعود آرامم کرد و
چشمهایم را برهم گذاشتم و کم کم خوابم برد. میان خواب و بیداری احساس کردم که کسی عرق های روی پیشانی و بین
موهایم را پاک می کند و من زیر اهنگ نوازشگر دستهایی مهربان به خواب رفتم .

روزها خسته کننده و یکنواخت می گذشت. پس از رفتن مسعود دیگر خبری از او نداشتم و من هر روز که مقصود به خانه می
آمد از او می پرسیدم نامه ای از مسعود رسیده و او لبخند زنان جواب منفی میداد و من را به صبر و بردباری دعوت می
کرد. تمام سرگرمی ام خواندن کتاب شعر و حرف زدن با زندایی و زهرا خانم بود. زهرا خانم با توجه به بیماری زندایی انعطاف
به خرج داده و حالا با دیدن مقصود نمی گریخت و با آمدن مقصود همچنان به کارهای خود مشغول بود. بین من و زهرا خانم
کم کم صمیمیتی به وجود آمد بود که او بعضی اوقات از مینا برایم حرف می زد اینکه به از به دنیا آمدن مینا قدرت باروریش را
از دست داده بود. اما عمو رحمان همچنان اهوی گریز پای خانه بود و من کمتر او را می دیدم .

هوا سرد شده بود و خیال عمو از بابت ایباری باغ راحت شده بود و همین سبب شده بود که من به ندرت عمو را ببینم گاهی
اوقات خیلی دلتنگ عمو می شدم به ساختمان آنها می رفتم و دقایقی در کنارش می نشستم. دلم برای زهرا خانم و عمو می
سوخت از اینکه می دیدم هنوز هم به یاد مینا می سوزند متوجه عشق والدین به فرزند میشدم. چیزی که من آن را در کودکی
از دست داده بودم و همین امر سبب شده بود که تشنه هر محبتی باشم .

مقصود هر صبح به کازرون می رفت و شب برمی گشت. شبی به اتاق مسعود رفته بودم. بازدن ضربه ای به در وارد اتاق شد و
در کنارم نشست. با دیدن کتاب شعر در دستم پرسید :

-داری چی کار می کنی؟

-شعر می خونم .

-به شعر علاقه داری؟!!

-بله خیلی زیاد. خصوصاً که آگه سراینده از دل من گفته باشه و حرفاش به دل بشینه .

لبخند زد و گفت :

-خب حالا این شعری که می خونوی وصف حال تو هست یا نه؟

-بله مثلاً گوش کن این جا فروغ چی گفته :

اکنون منم در دل این خلوت و سکوت

ای شهر پرخروش، تو را یاد می کنم

دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار

من با خیال او دل خود شاد می کنم

کتاب را بستم و به او نگاه کردم . در حالی لبخند بر لب داشت پرسید :

-آنو خیلی دوست داری؟!!

سرخ شدم و سر به زیر انداختم . خودش می دانست تا چه اندازه عاشق مسعود هستم. پس چرا می پرسید؟ دوباره گفت :

-می خوام بدونم چی شد که عاشق مسعود شدی ؟

-خب اون خیلی مهربونه....یعنی یه طوری گرم و صمیمیه واین برای هر مردی نقطه امتیازه ...

-آگه دلیلش اینه پس تو رقیبای زیادی داری .چون مسعود با همه همینطور صمیمی رفتار می کنی پس طبیعیه که دختر های

زیادی رو جذب خودش می کنه .

سر بلند کرده و به او نگاه کردم و او از پرسش گنگم را فهمیدو گفت :

-نمی خوام تو رو نسبت به مسعود بدبین کنم اما من می تونم نمونه های زیادی برات بیارم تا حرفم رو باور کنی که مسعود در

بین دختران خواهان زیاد داره .

-مثلاً کی؟

-خب خیلی ها هستن که البته تو اونا رو نمی شناسی .اما شاید یکی از اونا برات آشنا باشه ،همین ملانی شریک خودمون

عاشق دلخسته مسعوده و برای رفتن مسعود خیلی بی تابی می کرد مسعود هم می دونه ملانی چقدر دوستش داره چون

ملانی به عشقش اعتراف کرده .

خشم سراسر وجودم را برگرفته بود به یاد اولین روزهای آمدنم افتادم که مسعود چطور برای خریدن تخمه و سفارش ملانی جوش و خروش نشان می داد. حتما ملانی برای او عزیز بوده که برای او سو غاتی بخرد و خوشحالش کند .

مقصود که بارقه خشم را در نگاهم دید خندید و گفت :

-فکر خودت را پریشون نکن! من مطمونم که ملانی با متمم زیبایش نمی تونه با تو رقابت کنه . تو از ملانی خیلی قشنگ تری !

کنجکاوانه پرسیدم :

-ملانی خوشگله ؟ !

-بله خیلی خوشگله . اگه می خواى عکسش را دارم . اتفاقا تو کیف بغلمه . اهان ببین این عکس رو ما سه نفره توی فروشگاه انگلیس انداختیم ...

به عکس نگاه کردم دختر در بین مسعود و مقصود ایستاده بود و دستهایش به کمر مسعود و مقصود انداخته بود . واقعا زیبا بود لباس تنش تمام اندامش را به نمایش می کشید و چتری موهایش بر روی پیشانیاش ریخته شده بود . به مسعود نگاه کردم دلم برایش ضعف رفت در عکس خیلی زیبا بود . او در تصویر شادمانه می خندید . او هرگز از علاقه ای ملانی به خودش با من حرف نزده بود اما این عکس تمام پنهان کاریهایش را افشا می کرد . به تصویر مقصود نگاه کردم او هیچ هیجانی در چهره اش نبود بر عکس مسعود . بعد از دیدن عکس را به مقصود پس دادم ، او که سکوتم را دید با لحنی دلدلری دهنده دستهایم را گرفتو گفت :

-من مطمئنم مسعود به عشق تو وفادار می مونه و به علاقه ملانی جواب مثبت نمی ده پس نگران نباش ، اینو من بهت قول می دم .

ارام سر تکان دادم و بی حوصله از جا بلند شدم و شب به خیر گفته و به اتاقم رفتم . خیلی تلاش کردم که به ملانی و علاقه اش به مسعود فکر نکنم اما افکار مسموم دست از سرم برنمی داشت . یعنی حرفهای مسعود فریب بود ان همه عشق و علاقه همه دتروغ بود؟ باورم نمی شد مسعود با من ان چنین بکند اما یه منطق پنهان مدام در گوشم پیچید . چرا وقتی از مسعود خواستم در مورد گذشته ای خود حرف بزند همیشه طفره می رفت .

ان شب را با افکار مغشوش به بح رساندم صبح را با سردرد آغاز کردم . صدای آرام قدم های روی پلکان می امد موهایم را

مرتب کردم و وانمود کردم در حال آمدن به بیرون از اتاق هستم زهرا خانم به دنبالم آمده بود تا بیدارم کند و زمانی که دید بیدار شده ام تشویقم کرد تا هر چه زودتر برای صبحانه به پایین بروم. وقتی کنار زندایی برای خوردن صبحانه نشستم زندایی یکباره گفت :

-امل جان انگار امروز حالت خوب نیست ؟

-نه خوبم زندایی طوریم نیست .

ناباورانه نگاهم کرد و گفت :

-اما به نظر من بیمار به نظر می رسی رنگ و روت ام پریده وزیر چشما تم گود افتاده اگه حالت خوب نیست بگو تا بدونم چی کار کنیم .

-من خوبم زندایی ،نگران نباشین .

زندایی لحظه ای تامل کرد بعد با مهربانی پرسید :

-فکر کنم توی خونه حوصله ات سر رفته درسته؟

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم.گفت :

-دلت می خواد فردا که جمعه اس را بریم تنگ چوگان؟

می تونم از زهرا خانم خواهش کنم برامون ناهار درست کنه این طوری هم فاله هم تماشاهم تفریح کنی هم می تونی از اثرباستانی بیشابور و تنگ چوگان دیدن کنی .

لبخند غمگینی زدم به یاد مسعود افتادم او هم من قول داده بود روزی من را به انجا خواهدبرد اما فشار کار ب او مهلت این کار را نداد .گفتم :

-این خیلی خوبه زهرا خانم و عمو رحمان هم با ما میان؟

-فکر نمی کنم اخه اقا رحمان هنوز هم از مقصود گریزانه منم نمی خوام به اونا فشار بیارم به نظرم بهتره بذارم تا اونا خودشون کم کم مقصود رو ببخشن .

به تایید سر تکان دادم از اینکه فردا به بیرون از خانه و یک مکان تفریحی می رفتم خوشحال بودم من که برای تسکین سردرد به حیاط رفته بودم عمو رحمان را دیدم که چند ماهی در دست دارد به سویش رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی

پرسیدم :

-اسم این ماهی چیه عمو؟

عمو رحمان لبخندزنان جواب داد :

-یادته اون روز که رفتیم دریاچه پریشان بهت قول دادم که از ماهی های اون دریاچه برات بخرم و کباب کنم؟ حالا این ماهی ها مال همون دریاچه اند و تو امروز عصر وقتی که اینها رو پاک کردم می تونی مهمون من باشی تا منم به قولم عمل کرده باشم و ببینم تو هم مثل مادرت و مینا از این ماهی خوشت میاد یا نه .

لبخندزنان تشکر کردم .عمو با دقت نگاهم کرد و به بادگیری که به تن داشتم اشاره کرد و گفت :

-رنگ این بادگیر خیلی بهت میاد .فکر کنم هدیه ای مسعوده،درسته؟

به آرامی سر تکان دادم .عمو که سکوت معنا دارمن را به حساب دلتنگی گذاشته بود گفت :

-جای مسعود خیلی خالیه.این پسر اونقدر پرشر و شوره که جای خالیش خیلی زود احساس می شه .خصوصا برای تو که هر شب با اون مشاعره داشتی .

لبخند غمگینی زدم .عمو با مهربانی سرش را نزدیک تر آورد و گفت :

-می دونم با رفتن مسعود و تنها شدن خیلی دلتنگی .زهرا می گفت این روزا خیلی بی حوصله ای ،اما غصه نخور دخترم .هر وقت حوصلت سر رفت می تونی بیای پیش ما .تو که می دونی من چرا دیگه به ساختمون شما نمی یام اما در خونه ما همیشه برات بازه و تو هر وقت بخوای می تونی پیش ما بیای .

لبخن زدمو گفتم :

-خیلی ممنون عمو یادم می مونه .

عمو سر تکان داد و در حالی مشتاقانه به ماهی ها نگاه میکرد گفت :

-میرم ماهی ها رو پاک کنم .عصر میام تا اونا رو برات کباب کنم می دونم مقصود تا شب خونه نمیاد و من فرصت دارم حسابی از تو پذیرای کنم پس خداحافظ تا عصر .

عصر ان روز عمو بادکمک همسرش منقل و زغال های گداخته را به حیاط آوردند و ماهی های نمک زده و پاک شده را به سیخ

کشیدو کباب کرد. و به من زهرا خانم و زندایی که به حیاط آمده بودیم وبی صبرانه منتظر ماهی کباب بودیم، داد. در فضایی شاد به خوردن پرداختیم ماهی واقعا لذیذ و دلچسب بود عمو دو تا از ماهی ها را کنار گذاشت و من به سرعت فهمیدم که انها را برای مقصود کنار گذاشته است .

شب قبل از اینکه مقصود به خانه بیاید هر دو ماهی را با خود به حیاط بردم و در حالیکه قورباغه های ریز و درشت از کنارم می گذشتند و گاهی من را به وحشت می انداختند ماهی های مقصود را کباب کردم و در لای نان گذاشتم. زمانی که می خواستم به داخل بروم با شنیدن صدای ماشین توقف کردم تا مقصود وارد خانه شود. مقصود با دیدن من و تکه ای نان بزرگ که در دست داشتم متعجب شده بود کنجکاوانه نگاهم کرد، هوا را بو کشید و گفت :

-این بوی خوب از کجاست؟

-از اینجا .

مقصود به من که بشقاب را پیش رویش گرفته بودم نگریست. سرش را جلو آورد و نان را بو کشید و گفت :

-ماهی کبابیه؟!!

سرم را تکان دادم و بعد به سرعت از عمو و کاری که کرده بودم برایش تعریف کردم مقصود ناباورانه نگاهم می کرد و گوش می داد. زمانی که حرفهایم تمام شد لبخند زنان به سوی شیر اب رفت و در حالیکه دستهایش را می شست گفت :

-ماهی ای که توسط عمو رحمان پاک شده باشه و تو کبابش کنی حتما خوردن داره بهتره امشب شامم رو توی حیاط بخورم

چطوره، تو موافقی؟

-اما من حسابی خوردم و این سهم توئه .

مقصود خندید و در حالی که بشقاب را از دستم می گرفت، روی سکوی سیمانی نشستو گفت :

-من می خوام تو توی سهم من شریک بشی. چون تو این خبر خوب رو به من دادی و من در حال حاضر فقط این ماهی ها رو

دارم که به عنوان مزدگانی بهت بدم پس دیگه تعارف نکن بیا یکی از ماهی ها رو بردار .

لبخند زده و در کنارش نشستم. بشقاب را جلویم گرفت و من یکی از ماهی ها را برداشتم. او هم دیگری را برداشت هر دو با

لذت شروع به خوردن کردیم. از ترس قورباغه ها پاهایم را جمع کرده و زیر تنم گذاشتم. صدای میومیو گربه می آمد با

وسواس به اطراف نگاه می کردم که مقصود گفت :

-نگران نباش تا ما توی حیاط هستیم گربه ها فقط از همون دور نگاهمون می کنند نزدیکمون نمی شن .

به تایید سر تکان دادم . خیلی زود ماهی را تمام کرده و در حالی که اسکلت را در دست داشتم به مقصود که او ماهی اش را تمام کرده بود گفتم :

-بهتر اینها رو برای گربه ها بذاریم و خودمون هم بریم توی خونه می ترسم کم کم بی طاقت بشن و دیگه از دور نگاهمون نکنن و بخوان شانسشون را از نزدیک آزمایش کنن .

-ای ترسو !

لبخند زدم و به مقصود که می خندید نگاه کردم . او اسکلت را در گوشه ای از حیاط جای که صدای گربه می امد انداخت به سرعت به داخل خانه رفتم مقصود خنده کنان به دنبالم امد و در خانه را بست . ان شب زندایی در مورد گردش فردا با مقصود حرف زد و مقصود هم با مسرت قبول کرد که فردا را بیرون از خانه باشیم .

ان شب من زودتر به اتاقم رفتم . بی خبری از مسعود داشت کلافه ام می کرد و کم کم داشتم بی طاقت می شدم . هر شب ساعت دو به انتظار تلفن مسعود بودم اما از قول و قرارهای مسعود خبری نبود

صبح وقتی که خورشید دامن خودش را بر همه جا گسترده بود من و مقصود و زندایی به همراه زهرا خانم که به دلیل مراقبت از زندایی آماده شده بود ، سوار ماشین شدیم و به سمت تنگ چوگان حرکت کردیم . زندایی و زهرا خانم روی صندلی عقب نشسته بودند و من هم به پیشنهاد زندایی جلو نشستم . در طول راه همه سکوت کرده بودند . من در فکر مسعود بودم اگر چه به نوعی ازش دلخور بودم اما به شدت دلتنگش بودم و در ارزی شنیدن خبری از او بودم .

شب قبل زمانی که مقصود به خانه امد بود ان قدر هیجان زده بودم که فراموش کردم از مسعود خبری بگیرم . تصمیم گرفتم در اولین فرصت این کار را بکنم .

تنگ چوگان یک مکان تفریحی و توریستی بود در ورود منطقه ای که تنگ چوگان منتهی می شد با تابلوی که سر دروازه ان نسب شده بود مشخص می شد . ما از مکانی که پیاده شدیم تا به انجایی که برای نشستن انتخاب کرده بودیم کمی راه برویم . مقصود پیشنهاد کرد که برای ملاحظه ای زندایی که بیمار بود در زیر البین نقشی که بر دل کوه کنده شده بود نسته و جلوتر برویم . با کمک بقیه وسایل را آورده و در زیر سایه ای درختی پهن کردیم . مقصود پس از پارک کردن ماشین در کنارم امد و

اطلاعات مفیدی را برایم شرح می داد و با دیدن مجذوبیت من گفت :

-اگه کمی بالاتر بریم می تونی چند تا از این نقش های رو ببینی یکی دو نقش بالاتر تصویر واضح تره و تو اونجا می تونی عظمت و بزرگی و پادشاهان قدیم ایران و تسلط اونها رو به همه جهان به خوبی احساس کنی .

مشتاقانه خواستم که انها را نشانم بدهد .مقصود با یک توضیح کوتاه به زندایی با من همراه شد .وقتی بالاتر رفتیم باز با تصاویری مواجه شدیم و مقصود در مورد انها برای من توضیح می داد.مقصود توضیح داد که در ان سوی جادهای که در وردی تنگ چوگان بود ،اثار بیشابور قرار گرفته که ظهر پس از صرف ناهار می توانیم به انجا رفته و از انجا دیدن کنیم با شادمانی موافقت کردم و لبخند زدم .مقصود در حالی که به تکه سنگ بزرگی در گوشه شرقی سکو تکیه میداد نگاهم کرد و پرسید :

-از اینجا خوست میاد؟

-خیلی زیاد ،هیچ فکر نمی کردم که در این نزدیکی ها این چنین مناطق توریستی بزرگی باشه که مسلما می تونه خیلی ها رو جذب کنه

-بله اما متأسفانه اینجا ناشناس مونده اگر چه جهانگردان خارجی به دیدن اینجا میان اما خود ایرانی ها از اون بی خبر هستن و تعداد معدودی گردشگر از شهرهای اطراف به دیدن این نقش ها میان.اثار باستانی ما غریب مونده و خودمون هم قدرش رو نمی دونیم .

به دور وبرم نگاه کردم صداقت حرف مقصود را به خوبی عیان بود.به منطقه اصلا رسیدگی نمی شد و اشغالها در همه جا به چشم می خورد .با افسوس سرما تکان دادم و زمانی که برگشتم تا به نقش ها نگاه کنم دیدگانم در نگاه مقصود گره خورد .او لبخندی زد و دوستانه نگاهم کرد یکباره یادم آمد می خاستم چیزی از او بپرسم .در حالی که اندکی برافروخته شده بودم ،پرسیدم :

-از مسعود چه خبر؟ نامه یا تلفن ...

-نه هیچ کدوم مطمئن باش اگه خبری بشه از همون فروشگاه بهت زنگ می زنم و نمی دارم تا اومدن من معطل بمونی !

نجوا کنان پرسیدم :

-به نظرت دیر نکرده؟ به من قول داده بود زورد به زود برام نامه بنویسه اون حتی شب ها هم به من زنگ نمی زنه .

-خب تو چرا ممنتظر اون نشستی؟ تو براش نامه بنویس .اگه همین امشب براش بنویسی بهت قول میدم که فردا صبحاول وقت برم و اونو براش پست کنم .

-اون حتی تلفن هم نکرده .من نگرانم ما قرار گذاشته بودیم هر شب سر ساعت دو به هم زنگ بزنیم .

مقصود با مهربانی گفت :

-نگران نباش امشب که رفتیم خونه بهش زنگ می زنم فقط باید حواست باشه همونطوری که خودش خواسته بود رفتار کنی

تا کسی متوجه علاقه بین شما هم نشه خصوصا جلوی مادر که زن باهوشیه !

به آرامی سر تکان دادم .مقصود که دید ساکت نشستست ام لبخندی زد و گفت :

-حتما رسیدگی به کارها باعث شده که اون نتونه تلفن کنه .من می دونم که مسعود چقدر تو رو دوست داره و حتما از اینکه

در این مدت از تو بی خبر بوده خیلی ناراحته اما نگران نباش امشب تو میتونی صدای اون روبشروی و با شنیدن حرفهای

عاشقونه اش در اسمونا سیر کنی .

لبخند زدم از این که می دیدم همراز مهربان و پرعطوفتی مثل مقصود دارم شادمان بودم مقصود علاقه ای زیادی به مسعود

داشت و حالا در نبود او سعی داشت ناراحتی را از من دور کند .

به مقصود که با لبخندی گشود نگاهم می کرد نگریستم و گفتم :

-امروز کجا رفتی؟به اتاقت اومدم ولی اونجا نبودى .

به یکباره غم بر چهره اش نشست اما پس از مدتی سکوت با صدای غمگین گفت :

-رفته بودم سر خاک مینا من همیشه صبح جمعه رو می رم سر خاک اون چون میدونم پدر و مادرش پنج شنبه ها سر خاک

اون می رن و برای پرهیز از روبه رو شدن مجبورم تا صبح جمعه رو انتخاب کنم .

به مقصود که افسرده و ناراحت بود نگاه کردم و گفتم :

-من قصه ای دلدادگی تو و مینارو می دونم به خاطر اون خیلی متاسفم .شاید اگه کمی صبر می کرد حالا زنده بود و می

تونست به خوشی زندگی کنه .

مقصود به آرامی جواب داد :

-من خودم رو مقصر مرگ مینا می دونم من نباید در اون موقعیت تنهات می داشتم برای همین هیچ وقت نمی تونم خودمو

ببخشم .این گناه منه که حالا اون میان ما نیست و پدر و مادرش داغدارش هستن .اونا حق دارن از من بیزار باشن من تنها

فرزندشون رو گرفتم .بعد از مرگ مینا اونا هم به نوعی در خودشون مردن اگر مراقبتهای پدر و دلسوزیهای مادر نبود اونا

شاید خیلی وقت پیش از بین رفته بودند چون تنها امیدشون را به حیات از دست داده بودند .

به حرفهای مقصود گوش می دادم و اون گویا سنگ صبوری یافته بود برایمن درد دل میگردد.نگاهی به ساعت کردم و گفتم :
-بهبتره پیش بقیه بریم .فکر کنم دیگه وقت ناهار شده .

مقصود موافقت کردو در حالیکه به سوی پلکان سنگی می رفت گفت :

-صبر کن تا اول من برم شیب اینجا زیاده ممکن پات سر بخوره بذار من

برم تا مواظب باشم برات اتفاقی نیفته .

مقصود با مهارت از پلکان پایین رفت و به من که غصه دار ایستاده بودم و او نگاه می کردم ،گفت :

-حالا نوبت توئه اروم و محتاط بیا پایین .سعی کن که سرعت قدمهات رو بگیری ...

به سوی پلکان رفتم لیزی سنگها در هنگام بالا آمدن زیاد به نظر نمی رسید اما حالا پایین رفتن خیلی مشکل بود من در اولین قدم ان چنان پایم لیز خوردم که وحشتزده جیغ کشیدم مقصود به سرعت دستم را گرفت و من در حالیکه یکباره در اغوش او رها شدم به پایین رفتم .رنگ شرم بر گونه هایمنشست به سرعت خودم را کنار کشیدم و مشغول تکاندن شلوارم شدم .مقصود حتی حرفی نمی زد و من نیز جرات اینکه سرم را بالا بگیرم ،نداشتم

مقصود که متوجه ای شرمم شده بود گفت :

-بهبتره بریم ممکنه مادر صدای جیغ تو رو شنیده باشه و نگران بشه .

با زانوهای لیزان به راه افتادم مقصود در کنارم راه می رفت و من تلاش می کردم تا جایی که امکان دارد از او فاصله بگیرم و مقصود با متانت هر چه تمامتر این امکان را برایم فراهم می نمود .

زمانی نزد زندایی و زهرا خانم برگشتیم انها سفره را پهن کرده بودند و در حال چیدن وسایل ناهار بودند رفتم و به انها کمک کردم .پس از صرف ناهار مقصود یاد اور شد که به دیدن اثار باستانی بیشابور برویم ومن در حالیکه کم کم حادثه قبل از ناهار را یاد می برم به همراه مقصود به راه افتادیم .بعد از طی مسیری با مطالعه ای تابلو،متوجه شدم وارد قلمرو شاپور اول شده ام .به همراه مقصود از سکوهای سنگی بالا می رفتم و مقصود در مورد انجا برای من توضیح می داد.زمانی که از شهر باستانی بیشابور دیدن کردیم مقصود پیشنهاد کرد که از غار شاپور هم دیدن کنیم و من به سرعت موافقت کردم .

برای رسیدن به غار شاپور از یک مسیر ناصاف و پر از سنکلاخ عبور کرده و خود را بالا بکشیم .چند بار در هنگام بالا رفتن

یایم لغزید که مقصود به کمک شتافت و دستم را گرفت تا بهتر قدم بردارم و بعد زمانی که مطمئن می شدم که می توانم خودم بروم دستم را از دستش بیرون می کشیدم ولی در آخرین باری که دستم را گرفت درنگ بیشتری کرد و برای لحظاتی کوتاه دستم را در میان دستهای گرم و مرطوبش اندکی فشرد. نگاهش کردم. لبخند می زد اما چهره اس عاری از هیچ واکنشی بود به آرامی دستم را رها کردم و با دقت بیشتری قدم برمی داشتم تا دیگر به کمکهای مقصود نیازی نداشته باشم شک و تردید برجسم و جانم حاکم شده بود و یکباره از اینکه به همراه مقصود در این مکان پرت تنها هستیم نگران شدم به غار رسیدیم مقصود در حالیکه به دهنه ای غر اشاره می کرد گفت :

-کاش چراغ قوه را با خودمون برداشته بودیم به خاطر تاریکی داخلی غار نمی شه خیلی جلو بریم فقط تا اونجایی که نور نفوذ می کنه می شه رفت چون چاله های زیادی که توی غاره، دیده نمیشه با احتیاط پرسیدم :

-خب اگه می گی خطرناکه می تونیم از خیر دیدنش بگذریم .

لبخند دلگرمی زد و گفت :

-حیف نیست تا اینجا اومدیم از داخل غار دیدن نکنیم؟! انترس خطری نداره فقط باید مواظب باشی و بدونی که زیر پات نشون می دم .

دودل بودم و برای رفتن تردید داشتم اما مقصود به راه افتاد و به من اشاره کرد تا دنبال او بروم. به راه افتادم مقصود با احتیاط پیش می رفت و به من تذکر می داد که پاهایم را به جای قدم های او بگذارم و من به اندازه ای که در راه رفتن خود محتاط بودم حواسم به غار و جاذبه های آن نبود. به جایی رسیده بودیم که نور کم می شد و تاریکی به پیشوا زمان می آمد. نجواکنان گفتم :

-دیگه بهتره برگردیم. نور خیلی کم شده .

-یک کم بیشتر اگه به یه جوی باریک اب می رسیم من می خوام تو اونجا رو ببینی .

-ولی جلومون خیلی تاریکه من می ترسم .

مقصود خندهکنان گفت :

-از چی می ترسی من که باهاتم؟

-خب درست، ولی نمی دونم که چی جلومونه .

-این همه ترسو نباش، دستت رو بده به من دیگه داریم میرسیم .

لجوجانه ایستادم و گفتم :

-من دیگه جلوتر نیام می خوام برگردم ...

-خیلی خب باشه فقط یک لحظه تامل کم می خوام موضوعی رو بهت بگم .

-چه موضوعی؟! !

مقصودروبه رویم ایستاد ودر حالیکه نگاهش در تاریکی نیمه روشن غار می درخشید گفت :

-من اگه اصرار دارم که به اونجا بریم برای اینکه اون جوی اب منوبه یاد گذشته میندازه .

-به یاد گذشته؟! !

مقصود به آرامی سر تکان داد و مغموم گفت :

-بله به یاد گذشته.روزی که همراه خانواده به دیدن تنگ چوگان اومده بودیم و من و مینا با هم راهی این غار شدیم .ما در

اون روز عشمون رو به هم اعتراف کردیم و در پای جوی اب به هم قول دادیم که همیشه عاشق هم باقی بمونیم قولی که هنوز

هم با رفتن اون پا برجاست و از بین نرفته.

بغض راه گلوی مقصود را بسته بود .با دانستن این موضوع با ملایمت گفتم :

-خیلی خب با هم به اونجا می ریم اما باید زود برگردیم نمیخوام زندایی نگران ما بشه .

-باشه حالا دستت رو به من بده از اینجا به بعد غار کمی تنگ می شه و ما نمیتونیم با فاصله حرکت کنیم.در ضمن به خاطر

وجود اب سنگها لغزنده هستن من نمی خوام اتفاقی برات بیفته خصوصا که مسعود تو رو دست من سپرده.نگران نباش چشمه

همین نزدیکی هاست .

دستم را پیش بردم .مقصود محکم دستم را گرفت وبه راه افتادبه راستی خیلی زود به چشمه رسیدیم نور اندک بود .مقصود

در کنار اب نشست دستهایش را در اب فرو برد و با چشمانی بسته غرق در گذشته شد من نیز در کنار او نشستم و دستهایم

را در اب زدم اما به خاطر سرمای اب دستم را بیرون کشیده گفتم :

-وای چقدر سرده !انگار یه قالب یخ بزرگ توی اب انداختن .

مقصود چشم گشود و خندید. سر تکان داد و گفت :

-خنکی این اب مال اینه که از ل کوه بیرون می یاد و در طول مسیر خودش افتاب و حرارتی بهخود نمی بینه در ثانی حالا
اواخر پاییزه سردی هوا هم به خنکی بیشتر اون کمک می کنه .

لبخندزنان تایید کردم و گفتم :

-بهتر نیست دیگه برگردیم؟ دیر میشه ها !

بلندشودو در حالیکه دوباره دستم را می گرفت گفت :

-باشه برمی گردیم . مواظب باش کفش هامون خیس شده و حالا بیشتر از قبل احتمال سر خوردن می ره پس مراقب باش .

دستهای مقصود را محکم گرفتم و با احتیاط راه می رفتم. مقصود هر از گاهی برمی گشت نگاهم می کرد و می خندید در یکی
از دفعات گفتم :

-هیچ می دونی این طریق دست گرفتن تو منو یاد مینا می اندازه؟! اونم اون روز موقع برگشت درست مثل تو دستام رو گرفته
بود و با احتیاط قدم برمی داشت . منهر بار که دست تو رو گرفتم احساس کردم که حالا مینا کنارمه و این منو خیلی اروم
میکنه تو از خیلی جهات شبیه مینا هستی اونم مثل تو زیبا و مهربون بود و انسان با دیدنش غرق در لذت می شد .

گرمایی گنگ همه وجودم را برگرفته بود . اگر چه مقصود از زیبای و محبت مینا رف می زد اما از اینکه او من را با مینا
مقایسه می کرد پی بردم مورد پسند مرد جذابی همچون مقصود قرار گرفته ام و قلبم در سینه لرزید . کاش حالا مسعود
عزیزم در کنارم بود و این حرفها را می شنید ان وقت بیشتر احساس غرور می کردم از اینکه پیش روی محبوبم از زیبایی ام
دم بزنند بیشتر مسرور می گشتم .

یاد مسعود اتشکده قلبم را شعله ورت تر کرد . خدا می دانست که چقدر دلتنگ خبری از او بودم . به قول مقصود فکر کردم و از
این که امشب خواهم توانست با او حرف بزنم غرق در اشتیاق شدم .

زمانی که از غار بیرون آمدیم به سرعت راهی تنگ چوگان شده وبه پیش زندایی و زهرا خانم برگشتیم . زندایی که نگران شده
بود با دیدنما نفس اسوده ای کشید و زهرا خانم با چای معطر و خوش رنگ از ما پذیرایی کرد. مقصود پیشنهاد کرد تا قبل از
تاریک شدن هوا به خانه برگردیم که به سرعت موافقت شد . وسایل را جمع کرده و راهی خانه شدیم . زمانی که به خانه
رسیدیم مقصود برای انجام کاری به بیرون رفتو من نیز با زندایی مشغول صحبت کردن در مورد امروز شدیم . با آمدن مقصود

زهرا خانم شام را کشید و سهم خوشان را برد تا با اقا رحمان در ساختمان خودشان بخورند. پس از شام زندایی اظهار خستگی کرد و من نیز او را با اتاقش بردم. زمانی که برگشتم مقصود با اشاره ای زیرکانه یاد او شد به مسعود از طبقه ای بالا زنگ بزنیم. به سرعت به طبقه ای بالا رفتیم .

مقصود در اتاقش را گشود و من برای اولین بار به اتاق او می رفتم با کنجکاوای به اطراف نگاه می کردم اتاق مقصود برخلاف اتاق مسعود خالی از هر قابی بود فقط در زاویه روبه روی تخت او یک ساعتی به شکل دلفین اویخته شده بود . مقصود به تخت اشاره ای کرد و گفت :

-بشین تا شماره ای مسعود رو بگیرم فقط خدا کنه حالا خونه باشه و سرش جایی گرم نباشه !

در دل دعا کردم که مسعود خانه باشد زهر کلام مقصود جانم را ازرد اما سعی می کردم تا اهمیتی به مفهوش ندهم. دقایقی گذشت تا اینکه گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد و گفت :

-الو...سلام ویدا جان منم مقصود حالت چطوره؟

-....

-منم خوبم مادر و امل هم خوب هستن. گوش کن ویدا...امل اینجاست می خواد با مسعود حرف بزنه. گوشی رو بده بهش .

-.....

-راستی؟ خب پس بهش بگو که زنگ زدیم. ببینم این شازده پسر کجاست؟

-.....

به مقصود نگاه کردم در لابه لای حرفهایش فهمیدم که مسعود خانه نیست. مقصود دقایقی گوش داد و بعد در حالیکه نگاهم می کرد به ویدا گفت :

-بهش بگو که امل منتظر نامه یا تلفن از اونه خوشگذرونی رو بذاره کنار و یاد کسانی که اینجا هستن باشه مگه قول و قرارش با اون یادش رفته که دیگه یادی از اون نمی کن؟ !

-.....

-خیلی خب حالا عجله داری دیگه معطلت نمی کنم. فقط فراموش نکنی پیغام منو رو به مسعود برسونی. در ضمن یه کاری باهات داشتم اما حالا که وقت نداری، فردا بهت زنگ می زنم باشه؟

مقصود کمی درنگ کرد و بعد با یک خداحافظی کوتاه تلفن را قطع کرد و به من نگریست و گفت :

-ویدابخت سلام رسوند اژانس منتظرش بود و نتونست با تو حرف بزنه اما می گفت خیلی دلش می خواد حتی اگه تلفنی هم شده با تو آشنا بشه. مسعود ظاهرا اونو محرم اسرار دونسته و در مورد تو براش حرف زده .

لبخند غمگینی زد و تشکر کردم و گفتم :

-مسعود کجا بود؟

نگاهش را دزدید و به آرامی گفت :

-به یه شب نشینی رفته بود .

-تنهایی؟ چرا ویدا باهاش نرفته؟

شانه بالا انداخت . مصراغه نگاهش کردم و پرسیدم :

-چرا جوابم رو نمی دی؟

-نمی خوام ناراحت بشی .

-ناراحت نمی شم خواهش می کنم بگو .

مقصود در نگاهم نگریست و زیر لب گفت :

-با ملانی رفته بود ویدا تمرین داشته و نتونست با اونا بره. اینه که اون دوتا باهم رفتن .

سوزش شدیدی در معده ام احساس کردم . گویی ترشح یک ماده تلخ که در درونم می جوشید و همه جسم و جانم را می

گدداخت شبم اشکی در نگاهم نشست من در استانه گریه بودم و به سرعت اتاق مقصود را ترک کردم .

در اتاق روی تخت افتادم و به تلخی گریستم . باور آنچه که می شنیدم برایم دشوار بود مسعود نه برای من نامه می نوشت و نه

تلفن می کرد و من در تمام مدت دلیل این موضوع را گرفتاری کاری مسعود می دانستم اما حالامی فهمیدم او ننه تنها

گرفتار نیست بلکه انقدر فرصت دارد که به شب نشینی و میهمانی برود ان هم با ملانی، و این موضوع من را ازار می داد . حالا

که من برای او مهم نبودم من نیز با خود عهد بستم که جواب تلفن های احتمالی را ندهم و اگر نامه ای داد به ان پاسخ

ندهم .

مقصود پشت در اتق آمد اما من که نمی خواستم او صورت گریان من را ببیند از او خواهش کردم که به اتاقش برود و بگذارد

شب را با خودم خلوت کنم. مقصود مطیعانه پذیرفتو من در حالیکه اشک می ریختم صدای پایی او را که به اتاقش برمی گشت

می شنیدم. آن شب برای تلافی حتی به ماه هم نگاه نکردم .

انقدر کم حوصله و عصبی بودم که خودم هم از خود بیزار بودم. زندایی بی حوصلگی من را به پای باران چند روز اخیر می گذاشتو زهرا خانم دم کرده بابونه و گل گاوزبان درست می کرد و به خوردم می داد تا تقویت روحیه بگیرم .

آن شب در سالن بزرگ خانه همه دور هم نشستند بودند که مقصود به خانه آمد. همه می دانستیم که دو روز پیش هنگامیکه اقا رحمان و زهرا خانم سر خاک مینا رفتند مقصود نیز آنجا رفته و از آنها درخواست کرده که او را ببخشند و به خاک مینا آنها را قسم داده بود که گذشته را فراموش کنند و از گناه او در گذرند. اقا رحمان از ببخشش امتناع کرده اما زهرا خانم همان جا به حرمت خاک مینا قسم خورده بود که مقصود را ببخشد و گذشته را فراموش کند. آن وقت اقا رحمان با نیم نگاهی چهره پریشان دیدگان نمناک مقصود، او را در اغوش گشوده و او را بخشیده بود و از فردای امروز او همچون سابق به میان جمع می آمد. اما کمتر با مقصود حرف می زد گرچه مقصود به همین هم راضی بود و از اینکه با ورودش به خانه دیگر او را گریزان نمی دید احساس رضایت می کرد .

زندایی با خوشحالی از این گذشت با رها از آنها تشکر کرد و با دیده تحسین به این همه گذشت و بخشش آنها لبخند زده و خدا را شکر می کرد. آن شب شام در محیطی گرم صرف شد، همه به نوعی از کنار هم بودن لذت می بردیم. شام به اتمام رسیده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. مقصود گوشی را برداشت و گفت :

-بله بفرمایید ...

یکباره دیدگانش برقی زد و در حالیکه به من و زندایی نگاه میکرد لبخند زنان گفت :

-سلام مسعود جان حالت چطوره؟

خودم را سرگرم جمع کردن سفره کردم. غرورم جیحه دار شده بود و با خود عهد بسته بودم با مسعود حرف نزنم. بنابراین وسایل سفره را جمع کردم و در حالیکه شاد و خندان با مسعود حرف می زد به کمک زهرا خانم رفتم صدای زندایی را شنیدم که می گفت :

-همه حالشون خوبه سلام می رسونن. چرا زودتر زنگ نزدی؟ مقصود چند شب پیش بهت زنگ زده بود اما گویا تو گرفتار بودی و اون نتونسته با تو حرف بزنه ..

متوجه شدم که مقصود صلاح ندانسته از شب نشینی مسعود و ملانی حرف بزند و نخواسته زندایی را نگران کند. زندایی

دقایقی حرف زد و با صدای بلند من را فراخواند و گفت :

-امل جان دخترمبیا.مسعود می خواد باهات حرف زنه و حالت رو بیرسه .

با دستکش کف الود از اشپزخانه بیرون امدم و گفتم :

-زندایی دستم بنده .بهش برسون وبگو که حالم خیلی خوبه .

زندایی لحظه ای درنگ کرد وبعد ناچار دوباره گوشی را در دست گرفتو گفت :

-مسعود جان امل بهت سلام می رسونه ..نمی تونه باهات حرف بزنه

-.....

-باشه تو هم به ویدا سلام برسون.از راه دور هر دوتون رو می بوسم خدانگهدار .

مکالمه قطع شد و زندایی از این مکالمه خیلی خوشحال بود .اگر چه از قبل تصمیم گرفته بودم که با مسعود حرف نزنم اما فکر نمی کردم عمل کردن به ان تا ان حد سخت باشد زهرا خانم خیلی اصرار کرد دست از ظرف شستن بردارم و با مسعود حرف بزئم اما من قبول نمی کردم .پس از شستتن ظرفها سردرد را بهانه کردم و به اتاقم رفتم.چیز در درونم به من می گفت که اشتباه کردم نباید جای را برای رقیبم باز می کردم ،باید با مسعود حرف می زدم اما یکی دیگر ندا می داد ننه کار تو درست بوده این حق مسعود بود که بیتوجهی بیند .

ان شب با خودجنگیدم تا به یک نقطه ای یقین برسم و بفهمم که کدامیک از ندای درونی ام درست است.عشق مسعود به من را با عشق مقصود به مینا مقایسه کردم و از اینکه مقصود بعد از سالها هنوز هم عاشق مینا بودو انچنان عاشقانه از او یاد می کرد گویی که هنوز زنده است ولی عشق مسعود به من

صدای آرام قدمهای مقصود را که از پله ها بالا می امد شنیدم به سرعت اشک هایم را پاک کردم مقصود با زدن چند ضربه به در وارد اتاقم شد.با دیدن من که روی تخت نشسته بودم کنارم نشست.نگاهم کرد و با علم به این که لحظات قبل گریه کرده ام گفت :

-این همه خودت رو زجر نده .تو که تلافی کار مسعود رو سرش در آوردی همین که باهات حرف نزدی می تونه برات بزرگترین تنبیه باشه .در ثانی شاید اونطور که تو فکر می کنی نباشه .

-یعنی می گی خودم رو گول بزئم ؟مگه تو خودت با ویدا حرف نزدی و اون بهت نگفت که مسعود با مللانی به شب نشینی

رفته؟ پس چرا می خوام از مسعود حمایت کنی و گناه بی وفایی اونی بشویی؟

-من نمیخوام گناه کسی رو بشویم، فقط شاید مسعود واقعا گرفتاره و نمیتونه برات نامه بده یا تلفن کنه. امشب هم که دیدی به محض این که فرصت کرده به اینجا زنگ زده. حالاتو باهش قهر بودی و حرف نزدی، ولی اون تلاش خودشو رو کرده .
به تندی گفتم :

-بله، ولی تلاشش رو وقتی کرده که فهمیده ممکنه ما از جریان شب نشینی اون شب با خبر شده باشیم و خواسته گناهاش رو ماست مالی کنهن. اما من فریب نمی خورم. حالا که اون بی خیال این عشق شده پس من هم مثل خودش می شم .
-پس تکلیف اون همه عشق و علاقه و قول و قرارهاتون چی میشه؟!
-خب منم مثل مسعود زیر همه اونا می زنم. مگه اون این کار رو نکرده؟
مقصود با شک و تردید نگاهم کرد. بعد در حالیکه بلند می شد گفت :

-تو امشب عصبانی هستی و یه چیزی می گی. من مطمئنم اگه امشب استراحت کنی فردا ککمی حالت بهتر می شه و دیگه نمی خوام مثل حالا همه چیز رو بهم بزنی، پس بهتره که بخوابی .

-این من نیستم که دارم همه چیز رو بهم می زنم. این مسعوده که همه چیز رو فراموش کرده. نزدیک به یه ماهه که از اینجا رفته و منو در بی خبری قرار داده. اون فرصت هر تفریحی رو داره اما به من که می رسه گرفتاره و همه مدافعیش میشن. من مطمئنم که امشب هم برای این زنگ زده چون ویدا بهش گفته که ما از ماجرای شب نشینی اون با ملانی با خبر شدیم برای همین می خاسته قضیه رو به جوری رو هم بیاره و منو از شک در بیاره ولی کور خونده! من فریبش رو نمی خورم .
مقصود خنده کنان گفت :

-این همه عجولانه قضاوت نکن. من مطمئنم که همه چیز به زودی معلوم می شه. اگه مسعود قصد فریب تو رو نداشته باشه من بهت قول می دم که از طریق ویدا باخبر بشیم. اصلا می دونی چیه من با ویدا کار دارم زنگ می زنم بهش می گم که کارهای مسعود رو زیر نظر داشته باشه و اگه دست از پا خطا کرد، به من خبر بده. البته این در صورتیه که تونخوای مسعود رو ببخشی، در غیر این صورت همین حالا می تونی با من به اتاقم بیای با مسعود حرف بزنی و خودت تکلیفت رو مشخص کنی .
با بیتفاوتی شانه بالا انداختم و در حالیکه روی تخت می خوابیدم گفتم :

-من با مسعود کاری ندارم و نمی خوام باهش حرف بزوم. من عشق رو گدایی نمی کنم و به دنبال این نمی افتم که از مسعود

بخوام دلیل بی وفایش رو برام شرح بده اونم با شوخی و مسخره بازی جوابم رو بده و منو سربدوونه. من خیال می کنم مهر و محبتی بین ما نبوده و همه چیز رو فراموش می کنم .

مقصود متحیرانه نگاهم میکرد. زمانی که بیرون رفت تا به ویدا زنگ بزند. چشمه اشکم جاری شد. آن شب تا سپیده دم بیدار بودم و در حسرت عشق فراموش شده ام به سردی گریه کردم .

صبح به اصرار زندایی به همراه مقصود به فروشگاه رفتم تا با کار کردن خودم را سرگرم کنم. مقصود با تسط کامل بر تمامی شعبات نظارت میکرد و من حالا که به این کار علاقمند شده بودم بر خلاف روزهای قبل با اشتیاق به محل کارم می رفتم. مقصود توضیح داد که بنا به درخواست وصیت نامه دایی پس از مرگ تمامی ثروت مادر و سود حاصله به مقداری است که ممن را صاحب اصلی دو تا از شعب کار فرو شگاه دانستو می توانم در صورت تمایل اداره آنها را در دست بگیرم اما من که از نحوه ی کار اطلاعی نداشتم تصمیم گرفتم که همچنان شعبات زیر نظر مقصود اداره شود و سود حاصله به حساب من واریز شود .

همراهی من با مقصود سبب شده بود که ما با هم از قبل صمیمی تر شویم. مقصود طی دو تماس دیگر با مسعود سعی کرد که رنگ کدورت را از میان مابردارد اما از طریق ویدا فهمیدیم که مسعود همچنان به بیرون رفتن های خوود با ملانی ادامه می هد و حتی روابط آنها به جاهایی باریک کشیده شده است. کوتاه نیامم و حاضر صحبت با مسعود نشدم مسعود نیز تلاش بیشتری نکرد و فقط به پرسیدن حال من از زندایی اکتفا می کرد و سلام می رساند .

آن روز ظهر در حالی که راهی خانه بودیم و مقصود رانندگی میکرد به من که چشم به جاده دوخته بودم نگاه کرد و گفت :

-چیه داری به چی فکر میکنی ؟

شانه بالا انداختم. قانع نشد و باز پرسید :

-نمی خوای بگی تو چه فکر هستی؟

هیچی فقط داشتم به گذشته ها فکر میکردم .

اندکی درنگ کرد و بعد گفت :

-منظورت تز گذشته ها ، مسعوده؟

-خب مسعود هم جزیی از گذشته منه اما بیشتر فکر من معطوف به گذشته ها دور می شه به اتفاقی که افتاد و مادرم مجبور

شد از اینجا فرار کنه. شاید اگه اون از اینجا نمی رفت من تا این اندازه احساس دلتنگی نمی کردم .

-ولی تو تنها نیستی .یادت رفته که خانواده دلسوز داری که حاضرند به خاطرت هر کاری بکنند تو خودتد شاهدی که مادر چقدر دوستت داره یا زهرا خانم و اقا رحمان تو رو مثل دختر شون دوست دارن حتی من ...

یکبارہ ساکت شد .با برافروختگی سر به زیر انداختم .سکوتی که میان ما حاکم شده بود با صدایی پر طنین نفسهایمان شکسته می شد .من از مدتہا قبل متوجه احساس مقصود شده بودم ولی هرگز فکر نمی کردم او به همین راحتی سعی کند پرده از احساسش بردارد.اما به نظر می رسید او تصمیم خود را گرفته و به این باور رسیده که من مسعود را فراموش کرده و قلبم خالی از محبت و عشق مسعود است و برای همین می خواست از احساس خودش حرف بزند .

مقصود با صدایی نواشگر گفت :

-تو مسلما فهمیدی که من مدتیہ که به تو علاقمند شدم،اما این احساس رو به زبون نمی اوردم چون پای مسعود در میون بود و من نمی خواستم که به عشق مسعود ناخنک بزنم .اما حالا که همه چیز میون تو و مسعود تموم شده ،پس فکر می کنم بهتره تو بدونی که

به میان حرفش دویدم و با ناراحتی گفتم :

-خواهش میکنم مقصود ...خواهش می کنم ادامه نده .من نمی تونم این عشق رو قبول کنم .

-چرا ...چه چیزی مانع از پذیرش عشق من به تومی شه ؟

سرم رابه رفین تکان دادم و گفتم :

-هیچ مانعی وجود نداره ،فقط من امدگی پذیرش چهیچ عشقی رو ندارم .

-و این معنیش اینه که تو هنوز به انتظار بازگشت مسعودی؟! !

به تندی جواب دادم :

-منت منتظر هیچ کس نیستم .فقط نمی خوام دوباره خودم رو اسیر یه عشق توخالی و پوشالی کنم.نمیخوام دوباره دلم بشکنه .

مقصود به نرمی دستش را روی دستم گذاشتو با شوقی وصف ناپذیر گفت :

-عشق من تو خالی نیست.عشق من به تو عمیق و باور نکردنیہ!تو صداقت منو در عشق شاهد بوودی .خودت دیدی که من

هنوز پس از سالها به عشق خیالی مینا پایبند بودم اما حالا که اون مرده من دنبال یه عشق زنده و گرم می‌گردم. بهت قول می‌دمم که هرگز دلترو نشکنم و کاری رو که مسعود با تو کرده تکرار نکنم .

-بس کن مقصود... خواهش می‌کنم بس کن !

دستم را به سرعت کشیدم و صورتم را با دست پوشاندم . احساس بدی داشتم من هنوز از پایان عشق مسعود مطمئن نبودم هنوز هم منتظر او بودم چطور می‌توانسم عشق مقصود را بپذیرم. در آن شرایط که تکلیف خود را با مسعود نمی‌دانستم نمی‌خواستم قلبم را از عشق دیگری پر کنم باید با مسعود حرف می‌زدم و از بی وفایش می‌گفتم .

در حالیکه تلاش می‌کردم که پرسش من به مقصود برنخورد گفتم :

-میشه شماره مسعود و به من بدی ؟ می‌خوام بهش زنگ بزنم .

-میخواهی باهاش اتمام حجت کنی ؟ !

نه می‌خوام علت این همه بی‌مه‌ریش رو بدونم . می‌خوام بفهمم که چرا برام نامه نمیده و اصلا چرا منو فراموش کرده ؟ اون خودش به من گفت میون جمع نمی‌تونه ازادانه باهام صحبت کنه و تموم حرفه‌اش رو توی نامه می‌نویسه . حالا می‌خوام بدونم چرا به من اظهار عشق کرد و در حالیکه منو میون معرکه عشق انداخت رهام کرد و با دختر دیگه ای دوست شد؟ اون اگه به ملانی علاقه داشت چرا اینقدر خودشو دل‌باخته من نشون داد و دم از مهر و وفای خودش در عشق می‌زد؟ می‌خوام این چیزها رو ازش پرسم .

در میان‌گریه حرف می‌زدم و از بی وفایی مسعود شگوه می‌کردم. مقصود با مشاهده اک‌هایم به ارامی گفت :

-برای تماس با مسعود باید یکی دو روز صبر کنی . ویدا می‌گفت که اونا قرار برای اسکی چند روز به ژنو برن. چند روز بعد که از سوئیس برگشت می‌تونم با مسعود حرف بزنم .

نیشخندی زهر الود زدم . پس مسعود حتی این فرصت را هم داشت که برای تفریح به کشور دیگری برود، اما انقدر وقت نداشت که برای من نامه بنویسد و من را از نگرانی درارد .

یک هفته از آن روز گذشت تا اینکه بلاخره یک شب مقصود به اقامت آمد و گفت :

-ویدا همین حالا تماس گرفت. اونا امروز برگشتن و تو می‌تونم همین حالا به مسعود زنگ بزنی و باهاش حرف بزنی . از ویدا خواستم که امشب رو مانع خروج مسعود از خونه بشه پس همین امشب حرفهات رو بزن .

به آرامی بلند شدم و به اتق مقصود رفتم. قلبم در سینه به شدت می تپید، حرفهای زیادی برای گفتن داشتم اما حالا احساس می کردم با شنیدن صدای مسعود اورا می بخشم و باز سرمهر بیایم .

مقصود شماره را گرفت و بعد گوشی را به دستم داد. در کنارم نشست و در حالیکه نگاهم میکرد همچون من به انتظار برداشتن گوشی از طرف مقابل ماند. بالاخره کسی ان طرف خط جواب داد :

-بفرمایید خواهش می کنم .

دلم ضعف رفت. او در کشوری غریب همان تکیه کلام اشنایی را داشت که من بارها در تماسهای داخلی از زبانش شنیده بودم. با لکنت زبان در حالیکه بغض گلویم را می فشرده گفتم :

-سلام مسعود منم امل .

-سلام

انقدر سرد و بی روح جواب سلامم را داد که برای لحظاتی همه چیز را از خاطرم بردم. صدایش عاری از هیچ اشتیاقی بود دلم می خواست سرش فریاد بزنم چرا با من این گونه رفتار می کند تا اینکه خودش به حرف امدو گفت :

-دست از سرم بردار! بهتره منو فراموش کن همین طور که من تو رو فراموش کردم. هر چی بین ما بوده دیگه تموم شده من دیگه دوستت ندارم و می خوام با ملانی ازدواج کنم پس دیگه به من فکر نکن. خداحافظ !

گوشی را گذاشت. سرد و بیروح، مبهوت به گوشی نگاه کردم. باور نمی شد مسعود انچنان بی رحمانه حرف زده باشد. مسعود انچنان راحت گفت فراموش کرده انگار اصلا از همان اول عشقی نبوده است .

اشک ریزان به مقصود نگاه کردم. او گوشی را از دستم گرفت و روی دستگاه گذاشت. یکباره رها شده از هر امتناعی سر بر سینه اش گذاشتم و گریه کردم. او دلدارانه موهایم را نوازش می کرد، گفت :

-گریه کن عزیزم، گریه کن تا اروم بشی. من متوجه همه حرفهای میون تو و مسعود شدم. متاسفانه مسعود انچنان با عتاب حرف زد که من ناخواسته همه حرفهایش رو شنیدم. من به خاطر تو متاسفم اما اگه یادت باشه بهت گفته بودم که ملانی

، مسعود رو دوست داره. حالا نمی دونم چطور، اما به هر ترفندی که بوده مسعود رو راضی کرده که باهاش ازدواج کنه. اما من می خوام از تو یه قولی بگیرم و اونم اینه که نباید از این موضوع حرفی به مادر بزنی. اون بیچاره قلب ضعیفی داره نمی خوام

من یا تو پیام رسون این خبر ناراحت کننده باشیم. مسعود خودش باید به مادر من توضیح بده .

به آرامی سر تکان دادم. سالگرد دایی فصل بود چه بسا مسعود همراه ملانی عازم ایران می شد تا هم زندایی عروس خود را از نزدیک ببیند و هم این که بتواند در مراسم پدر همسرش شرکت کرده باشد. دلم برای خودم می سوخت. از این که اینگونه طرد شده بوده احساس شکست می کردم اما تمام تلاشم را میکردم تا پیش روی مقصود از خرد شدنم دم نزنم .

مقصود که حالا می دید کم کم آرام شده ام به خیال این که با موضوع کنار آمده ام گفت :

-حال که تکلیف خودت رو با مسعود معلوم کردی ،ازت می خوام که به پیشنهاد من خوب فکر کنی .یادت باشه که من در کنارت هستم و هرگز عشق تو رو به بازی نمی گیرم . تو میتونی عشق منو در بوته آزمایش محک بزنی و از صداقت اون مطمئن بشی .من پاک ترین و جاودانه ترین عشق دنیا را به تو هدیه می کنم .

بغض راه گلویم را مسدود کرده بود .قبل از ان که دوباره اشک هایم جاری شود به نقطه پایان رسیده و با ازدواج قریب الوقوع او با ملانی همه چیز به اتمام می رسید.مسعود ازدواج میکرد و با ملانی به ایران می آمدو من باید شاهد عاشق بی وفایی خود که با دیگری نرد عشق باخته بود ،می ایستادم با دیدن او ،هر دم خاطرات گذشته را در ذهنم تکرار می کردم و در خود می شکستم .

من باید می رفتم و کسی را از رفتن خوود باخبر نمی کردم باید صبح زمانی با مقصود به فروشگاه می رفتم به بهانه خرید از مغازه بیرون بیام و بلیط تهیه کنم حالا برای هر کجا باشد برایم فرقی ندارد فقط دور باشد هر چی دورتر بهتر .بله باید می رفتم و این خانه و ادم های مهربانش را به فراموشی می سپردم .

همه چیز را تهیه کرده بودم و تمام پولی را که از فروش خانه در کویت و سوود حاصله ی فرو شگاهها را به یک حساب در گردش واریز کردم .شب زمانی که در میان نشسته بودم به فردا می اندیشیدم که باید از عزیزانم برای همیشه دور شومو دیگر انها را نمی بینم .هر بار که نگاهم به مقصود می افتاد متوجه می شدم که مقصود با نگاه شیفته و پر احساس نگاهم میکند ولی من خسته تر از ان بودم که عشقی جدید را قبول کنم .تصمیم گرفته بوادم تا ابد در سوگ این عشق ناکام زندگی خواهم کرد !

ناچار بودم برای انکه فردا با مقصود به شهر نروم همان شب نقش بازی کنم .می خواستم فردا پس از رفتن او قبل از بیدار شدن زندایی خانه را ترک کنم و از سر دو راهی عازم شیراز و پس از ان تهران شم.زهرا خانم پس از دادن صبحانه به مقصود خودش نیز یک چرتی می زد و این بهترین فرصت برای گریز بود .

خودم را به سردر زدم زندایی با دیدنم ناراحت گفت :

-شاید سرما خورده باشی و سردرد شروع بیماریت باشه .

زهرها خانم به سرعت بلند شد و در حالیکه لیوانی آب و یک قرص مسکن می آورد در ادامه سخنان زن دایی گفت :

-بیا این قرص رو بخور. هم سردردت رو خوب میکنه وهم اگه سرما خورده باشی برات خوبه .

برای حفظ ظاهر قرص رو خوردم. آقا رحمان با دلسوزی گفت :

-بهتره یک کمی پماد ویکس هم به پیشونیت بزنی سردردت رو تسکین میده .

-نه خیلی ممنون.از بوی اون اصلا خوشم نمیاد.در ثانی پوستم رو میسوزونه .

مقصود مداخله کرد و گفت :

-فکر میکنم اگه امشب رو زودتر بخوابی حالت بهتر میشه .فردا هم در خونه استراحت کن تا کاملا خوب بشی اگه دیدی

سردردت ادامه داره فردامی تونی بری دکتر .اینجا دکترهای خوبی پیدا می شه .

به تایید سر تکان دادم و در حالیکه در دل با همه وداع می کردم صورت زندایی و زرا خانم را بوسیدم .بعد از اقا رحمان و

مقصود خداحافظی کردم و شب بخیر گویان به اتاقم رفتم .

نقشم را خوب بازی کرده بودم و همه چیز را در زیر تخت پنهان کرده بودم زمانی که لوازم ضروریم را در ساک می گذاشتم

برای یک لحظه برای بردن یا گذاشتن بادگیر اهدایی مسعود دچار تردید شدم ،اما بالاخره خودم را راضی کردم و ان را در

ساک گذاشتم .این تنها هدیه اسی مسعود به من بود و من خیال داشت تا ابد ان را نزد خود نگه دارم و لحظه ای از خود دور

نکنم.بعد از بستن ساکم ان را در زیر تخت گذاشتم .

چراغ اتاقم را خاموش کردم تا مقصود به خیال اینکه در خواب هستم به اتقم نیاید .ان شب آخرین شبی بود که من در ان

خانه امن و میان ادمهای که دوستم داشتند ،زندگی می کردم واحساس می کردم ان شب به درازی شب یلداستو به پایان نمی

رسد .فردا عازم شهری بزرگ بودم و می خواستم خود را در میان شلوغی ان گم کنم تا کسی از من ردی نداشته باشد .من از

راه دور با مزار پدر و مادرم نیز وداع کردم و از خدا خواستم به اننها آرامش ابدی بدهد .

اتوبوس جادههای پر پیچ وخم را طی میکرد و من تا ساعتی دیگر به تهران می رسیدم .در طول راه همه اش گریه میکردم

صبح زمانی که از خانه خارج شدم با نگاهی به ساختمان با ساکنان مهربانش خداحافظی کردم .

دو نامه ای جداگانه برای مقصود و بقیه ای اهل خانه نوشته بودم از اقا رحمان و زندایی و زهرا خانم به خاطر محبت‌های بی شائبه شان تشکر کرده بودم و از آنها خواسته بودم که من را به خاطر اینکه بدون خداحافظی با آنها رفته بودم ، ببخشند .

در طی نامه ای به مقصود که ان را در اتاقش گذاشته بودم، به او اعتراف کرده بودم که همچنان مسعود را دوست دارم و علی رغم بی وفایش نمی توانم فراموشش کنم و نمی توانم عشق او را قبول کنم. از او خواستم که لطف کند و سود حاصله از فروشگاه ها را هر ماهه به حسابم واریز کند . همچنین از او خواسته بودم تا هیچ وقت به دنبالم نگردد چون نمی خواهم پیدایم کند و تصمیم گرفته ام که برای همیشه خود را در میان حوادث روزگار گم کنم و تلاش کنم تا روزهای خوشی را که با آنها داشتم را به ناچار فراموش کنم .

زمانی که به ترمینا بزرگ تهران رسدم با راهنمایی چند عابر مهربان و راننده تاکسی که با توجه به لهجه ام متوجه شد که انجا غریب هستم ، توانستم در هتلی اتاق پیدا کنم . همان روز اول برای خرید خانه ای به بنگاه مراجعه کردم ان قدر شانس داشتم تا بعد از چند روز گشتن بالاخره خانه مناسب و خوبی را خریدم .

خانه بیش از انتظار من شیک بود . خرید لوازمخانه ام یک ماهی وقتم را گرفت و زمانی که از خریدن فارغ شدم ، صاحب خانه ای مستقل و کاملا ابرومند شده بودم . ظاهرا خانه برای من خوش اقبال بود چند هفته بعد توانستم وارد کادر آموزش و پرورش شوم و به عنوان معلم پاره وقت وارد یکی از مدارس پایین شهر مشغول به تدریس شوم .

هر شب دلتنگ زندایی و بقیه می شدم و با یاد آنها گریه میکردم . در محیط کار چند دوست پیدا کردم اما انقدر صمیمی نبودم که از آنها بخوام که هر از گاهی به دیدنم بایند . خصوصا اینکه من به جایی معلمی آمده بودم که همه او را دوست داشتند برای همین با من انقدر راحت نبودند اما بعضی از آنها صمیمی تر از بقیه برخورد میکردند .

در میان همکارانم آقای امیدی مشاور مدرسه، که از همان بدو ورودم از من استقبالی گرم کرد و همه را به من معرفی نمود . علاقه ای او به شعر من را بهیاد مسعود می انداختو این سبب شده بود من نیز صمیمانه با او برخورد کنم .

آقای امیدی مرد جوان تقریبا سی یا سی و یک ساله بود او با بچه ها خیلی با محبت و آرامش برخورد میکرد و برای همین بچه ها او را خیلی دوست داشتند .

چیزی به سالگرد دایی نمانده بود تلگراف تسلیتی آماده کرده بودم و در ضمن دادن نشانی جعلی ان را به نشانی منزل دایی فرستادم .

نمی خواستم هیچ ردی از خودم به جایی بگذارم. به هیچ کس نگفته بودم که من تنهایی زندگی می کنم همیشه وانمود میکردم که با خانواده زندگی میکنم چون می ترسیدم در این شهر بزرگ کسی برایم مزاحمت ایجاد کند .

بچه های کلاس که در اواسط سال با تغییر معلم مواجه شده و در ابتدا من هم در زمینه آموزش و هم در زمینه ای تدریس با مشکل مواجه شدم اما با کمک آقای امیدی توانستم نبض کلاس را در دست بگیرم .

ان شب در سکوت تنهایی نشسته بودم و روزنامه می خواندم که یکباره با دیدن آگهی تسلیت فوت دایی غمی بزرگ سیسنه ام را فشرده من از صبح با خود جنگیده بودم تا به آمدن مسعود در این روز فکر نکنم اما نتوانسته بودم .

مسعود حتما با ملانی به ایران برگشته بود و زندایی نیز با دیدن شرایط حتما با ازدواج آنها موافقت خواهد کرده. فکر کردن در مورد زندایی سبب شد یادم بیاید که چقدر دلنگ او هستم . وسوسه شدم زنگی بزنم و خبری از زندایی بگیرم می خواستم حال مریض او را جويا شوم و از سلامتی زندایی مطمئن شوم .

به پشتی تکیه دادم نمی دانستم چه کار کنم . بالاخره دل به دریا زدم و شماره خانه ای دایی را گرفتم . صدای بوق ممتد در گوشی پیچید من صدایی تپش قلبم را می شنیدم . یکباره طنین صدایش در گوشی پیچید که گفت :

-بفرمایید خواهش می کنم .

به سرعت تماس را قطع کردم اصلا به فکرم نرسید که ممکن است مسعود گوشی را بردارد . پس او به ایران برگشته بود همان طور که قول داده بود اما چه فایده او به همراه ملانی آمده بود . با یاد این موضوع اشکهایم بی اختیار جاری شدند . بازم دلم برایش پر می کشید می خواستم دوباره صدایش را بشنوم .

بی اراده گوشی را برداشتم مجددا شماره را گرفتم . این بار زود گوشی را برداشت و با همان تکیه کلام همیشگی گفت :

-بفرمایید خواهش می کنم .

سکوت کردم می خواستم بشنوم . می خواستم همه لذت دنیا را در صدایش خلاصه کنم مسعود این بار با بی حوصلگی تکرار کرد :

-بفرمایید خواهش می کنم .

چشم هایم را بستم و بی صدا گریستم. بارها این کلمات را شنیده بودم در حالیکه اتاقهایمان با هم فاصله ای نداشت اما باز می شنوم ولی فرسخ هها از هم فاصله داریم .

گوشی دستم بود و اصلا نگران این نبودم که ردیابی شوم. مسعود که سکوت این سوی خط را دید با لحن آشنا و پرکننایه گفت :

-اینجا انجمن حمایت از کر لال هاست خواهش می کنم فرمایید .

صدایی خنده زنانه ای آمد و به دنبال آن مکالماتی به زبان انگلیسی به گوش رسید . به سرعت تماس را قطع کردم. آرام آرام اشک می ریختم . اخ مسعود تو با من چکار کردی ؟ هرگز فکر نمی کردم مسعود این چنین با من بی وفایی کند .

ان شب دوباره غم تازه شده بود و برای چندمین بار با خودم عهد بستم که مسعود را فراموش خواهم کرد و راه زندگی خود را از او جدا خواهم کرده مانطور که مسعود وارد یک زندگی جدید شده بود از خدا خواستم که به من طاقت این کار را عطا کند فقط او می دانست که من چه عذابی می کشم فقط خدا می دانست

ان روز صبح آقای امیدی مثل روزهای دیگر کتاب حافظ را برداشت و شروع به خواندن یکی از اشعار حافظ نمود که تلفن زنگ زد آقای امیدی دست از خواندن کشید و تلفن را جواب داد. من که همانطور با یکی از همکارانم حرف می زدم متوجه اضطراب او شدم . آقای امیدی به سرعت گفت :

-همین الان خودم رو می رسونم بهتر از جات تکون نخوری تا من پیام فهمیدی؟! !

به سرعت گوشی را گذاشت و رو به مدیر گفت :

-باید برم خونه حال همسرم اصلا خوب نیست باید ببرمش بیمارستان .

-باز هم همون حمله اسم؟

-بل دوباره به سراغش اومده .

-خیلی خب ، باشه می تونی بری . نگران مدرسه هم نباش من خودم می چرخونم .

آقای امیدی به سرعت تشکر کرد و می خواست از دفتر خارج بشه که من با عجله گفتم :

-آگه بخواین من می تونم شما رو برسونم .

-ولی کلاس هاتون ...

-نگران نباشین من فقط ساعت اخر کلاس دارم. تازه درس هم نمی خوام بدم امروز باید درس می پرسیدم که اگه یکی از همکاران این کار رو انجام بده من تمام وقتم ازاده .

خانم ادیبی فوراً گفت :

من ساعت اخر بیکارم . می تونم این کار رو انجام بدم . پس با خیال راحت می تونین بااقای امیدی برین و به داد همسر ایشون برسین .

همزمان با امیدی تشکر کرده و بیرون امیدم.وقتی آقای امیدی ادرس داد فهمیدم که خانه ها ما هر دو در یک کوچه است منتها آقای امیدی انتها کوچه و من ابتدای کوچه زندگی می کردم .

وقتی که رسیدیم آقای امیدی به سرعت پیاده شد و با کلیدی در خانه را باز کرد و به محض ورود او با صدای بلند همسرش را صدا زد صدایی ضعیفی از اتاق خواب می امد آقای امیدی به سرعت همسرش را بغل کرد و به طرف من امد و گفت :

-حالش خوب نیست باید برسونیمش بیمارستان .

با نگاهی به چهره زن جوان که در اثر کمبود اکسیژن کبود شده بود به سرعت سر تکان دادم آقای امیدی من را به همسرش معرفی کرد و گفت :

-یکی از همکاران هستن که لطف کردن منو رسوندن و گرنه خدا می دونست تا کی باید معطل ماشین می شدم. حالا وقت برای معرفی هست .

بعد به من نگاه کرد و با نگرانی گفت :

-خواهش می کنم عجله کنید و در رو پشت سرمون ببندید .

به سرعت ماشین را روشن کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم با رسیدن به بیمارستان به سرعت مریم را داخل اتاق بردند و مشغول رسیدگی به او شدند .

با دیدن ناراحتی آقای امیدی سعی کردم به او دلداری بدهم و آقای امیدی نیز با من درد دل کرد و گفت که همسرش را خیلی دوست دارد. با باز شدن در آقای امیدی به سمت دکتر رفتو از او پرسید :

-حال بیمار ما چگونه آقای دکتر؟

-خوبه دچار یک حمله شدید شده بود که کم کم داره برطرف می شه .

دکتر به آقای امیدی گفت که می تونه همسرش را ببینه . من به همراه آقای امیدی وارد اتاق شدیم . با دیدن حال بد مریم و

آقای امیدی که چشمهایش پر از اشک شده بود خیلی ناراحت شدم . از اتاق بیرون امدم تا آنها راحت باشند . مدتی بعد آقای

امیدی بیرون امد و رو به من گفت :

-امروز خیلی زحمتتون دادم . از کار و زندگی انداختمتون .

-این حرف رو نزنین . حال خانمتون چطوره؟

-فعلا که خوابیده . دکترش هم گفته وضعیتش رو بهبودیه ولی باید تا عصر اینجا بمونه . من باید خونه مادر مریم برم و انو از

وضعیت دخترش با خبر کنم . اخیه اونا تلفن ندارن باید خودم به اونجا برم .

-اگه بخواین من شما رو می رسونم و بعد برمی گردونم بیمارستان .

آقای امیدی با سپاسگزاری گفت :

-نه دیگه به شما زحمت نمی دم از صبح تا حالا معطل شدین ، خیلی ازتون ممنونم . در ثانی پدر و مادرتون منتظرتون .

-کسی توی خونه منتظر من نیست پس نگران نباشین .

آقای امیدی با تعجب گفتک

-یعنی چی که کسی منتظرتون نیست ؟ یعنی اونا به مسافرت رفتن؟

لبخند غمگینی زد و گفتم :

-اونا سالهاست که مردن . من این موضوع رو به کسی نگفتم ، خواهش می کنم شما هم به کسی نگین . شاید اگه شما این همه به

من نزدیک نبودین و احتمال فهمیدن این موضوع رو نمی دادم به شما هم نمی گفتم . من به خاطر احتیاط و مخاطرات ، خبر

تنهاییم رو تا حالا مخفی کردم پس شما هم

-خیالت راحت باشه . من به کسی حرفی نمی زنم . اما حالا که این موضوع رو فهمیدم باید بهم یه قولی بدی .

با تعجب پرسیدم :

-چه قولی؟

-باید قول بدی که از امشب به بع مدام به ما سر بزنی من و مریم هم تنها هستیم وخونه مادر مریم با ما خیلی فاصله داره برای همین نمی تونیم زیاد رفت و امد داشته باشیم .

لبخند زنان موافقت کردم و با آقای امیدی بیرون امیدیم و او را به خانه مادر مریم رساندم .و بعد از مدتی او را دوباره به بیمارستان رساندم .

من تقریبا هر روز به خانه آنها می رفتم و حالا با آنها خیلی صمیمی شده بودم .مریم زن دلسوز و مهربانی بود و آقای امیدی به او علاقه ای وافر داشت .رفتار آقای امیدی بسیار شبیه مسعود بود وهمیشه سعی می کرد ادم را بخنداند .

آقای امیدی اکثر روزها بعداز تعطیلی مدرسه از من می خواست او به بانک برسانم و این روزها رفتارش کمی عجیب بود .وقتی علت این موضوع را از مریم پرسیدم او گفت که علی مدتی است که دنبال گرفتن وام است .او می خواهد برای اتاقهای کودکان بهزیستی سیستم خنک کننده نصب کند و برای همین با استفاده از سند خانه می خواهد وام بگیرد .

با شنیدن این موضوع خیلی متاثر شدم .چون خودم نیز یک یتیم مثل همه بچه های بهزیستی بودم و می خواستم من هم کمکی انجام بدم .رای همین به مریم گفتم که اگر علی بخواهد می توانم سند خانه خود را در اختیار او بگذارم تا بتواند به وسیله ان وام بگیرد .

روز بعد مریم گفت که این موضوع را به علی گفته و او بسیار خوشحال شده است وقبول کرده .

رفت و امد من به خانه آنها همین طور ادامه داشت و من هر شب به یاد مسعود به ماه نگاه می کردم .هنوز هم باورم نمی شد که مسعود به من خیانت کرده باشد و فقط چند صبحی نقش یک عاشق را بازی کرده .

موضوع بی وفای مسعود را به مریم گفته بودم و ظاهرا او هم به آقای امیدی که حالا من او را علی صدا می زدم گفته بود

حال مریم بعضی اوقات خیلی بد می شد اما با اقدام سریع من و علی خوشبختانه مشکل چندانی برایش به وجود نمی امد .

در اخرین باری که مریم حالش بد شد و ما او را به بیمارستان رساندیم

دکتر از علی خواسته بود تا مریم برای مدتی به جایی دور از این هوای الوده برود .

انها تصمیم گرفتند که مدتی به شمال کشور سفر کنند .من که به آنها خیلی وابسته شده بودم و دلتنگ آنها می شدم و از

طرفی دیگر نگران تنهایی خودم بودم، و این دو موضوع فکر من را به شدت مشغول کرده بود. و نمی دانستم در مدتی که آنها

نیستند چه کنم اما مریم و علی با پیشنهاد همراهی آنها من را غافلگیر کردم اما نمی خواستم مزاحم آنها شوم برای همین قبول نکردم تا با آنها همسفر شوم. وقتی با اصرار مریم و علی مواجهه شدم قبول کردم. علی سرم به سرم می گذاشت میگفت که برای ماشینم راضی شده من را به این سفر ببرند .

از شهر های سرسبز شمال دیدن کردیم . بسیار زیبا و خوش اب وهوا بودند . من از لاهیجان که عروس شهرهای شمال ، که بسیار سرسبز و زیبا بود خوشم امد. به جاهای دیدنی زیادی رفتیم .

اب و هوای مناسب و تفریح و گردش باعث شده بود که حال مریم بهتر شود و روحیه ای شاد داشته باشد و این موضوع من و علی را بسیار خوشحال کرد .

علی در طول سفر اطلاعات کاملی در مورد شهر ها و مکانهای دیدنی شان به من می داد. سفر با آنها به من نشان داد که تا چه اندازه ان دو به هم وابسته هستند . سفر چهل روزه ما انقدر تند و سریع گذشت که باورم نمی شد که این همه مدت گذشته باشد. روزی که عازم تهران شدیم ، حاصل این سفر چند البوم عکس بود که نشان می داد که چقدر در این سفر به ما خوش گذشته است .

با بازگشت باز هم همان روزهای تکراری شروع شد . روزها خودم را با خواندن کتاب سرگرم می کردم و شب ها به دیدن مریم و علی می رفتم .

ان شب وقتی به خانه آنها رفتم، مریم تنها و منتظر علی بود با دیدنم گفت :

-چه خوب شد اومدی داشتیم از تنهایی دق میکردم .

-چرا تنها؟ مگه علی اقا کجاست؟

-یه جلسه ای فوری داشت . اما باید کم کم پیداش بشه .

همانطور که روی مبل می نشستیم پرسیدم :

-جلسه؟ جلسه چی؟

-والله من هم درست نمی دونم . ظهر که از خواب بیدار شدم دیدم علی لباس پوشیده می خواد بره بیرون وقتی ازش پرسیدم

کجا، گفت یه جلسه فوری پیش اومده داره می ره بهزیستی . منم چون خواب الود بودم نپرسیدم در مورد چیه .

کماییش فهمیده بودم که علی در بعضی امور خیریه دست دارد. اما کنجکاو شده بودم بیشتر سر در بیارم. وقتی دیدم که مریم

نگران ساعت را نگاه می کند گفتم :

-بهبتره یه زنگ به بهزیستی بزنی .

-قبل از اینکه تو بیای زنگ زدم .گفتن جلسه ساعت هشت تموم می شه و اعضاء رفتن تاجایی را ببینن.پرسیدم کجا ،اما اونا

هم ادرسی درست نداشتن.حالام ساعت یازده اس یعنی علی کجا مونده؟

لبخند دلگرمی زدم و گفتم :

نگران نباش کم کم پیداش می شه تا اون بیاد من پیشت می مونم .

-ازت ممنونم امل جان اگه تو رو نداشتم چه کار می کردم؟

خندیدم .او نیز خندید و بعد دوستانه پرسید :

-می تون یه سوال خصوصی ازت بکنم.؟

-پپرس .

کمی تردید کرد بعد گفت :

-تو هنوز به گذشته فکر می کنی؟

-می تونم فکر نکنم؟گذشته جزیی از وجود منه .

-خب درسته اما من فکر می کنم اگه تو گذشته ها رو رها کنی آینده ای بهتری خواهی داشت .

از پنجره اتاق به ماه نگاه کردم و با صدایی لرزان گفتم :

-روزها و شبهای زیادیه که دارم با خودم می جنگم اما گذشته و خاطرات اون همیشه با منه .

-شاید علتش اینه که خودت نمی خوای دست از خاطرات برداری.فکر کردن بهگذشته را رها کن تا کم کم احساس آرامش

کنی .

-گفتنش اسونه مریم جون اما عمل کردن بهش خیلی سخته !

مریم دستهایم را در دست گرفت و با محبت گفت :

-ولی تو می تونی این کار رو بکنی .شاید خودت متوجه نباشی امل جان تو انقدر خوشگلی که چشم خیلی ها رو به خودت

خیره می کنی .می دونی علی دیشب چی می گفت؟

پرسان نگاهش کردم.او ادامه داد :

-می گفت یکی از دوستاش دنبال یه دختر خوب و خوشگل می گرده.علی می گفت چطوره تو رو بهش پیشنهاد کنه .

-نه مریم از تو و اقا علی خواهش می کنم که این کار رو نکنین.من هنوز درگیر گذشته ام .

مریم گفت :

-خب برای همین می گم با گذشته ات خداحافظی کن .مسعود رفته دنبال زندگیش و تو هنوز منتظر اون هستی .تو چرا

خودت رو فدای یه احساس زود گذر می کنی؟

-اما اون یه احساس زودگذر نبود .من هنوز به اندازه ای سال گذشته مسعود رو دوست دارم .

مریم با دلسوزی گفت :

-این درست،اما امل جان به این پایبندی می گن عشق یکطرفه.تو به گذشته وفاداری اما مسعود به کلی اونو فراموش کرده .

-برام مهم نیست .نمی خوام به احساسی که از اون در قلبم دارم خیانت کنم .

-تو دیوونه ای دختر وهیچ کس این کار رو نمی کنه .

اشک آرام آرام برگونه هایم جاری شد .مریم راست می گفت من دیوونه بودم دیوونههای عشق مسعود !

مریم که حال زارم را دید دیگر اصراری نکرد تا اینکه یک ساعت بعد علی به خانه آمد.علی برای ما توضیح داد که خانه فعلی

ایتام فرسوده است رای همین انها تصمیم گرفتند تا در جایی مناسبی مکانی برای انها بسازند.محل مناسبی را پیدا کرده

بودند اما نتوانستند با صاحب ملک به توافق برسند .

من در لابه لای سخنان او به میزان کمبود مالی انها پی بردم و همانطور که علی مشغول حرف زدن بود جرقه ای در ذهنم

روشن شد .من این پول را در حساب بانکی داشتم و می توانستم به بچه هایی که خودم هم جزیی از انها بودم به صورتی

کمک کنم .

یک هفته بعد یک شب که به خانه انها رفتم .انها خیلی خوشحال بودند .و به من خبر دادند که مشکل مسکن ایتام حل شده

در همان روز نامه ای به دستشان رسیده که داخل ان یک فقره چک به مبلغی قابل توجه بوده و قرار شده که با وصول ان

چک ان ملک را خریداری کنند .با کنجاوی پرسیدم :

-کی این چک را فرستاده؟!

علی جواب داد :

یه نشونی اینجا نوشته شده بود اما حدس می زنم جعلی باشه . بعضی از ادمها دوست دارن ایثارشون مخفی باقی بمونه .

مریم با بشقابی از شیرینی که خودش درست کرده بود کنارمان نشستو گفت :

-خب حالا به مناسبت این خرید بزرگ ،دهنتون رو شیرین کنین که این شیرینی خوردن داره .

علی در حالیکه نگاهم میکرد :

-ان شالله یه روز شیرینی شادی شما رو مریم بهمون بده .نمی خوام یه شیرینی و سور به ما بدی .

-شیرینی که قابل نداره هر وقت خواستین تشریف بیارین خونه در خدمتم.اما سورش هم با هم می ریم بیرون و یه شب

مهمون من باشین. این که مشکلی نداره .

علی خندیدو گفت :

-خوب بلدین از زیر سوالم در برین .خودتون هم می دونین منظورم چیه می دونم مریم بهتون گفته

-بله گفته و من هم جوابم رو بهش دادم .

-اما من اونو جواب نمی دونم ،اون در واقع یه نوع پيله کردن به گذشته اس .

غم در خانه دلم نشست چرا همه فکر می کنند می توانم مسعود را فراموش کنم .علی که سکوتم را دید گفت :

-گوش کن امل جان تو دوست نزدیک ما هستی و ما دلمون می خواد کمکت کنیم .من دلم نمی خواد تو رو ناراحت کنم اما

فکر می کنم بهتره که دیگه گذشته ات را فراموش کنی .حمید پسر خوبیه .من از همه جهات تضمینش می کنم .اون تو رو دم

در مدرسه دیده یه روز سراغت رو از من گرفت و منم هر چی می دونستم بهش گفتم .البته در مورد احساسات نسبت به

مسعود حرفی نزدم .اگه قبول کنی یه روز رسما بیاد خواستگاریت .من چند روزه دارم دست به سرش می کنم ،ولی اون امروز

ازم قول گرفت که حتما باهات حرف بزنم .حالا تو چی میگی؟

-بهش بگو من خیال ازدواج ندارم .بگو می تونه بره سراغ یکی دیگه .

علی لحظاتی نگاهم کرد اما وقتی اشک را در چشمانم دید بحث را عوض کرد .

ان شب زودتر به خانه رفتم.حال و حوصله ای ماندن نداشتم.دلم به شدت گرفته بود و می خواستم تا دلم می خواست گریه

کنم. به ماه نگاه کردم و باز یاد بی وفایی مسعود در قلبم دوباره زنده شد به طور دردناکی گریستم .

با خریداری ملک جدید، علی و همکارانش تمام تلاش خود را می کردند تا خانه را هر چه زودتر برای بچه ها آماده کنند . در هنگام ورود بچه ها به خانه جدید ، من و مریم نیز به آنجا رفتیم . کودکان با دیدن آن خانه ای قشنگ و نقاشی ها کودکانه بر روی دیوار آن خیلی خوشحال شدند . بر لبان همه لبخند شادی بخشی بود و من با دیدن این همه شادی و اشتیاق احساس آرامش و آسودگی میکردم و از اینکه توانسته بودم در شادی این بچه ها سهیم شوم بسیار خوشحال بودم .

به مناسبت ورود به خانه جدید ، آن روز میهمان یکی از هتل های شهر بودیم . من هر بار به مریم نگاه می کردم می توانستم رنگ حسرت را در نگاهش ببینم . یک بار از او پرسیدم :

-مریم جان چرا نمی خواهی بچه دار بشی؟

مریم لبخند غمگینی زد و گفت :

-چون می ترسم بچه دار بشم و یک وقت دچار حمله اسمی بشم و اون وقت کسی نباشه که از اون نگهداری کنه و وقتی گریه کرد به دادش برسه ، اونوقت بچه ام از گریه تلف میشه . من نمی خوام هرگز این اتفاق بیفته . -اما مریم جان این طرز فکر اشتباهه . شاید هرگز این اتفاق نیفته ، تو نباید به خاطر یه ترس ، خودت رو در حسرت بچه دار شدن نگه داری . در ثانی باید به شوهرت هم فکر کنی . نمی بینی اون چطور با نگاهش داره بچه ها رو قورت می ده؟ به فکر اون نیستی .

مریم به علی که داشت قاشق به قاشق به کودکی غذا می داد نگاه کرد و گفت :

-چرا به فکر اونم هستم . خیلی وقت ها به خاطر اون تصمیم می گیرم تا بچه دار بشم اما خیلی زود به خاطر ترسی که دارم پشیمان می شم . برای همین این کار رو گذاشتم برای موقعی که حالم خوب بشه .

-اما خیلیها هستن که مشکل اسم دارن اما بچه دار میشن . فقط باید در دوران بارداری تحت نظر پزشک باشن . مطمئن باش مشکلی پیش نمی یاد .

مریم سر تکان داد و باز به بچه ها نگاه کرد و در آخر گفت :

نمی دونم باید در این باره با دکتر مشورت کنم .

لبخند زنان سکوت کردم و دوباره به علی نگاه کردم که بچه را می بوسید و دست نوازش بر سرشان می کشید .

با شروع سال تحصیلی جدید من و علی دوباره همکار شدیم. من هرروز صبح دنبال او می رفتم و در حالیکه برای مریم دست تکان می دادیم راهی مدرسه می شدیم .

یک روز در حالی که از دفتر خارج می شدم علی من را صدا زد و گفت :

-میشه من رو تا یه جایی برسونی؟

لبخندزنان گفتم :

-باز هم بانک؟ می خوای بازم وام بگیری؟

-نه بانک نیست. خیالت راحت باشه. امروز خیلی معطل نمی شی .

-باشه بیا تا هر جا که بخوای می رسونمت .

لبخند زنان تشکر کرد و با من به راه افتاد. با راهنمایی علی به محلی که بنا به گفته او بیماران خاص را در انجا نگهداری می

کردند رفتیم. وقتی جلوی ساختمان رسیدیم با اصرار علی من هم پیاده شدم و با بی خیالی دنبالش روانه شدم. از چند اتاق

دیدن کردیم که بیماران سرطانی و کلیوی و لاعلاج در انجا بستری بودند. به خواسته ای علی به دفتر مسئول انجا رفتیم .

زمانی که علی مسئول انجا را به من معرفی کرد ، تازه فهمیدم که در دام علی گرفتار شدم .

-معرفی می کنم ، خانم حداد، ایشون هم آقای حمید وارسته .

به علی که لبخند می زد نگاه کردم با دیدن اخم چهره ام به سرعت گفت :

-تا شما و آقای وارسته کمی حرف بزنین و باهم انا بشین من می رم به چند تا بیمار سر بزئم .

می خواستم اعتراض کنم ککه دیدم علی به سرعت خارج شد و مجالی برایم باقی نگذاشت. سکوتی میان من و آقای وارسته

حاکم بود و در بلا تکلیفی ایستاده بودم .

پس از مدتی آقای وارسته به خود امد و گفت :

-می بخشین خانم حداد ، من اونقدر از دیدن شما غافلگیر شدم که پاک یادم رفت تعارفتون کنم بشینین. خواهش می کنم

بفرمایین .

دانستم که علی حتی به خود او خبر نداده بود که می خواهد من را امروز به اینجا بیاورد .

سرم پایین بود ، اما احساس می کردم که چشمانی کنجکاو دارد نگاهم می کند. آقای وارسته من من کنان گفت :

-علی از شما برای من خیلی حرف زده

-امیدوارم بدگویی نکرده باشه .

-اه، نه اصلا. اتفاقا از تون تعریف می کرد .

لبخند زدم به نحو شگرفی احساس آرامش می کردم . از دیدن دستپاچگی آقای وارسته به نوعی شیطنت امیزی تفریح میکردم. حالا مثل لحظات قبل از دست علی ناراحت نبودم شاید برای اینکه می دانستم که در این توطئه آقای وارسته دست نداشته .

آقای وارسته دستس به موهایش کشید و گفت :

-می دونم که از طریق علی با پیشنهاد من مواجهه شدین، اون تقریبا همه چیز رو در مورد شما به من گفته ومن هم ازش خواستم ترتیب یک دیدار را بده تا من بتونم در مورد خودم باهاتون حرف بزنم. که خب ...علی شیطنت کرده و به نظر می رسه هر دو تامون رو غافلگیر کرده .

لبخند کم رنگی زدم با دیدن لبخند ادامه داد :

-باور تون میشه اولین باره که این طور دست و پایم رو گم می کنم؟

سرم را به آرامی تکان دادم . با دیدن حال پریشان آقای وارسته تصمیم گرفتم که او را از مخمصه نجات بهم . در حالیکه مستقیما به چشمانش نگاه میکردم گفتم :

-گوش کنید آقای وارسته !متاسفانه برخلاف اونچه شما تصور می کنین علی اقا همه چیز رو در مورد من به شما نگفته .الته قصد فریب یا حله ای نبوده منتها چون اون از احساس من باخبر نبوده نتونسته یه موضوع مهم رو به شما بگه .

با سر در گمی پرسید :

-چه موضوعی؟

-این که من قبلا به مردی علاقه داشتم و با وجود بی وفای اون بازم دوستش دارم و نمی تونم محبت کس دیگه ای رو جایگزینش کنم . فکر می کنم شما حق دارین از موضوع باخبر بشین .

اخمی بر چهره اش بود که نشاندهنده ناراحتی او بود بلند شدم و در حالیکه تلاش میکردم تمامی رشته های امید او را پاره کنم، با تانی گفتم :

-شاید به نظر شما وفادار موندن به یه عشق یک طرفه حماقت باشه اما من این حماقت را پذیرفتم و نمی خوام به هیچ مردی دیگری فکر کنم .پس دیگه به من فکر نکنین و بهتره دنبال دختری باشین که بتونه قلب و احساسش رو به پای محبت شما بریزه .

در سکوت نگاهم کرد .به آرامی خداحافظی کردم و از انجا بیرون امدم.به دنبال علی نگشتم او بهتر بود خودش برمی گشت می ترسیدم با او مواجه بشم و حرفی بزنم که موجب کدورت شود و من این را نمی خواستم .

ان شب برخلاف شب های دیگر به دیدن مریم و علی نرفتم به شدت افکارم پریشان بود .صدای زنگ خانه افکارم را در هم ریخت .ایفون را برداشتم و پرسیدم :

-کیه؟! !

-باز کن امل جان ماییم .

در را باز کردم مریم و علی بودند .اشکهایم را پاک کردم و پیش انها رفتم و سعی کردم صدایم گله مندانه نباشد.مریم روی مبل نشست و گفت :

-خیال کردیمی تونی ما رو یه شب از دیدن خودت محروم کنی؟به علی گفتم حالا که این خانم خانما با ما قهره پس ما می ریم سراغش .

با نیم نگاهی به چهره مهربانش گفتم :

-اما من با کسی قهر نیستم .

-اگه قهر نیستی پس چرا نیومدی دیدنمون؟وقتی دیدم سر ساعت هر شب نیومدی فهمیدم که از دستمون دلگیر شدی .
به آرامی گفتم :

-دلگیر نیستم .باور کن فقط امشب حال وحوصله هر شب رو نداشتم .

می خواستم کمی با خودم خلوت کنم .

-اما من و علی بهت اجازه نمی دیم توی خودت باشی .ما دوستیم و دلمون می خواد که تو همیشه شاد و سر حال باشی .

به نشانه تشکر سرم رو تکان دادم .به اشپز خانه رفتم تا مقدمات پذیرایی را آماده کنم.سرگرم بیرون آوردن میوه از یخچال

بودم که مریم پیشم آمد و گفت :

-امل من وعلی خیلی متاسفیم. نمی خواستیم توی زندگیتون فضولی کنیم. فقط قصدمون کمک به تو بود .

-می دونم مریم جان....می دونم .

-علی می گفت تو همه چیز رو به حمید گفتی و بعد اون قدر از دستش عصبانی شدی که ولش کردی و تنها به خونه اومدی

اون بعد از رفتن تو رفته پیش حمید . حمید بهش گفته که اگه بتونی گذشته رو فراموش کنی برای اون مهم نیست که قبلا

دل بسته کس دیگه ای بودی و اون می تونه چشم به روی گذشته بسته و هیچ وقت به روت نیاره که تو ...

-نه مریم جان از طرف من به اقای وارسته بگین من حرف اخرم رو بهش زدم . نمی تونم مسعود رو فراموش کنم . اونم بهتره

فکر کسی دیگه ای باشه .

-ولی امل ...

با چشمانی بارانی نگاهش کردم و ملتسمانه گفتم :

-خواهش می کنم مریم دیگه اصرار نکن . من می دونم که اقای وارسته ادم خوبیه اما من نمی خوام اونو گول بزنم . به علی هم

بگو که دیگه به فکر شوهر دادن من نباشه وگرنه ...

مریم در سکوت نگاهم کرد و بعد سر تکان داد. ان شب برای اینکه خیال علی را راحت کرده باشم با شوخی و خنده لحظاتی

را در کنار آنها ماندم .

ان شب بعد از بدرقه ای آنها ، بادگیر اهدایی مسعود را به خود فشردم و به یاد مسعود ساعتها گریستم .

دوسال از مرگ دایی گذشته بود اما من به شدت دلتنگ و سوگوار او بودم . ان شب به دایی و خانواده اش فکر می کردم خیلی

دلتنگ محبت آنها بودم . گریه می کردم تا شاید با ریزش اشکهایم از درد و رنجم کم شود .

در نیمه شب با صدایی تلفن از خواب بیدار شدم . با تعجب به ساعت نگاه کردم ساعت دو نیمه شب بود . برای یک لحظه فکرم

به مریم و علی افتاد . اما اندو را من همان شب دیده بودم و پس آنها نبودند . در حالیکه صدایم اشکارا می لرزید گوشی را

برداشتم و گفتم :

-امل ... منم علی . چرا این همه دیر گوشی را برداشتی ؟ حال مریم خوب نیست . باید برسونیمش بیمارستان . عجله کن تا من

آماده اش می کنم تو هم خودت رو برسون .

-باشه باشه من اومدم .

به سرعت گوشی را گذاشتم و آماده شدم. ماشین را بیرون بردم و جلوی خانه آنها پارک کردم. قبل از آنکه از ماشین پیاده شوم

علی در حالیکه زیر بازوی مریم را گرفته بود از خانه بیرون شدند و سوار ماشین شدند .

-تندتر برو ...زودباشتندتر برو ...

پا را روی گاز گذاشتم و به سرعت به سمت بیمارستان حرکت می کردم .

مریم با صدایی که به سختی بیرون می آمد به علی گفت :

-حالم بده ...علی ...اگه من ...مردم ..می خوام کهیه قولی ...بهم بدی ...

-این حرفا رو زن مریم جان !این دفعه هم مثل همیشه می ریم بیمارستان حالت خوب میشه و برمی گردیم خونه .

-نه منمی دونم...این دفعهخیلی سخته...می خوام قول بدی...کهبعد از من....زیاد خودت ...رو ناراحتنکنی ...تو

بایدبه زندگیت ...ادامه بدی...باشه ...باشه؟

-باشه بهت قول میدم .حالا تو اروم باش و نیروت رو با حرف زدن هدر نده .اروم باش عزیزم ..

مریم لبخندی زد و به من که در اینن به او نگاه میکردم نگریست و گفت :

-اما ...تو هم ...باید ...قول بدی...که علی منوهیچ وقت....تنهانذاری ...

بغض راه گلویم را بسته بود به آرامی سر تکان دادم .

زمانی به به بیمارستان رسیدیم .علی مریم را در اغوش کشید و به داخل برد .علی به طرف اطلاعات دوید و از خانم پرستاری

که با چشمانی خواب الود بافتنی می بافت پرسید :

-دکتر کشیک کیه؟عجله کنین همسرم دچار اسم شده حالش خیلی وخیمه .

-صبر کنین الان پیچش می کنم .

بعد به کنده بافتنی خودش را گذاشت و دکتر را پیچ کرد .هر لحظه حال مریم بدتر می شد و این سبب نگرانی علی شده بود

علی که تاخیر دکتر عصبانی بود رو به پرستار گفت :

-پس چی شد این دکتر؟زن من داره می میره ...

پرستار که دوباره مشغول بافتن بود باختم جواب داد :

-اروم باشین اقا، اینجا بیمارستانه . حتما دکتر خواب بوده تا بیدار بشه و امادده بشن طول می کشه. پس صبر کنین .

علی با صدایی بلند گفت :

-صبرکنم؟ زن من روی دستم داره پر پر میشه اونوقت شما میگین صبر کنم؟

پرستار دهان باز کرد تا جواب دهد اما با دیدن دکتر که با عجله به سمت می آمد، گفت :

-اینم دکتر، دیگه نگران نباشین .

دکتر به سرعت اشاره کرد :

-بیاره توی این اتاق عجله کن ... اسم داره؟! !

-بله اسم داره . ربع ساعتی هست که حمله شروع شده ولی حالا نفسش به سختی بالا میاد .

دکتر رو به پرستار گفت :

-کپسولها رو لطفا وصل کنین. اقا شما هم بهتره برین بیرون تا ما بتونیم راحتتر به کارمون برسیم .

علی به سرعت از اتاق بیرون آمد . پشت درهای بسته اتاق به گوش ایستادیم . صدای تلاش و تکاپوی دکتر و پرستاران با نفس

های عمیق مریم به گوش می رسید . علی نیز به صداها گوش می داد .

به یکباره صدا ها قطع شد من فهمیدم که احتمالا اتفاق بدی افتاده است. اشکهایم پشت سر هم می ریخت . علی نا باورانه به

من می نگریست و بعد از چند لحظه متوجه فاجعه شد و فریاد زنان به داخل اتاق رفت .

مریم در سکوت و آرامش خوابیده بود و دکتر مات و مبهوت به ما نگاه میکرد . علی گریه کنان خود را به روی جسد او انداخته

بود می گریست و دقایقی بعد من سعی کردم که او را از روی جسد مریم بلند کنم .

باورم نمی شد که مریم مرده باشد . علی انقدر بی قراری کرد تا اینکه بی هوش روی زمین افتاد .

به درگاه خدا روی اوردم و سلامتی علی را از خدا خواستم و خواستم که خدای مهربان به او صبر و تحمل مرگ همسر عزیزش

را بدهد . می دانستم که علی به خاطر غم از دست دادن همسرش غش کرده اما می ترسیدم که او را هم مانند مریم عزیزم که

مانند خواهرم بود، از دست بدهم . علی به هوش آمد و خیلی بی قراری می کرد و دکتر ناچار شد به او امپول خواب اوری تزریق

کند تا او آرام شود و آنها بتوانند جسد را به سرد خانه منتقل کنند .

مدتها از مرگ مریم می گذشت. آقای امیدی کمتر به مدرسه می آمد و آقای مدیر و بقیه ای همکاران از شرایط روحی سختی که داشت با خبر بودن و برای همین با او همکاری می کردند .

من که دوست خوب و همدم را از دست داده بودم هنوز سیاه پوشیده بودم و در سوگ او نشسته بودم هر گاه دلتنگ مریم می شدم به عکسهای که در شمال گرفته بودیم نگاه می کردم و ساعتها می گریستم .

علی هر روز بر سر مزار مریم می رفت و با او درد دل می کرد من گاهی اوقات او را می دیدم که چطور بی تاب می کند اما جرات نداشتم به نزدیک بروم و به او دلداری بدهم. و همچنین ترس از سخن چینی مردم سبب شده بود که به نتوانم به دیدن او بروم. خصوصا بعد از حرفهایی که مریم دقایق آخر عمرش زد او را هم از من فراری کرده بود. تابستان آن سال به کنده گذشت. اما به هر حال پاییز از راه رسید و مدرسه هها باز شد. من برای سرگرم کردن خودم مدام به مراکز بهزیستی سر می زدم. در طی این دیدارها چندین بار علی را دیدم که با هم گفت و گوی کوتاهی داشتیم .

یک روز صبح وقتی با کمی تاخیر وارد مدرسه شدم صدای اقای امیدی را شنیدم. وارد دفتر شدم و به همه سلام کردم . نشستم و به علی که شعر می خواند نگاه کردم. دقایقی بعد معلم ها بلند شدند و به طرف کلاسهایشان رفتند .

من نیز بلند شدم تا به کلاس بروم که آقای مدیر من را صدا زد و گفت :

-می بخشین خانم حداد، می خواستم از تون یه خواهشی بکنم .

-بفرمایید در خدمتمون هستم .

-می خواستم امروز لطف کنید و با آقای امیدی سری به کتابفروشی شقایق بزیند سفارش کتابهای جدید برای کتابخونه رسیده می خوام اگه زحمتی نیست شما به همراه آقای امیدی انها رو تحویل بگیرین

-باشه به روی چشم .من ایشون رو همراهی می کنم .

متاقب آن به علی نگاه کردم. سر بلند کرد و در سکوت نگاهم کرد. به طرف در خروجی رفتم، او بلند شد و به دنبال من از دفتر بیرون آمد. همانطور که کتاب در دستم بود جلوتر از علی حرکت می کردم. علی با نیم نگاهی به چهره ام گفت :

-این روزها کمتر شما رو می بینم. حالتون خوبه؟

-خوبم... این روزها شما نه تنها منو، بلکه تقریبا همه رو اصلا نمی بینین .

با تانی سر تکان داد و آرام گفت :

-بله درسته. حال روز خوشی ندارم. با مرگ مریم انگار دنیا برام به آخر رسیده .

-خب شما حق دارین .مرگ عزیز خیلی سخته و دل و حوصله ای برای ادم نمی ذاره .اما چه می شه کرد؟ ما به هر حال زنده ایم و باید زندگی کنیم.نباید تسلیم یاس بشیم و دستی دستی خودمون رو هم نا بود کنیم.در ضمن قولی رو که مریم دادین رو نباید فراموش کنین .

جوابی نداد .نگاهش کردم .ته ریشی که برچهره داشت او را بیشتر غمگین نشان می داد .

گفتم :

-هنوز هم سر خاک مریم می رین؟

لب گزید و سر تکان داد.چشمان آماده بارش بودند.نزدیک کلاس رسیدیم دستی به صورتش کشید و لبخندی ملایمی زد و گفت :

-مدتیہ احساس می کنم خیلی غیر قابل تحمل شدم .به هر کس می رسم باعث ناراحتیش می شم و اشکش رو در میارم .دیگه حتی به کارهای بهزیستی و ایتم هم نمی رسم .

-ناراحت این موضوع همه حال تو رو درک می کنن .

-بله اما من به این روحیه عادت ندارم .دیگه خودم هم خسته شدم .

دلسوزانه گفتم :

-چاره اش اینه که سر خودتون رو به جوری گرم کنین .مشغله کاری باعث میشه که کمتر غصه بخورین .

به آرامی سر تکان داد .با اشاره به کلاس،که بچه های سرو صدا می کردند گفت :

-بهتره بریم سر و صدای بچه ها رو قطع کنیم .الانه آقای مدیر می رسه و م رو اینجا ببینه که مشغول حرف زدن هستیم .اون وقت خیلی بد میشه .

خندیدم و به کلاس رفتم .

بعد از تعطیل شدن مدرسه به همراه علی به سمت کتابفروشی حرکت کردیم .وارد کتابفروشی که شدید علی برای گرفتن سفارش نزد فروشنده رفت و مشغول حرف زدن با او شد .من هم برای اینکه حوصله ام سر نرود به کتابهای داخل قفسه ۹ها

نگاه می کردم .

همانطور که قفسه هها را نگاه میکردم به قسمت کتابهای شعر که رسیدم دیدم علی از درون قفسه کتابی را برداشت . پشت جلد انرا نگاه کرد و بعد صفحه ای را گشود و زمزمه وار خواند :

-عاشقی اسیر دل شدن

با هزاران درد و غم یکی شدن

عاشقی یعنی طلوع زندگی ...

صدای ناله ای از سینه ام برخاست که حتی خودم را ، وحشت زده کرد .

علی به من که لرزان با یک دست ویتترین را گرفته بودم تا نیفتم نگاه کرد و با نگرانی پرسید :

-جی شد خانم حدادد، حالتون خوبه؟! !

بغض راه گلویم را مسدود کرده بود . نگاه خیره ام بر روی نام و عنوان کتاب بود . پس مسعود به حرف من گوش کرده و شعر ههایش را چاپ کرده بود . اشکهایم جاری شده بود و من در حالیکه به شدت ضعف داشتیم به علی اجازه دادم که به من کمک

کند. علی با لحنی دلواپسی پرسید می خوانین براتون اب بیارم؟

با حرکتسر جواب دادم . فروشنده یک لیوان اب به من داد و من لاجرعه تا ته اب را سر کشیدم .

علی که نگاه خیره ام را به کتاب دید . با هوشیاری پرسید :

-احساس می کنم هر چی هست مربوط به این کتابه ، درسته؟

نگاهش کردم و اشک ریزان سر تکان دادم . او در سکوت به عنوان کتاب و نام مسعود نگاه کرد. بعد در حالیکه به سوی

فروشنده می چرخید ، گفت :

-من اینکتاب رو می خرم . قیمتش همینه که پشت جلد نوشته شده؟! !

فروشنده جواب مثبت داد و او بی درنگ پول کتاب را پرداخت . علی سفارشها را تحویل گرفت و انها را داخل ماشین گذاشت و بعد به دلیل حال بد من خودش پشت ماشین نشست . کتابها را به مدرسه برد و بعد من را به خانه رساند .

جلوی در خانه ام علی پیاده شد و و بعد کتاب مسعود را به من داد . از او تشکر کردم و به داخل رفتم . با رسیدن به خانه بلافاصله کتاب مسعود را برداشتم و به اتاقم رفتم . کتاب در دستم بود و من با تماس انگشهایم با کتاب دچار ضعف می شدم

انگار حالا مسعود در کنارم بود و می خواست با من حرف بزند. من تقریباً همه شعرهای را حفظ بودم. چون بارها آنها را خوانده بودم. عنوان کتاب (سلام بر عشق) بود در زیر آن نام مسعود درشت نوشته شده بود. کتاب را گشودم. در صفحه ای اول او نوشته بود :

"تقدیم به او که اسمانی ترین شبهای زندگی ام با حضورش معنا یافته است."

نمی توانستم بر احساساتم چیره شوم. بی شک مسعود این کتاب را به ملانی هدیه کرده بود. نگاهم بر صفحات اول کتاب افتاد. در صفحه ای، شعری از فروغ نوشته بود که آغاز گر کتاب بود :

رفته است مهرش از دل نمی رود

ای ستاره ها، چه شد که او مرا نخواست

ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها

پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

اشکهایم جاری شدند. این وصف حال من و بی وفایی مسعود را به خوبی بیان کرده بود. ولی چرا مسعود این شعر را برگزیده بود؟ مگر او نبود که من را ترک کرد در حالیکه می دانست چقدر دوستش دارم، با ملانی ازدواج کرد؟ حالا با قرار دادن این شعر چرا خود را بی گناه و من را جفا کار و می دانست؟

برای لحظاتی از فکر خود خنده ام گرفت. از اینکه این گونه داستم به تفسیر کار مسعود می پرداختم از خودم بدم آمد. مسعود هرگز به من فکر نمی کرد. شاید در یک لحظه که ملانی از او دور بوده یا در سفر بوده مسعود از غم دوری او چشمش به شعر افتاده و آن را انتخاب کرده. با این فکر خشمگین شده و کتاب را گوشه ای از اتاق پرت کردم. من باید برای همیشه مسعود را فراموش می کردم. باید احساسی را که به مسعود داشتم را در سینه مدفون کنم. مسعود من را ترک کرده بود و عشق من نیز مرده بود پس نباید برای یک عشق مرده گریه کنم .

صبح با خستگی از خواب بیدار شدم. به مدرسه رفتم اصلاً حال و حوصله ای مدرسه رفتن را نداشتم اما از انجایی که یکی از دانش آموزانم مشکل خانوادگی داشت و با من در میان گذاشته بود، من هم به او قول داده بودم تا مشکلتش را حل کنم برای همین مجبور شدم به مدرسه بروم. آن روز قرار بود محمد در نامه ای مشکل خود را برای من بنویسد. درباره محمد با علی

حرف زده بودم چون او مشاور مدرسه بود و بهتر می توانست مشکل او را بفهمد. و من را راهنمایی کند .

زنگ تفریح زمانیکه به سمت دفتر می رفتیم علی در حالیکه در کنارم راه می رفت، گفت :

-چرا امروز به مدرسه اومدی؟ تو اصلا حالت خوب نیست. بهتر بود مرخصی می گرفتی و توی خونه استراحت می کردی !

-منی تونستم به محمد قول داده بودم که امروز به مشکلم رسیدگی کنم .

-من می تونستم نامه ای محمد رو برات بگیرم و بیارم خونه ات .

به سرعت گفتم :

-نه منی خوام محمد بدونه که تو هم از مشکلم باخبری. باید اول بتونم اعتمادشو جلب کنم تا راحت همه حرفها شو بهم بگه

بعد بهش بگم که برای رفع مشکل به کمک تو نیاز دارم و تو باید همه چیز رو بدونی .

علی ایستاد با لحنی مهربان گفت :

-پس زیاد خودت رو خسته نکنی. اگه دیدی حالت مساعد نیست مرخصی بگیر و برو خونه. من دو ساعت بیکاری دارم می

تونم کلاسهای تو رو هم اداره کنم .

-باشه از توجهت ممنونم .

-قابل شما رو نداره خانم .

لبخند زد. علی هم تبسم شیرینی کرد. بعد با هم وارد دفتر شدیم .

وقتی زنگ کلاس وارد کلاس شدم. محمد با دیدن من لبخندی زد و بعد به سرعت بلند شد و نامه را به دست من داد و سر

جایش نشست. محمد مشکل لکنت زبان داشت و مدتی بود که درسش ضعیف شده بود. وقتی به خاطر وضعیت درسی اش از

او خواستم تا با خانواده اش ملاقاتی داشته باشم به من گفت که مشکل خانوادگی دارد و مادرش نمی تواند به مدرسه بیاید .

ان روز به سختی و بی حالی کلاس را اداره کردم و ظهر راهی خانه شدم. زمانی به خانه رسیدم نامه محمد را در دست گرفتم و

شروع به خواندن کردم .

فهمیدم که محمد سه سال پیش پدرش را از دست داده است و پسر ارشد خانواده محمد است برای رهایی از فقر و پیدا کردن

غذا برای مادر و دو برادر کوچکتر از خودش مجبور است که بعد از مدرسه به کارگری بپردازد. مادرش بیمار بوده و دکتر گفته

باید عمل شود برای همین نمی تواند کار کند .

محمد همه چیز را در مورد زندگی اش را توضیح داده بود. آنها زندگی سخت و مشقت باری داشتند. تصمیم گرفتیم هر طور شده به او کمک کنیم .

گوشی تلفن را برداشتم و شماره علی را گرفتم بعد از یکی دو زنگ گوشی را برداشتم خواب الود جواب داد: -بله ؟

-سلام منم امل خواب بودی؟

-ای همچنین! از بیکاری داشت خوابم می گرفت .

-خب پس بلند شو بیا اینجا تا هم خوابت بپره .هم نامه ای محمد رو بخونی .

-اگه فرصت یه دوش گرفتن رو بهم بدی قول میدم تا نیم ساعت دیگه اونجا باشم .

-باشه پس منتظرم .

گوشی را برداشتم و به جمع و جور کردن خانه و درست کردن چای پرداختم .می دانستم که علی چای بعد از ظهر را خیلی دوست دارد .

بیست دقیقه بعد او آمد .بوی ادکلنی که او استفاده کرده بود همه فضایی خانه را پر کرد به موهای براق و کمی مرطوب او نگاه کردم و گفتم :

-کاش یه کلاه سرت گذاشته بودی .توی این هوا سرما می خوری ها .

-زندگی به اندازه کافی کلاه سرمون می ذاره.دیگه لازم نست خودمون کلاه سر خودمون بذاریم.درثانی من گرگ بارون دیده ام .یادت رفته گفتم ما قبلا در تبریز زندگی می کردیم.اب و هوای اونجا ما رو ابدیده و سرما دیده کرده .

لبخند زدم .گفته بود که به خاطر ارتشی بودن پدرش مدتی را در تبریز زندگی کردند .نامه را به دستش دادم و گفتم :

-تا منم یه دوش بگیرم ،تو می تونی نامه رو بخونی .پذیرایی باشه برای وقتی که می خوایم در مورد نامه با هم حرف بزنیم .باشه ؟

خنده کنان سر تکانت داد .به حمام رفتم و به سرعت دوش گرفتم .در حال خشک کردن موهایم بودم که صدای زنگ تلفن را شنیدم .چند زنگ خورد پس از ان علی گوشی را برداشت .

از حمام بیرون امدم به اشپزخانه رفتم و چای و بسکویت را اماه کرده و به سالن امدم.علی به مبل تکیه داده و در فکر بود .پس نامه را خوانده بود .چای و بسکویت را جلویش روی میز گذاشتم .بدون آنکه تشکر کند .اندکی نگاهم کرد و بعد با تانی گفت :

-مزاختم تلفنی داری؟! !

-مزاختم تلفنی... نه تا حالا نداشتم. چطور مگه.... راستی توی حموم بودم صدای تلفن اومد کی بود؟

-نمی دونم صدای منو شنید قطع کرد .

شانه بالا انداختم و گفتم :

-لابد اشتباهی گرفته. حالا تو چرا این همه فکر می کنی؟

اندیشناک نگاهم کرد و گفت :

-وقتی داشتم می اومدم اینجا یکی از همسایه هات منو دید. می گم شاید زنگ زده تا مطمئن بشه که من اینجا .

-من فکر نمی کنم اومدن تو به اینجا اشکالی داشته باشه یا به کسی مربوط باشه. پس فکر تو ناراحت نکن .

-اما من اینطوری فکر نمی کنم. متأسفانه همه جا ادم فضول پیدا می شه. بی احتیاطی کردم نباید می اومدم اینجا یا حداقل

روز روشن نباید می اومدم مردم پشت سرمون حرف در میارن .

-مثلا چه حرفی در میارن؟

علی استکان چای را بلند کرده بود تا بنوشد دوباره روی میز گذاشت و گفت :

-ببین امل جان من وتو مجردیم و رفت و آمد ما می تونه برای بعضی ها می تونه سوال برانگیز باشه. درسته ما دوستی

سابقمون ادامه می دیم و همکار بودنمون این موضوع را قوام میده اما اونایی که شاهد رفتار و حرکاتن پاک و دوستانه ما

نیستن .

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم :

-اما بین ما هیچ چیز نیست و همین که خودمون این رو می دونیم کافیه !

-باید احتیاط کنم. نمی خوام نقل مجلس دیگرون باشیم. باید دیدارهامون رو به مدرسه و بیرون محدود کنیم. این طور بیشتر

از من برای تو بهتره .

به آرامی سر تکان دادم. چای نوشید و بعد به نامه ای محمد اشاره کرد و گفت :

-این پسر چه زندگی پر رنجی داشته .

تایید کردم و گفتم :

به نظرت چه کاری می شه براش کرد؟

خب برای خودش می تونیم پیش یک دکتر ببریمش تا با عمل به دستوره‌های دکتر کم کم لکنت زبانش برطرف بشه. تو هم می تونی با اون رابطه ای دوستانه ای برقرار کنی تا راحت تر بتونه گذشته شو فراموش کنه. خب برای خانواده اش میشه یه کارای کرد. اول باید یه فکری برای عمل مادرش کرد بعد از عمل هم یک دستگاه سبزی خوردکنی می خریم و من هم ترتیب سفارش های بهزیستی و مراکز ایتم رو براش می دم. تا اینکه کم کم تو کارش جا بیفته. نظرت چیه؟

-عالیه علی جان، عالیه! تو واقعا معرکه!

علی نگاهم کرد. من محو نگاه خیره اش شدم و به او لبخند زدم. حرفم را بی هیچ غرض و مقصودی زده بودم، اما به نظر می رسید که بازتاب کلام ستایش امیزم برای علی معنا دار بوده و او را دگرگون کرده است. در حالیکه نگاهش را به زیر می انداخت گفت:

-هیچ می دونی یه روز عین همین کلمات رو مریم به من بود؟

گاهی وقت ها شباهت اخلاقی و رفتاری تو با مریم منو کلافه می کنه. جوابی ندادم. علی پس از دقایقی گفت:

-راستی بهت گفتم که بالاخره حمید هم سرو سامون گرفت؟ با یکی از پرستارهای بخش خودش نامزد شده.

لبخند زدم. علی کنجکاو نگاهم می کرد. زمانی که دید هیچ عکس العملی نشان نمی دهم، او هم به آرامی خندید و حرف را به مسائل روز و پراکنده کشاند. زمانی که عقربه های ساعت به چهار نزدیک می شد، بلند شد و گفت:

-من دیگه باید برم با من کاری نداری؟

بلند شدم و تا جلوی در خانه او را بدرقه کردم.

صبح پس از اینکه چند بار زنگ خانه ای علی را فشردم در باز شد و در حالیکه پتوی دور خود پیچیده بود و با سر و صورتی برافروخته به سلامم پاسخ داد او به شدت سرفه می کرد و صدایش گرفته بود. پرسیدم:

-انگار سرما خوردی؟ فکر کنم به خاطر دیروز بود گفتم باید یه کلاه میذاشتی سرت. می خوام برسونمت دکتر؟

-نه به تو زحمت نمی دم. خودم می رم. فقط لطف کن به مدیر خبر بده که امروز نمی تونم پیام و یکی کلاسام رو اداره کنه.

به آرامی سر تکان دادم و گفتم:

-باشه خیالت راحت باشه. خب کاری هست که بخوای من برات انجام بدم؟

-دیگه هیچی برو دیگه داره دیرت میشه .

خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم تا به مدرسه بروم .

سر تا سر ان روز را به علی فکر میکردم حالا که او مریض بود و مریم را در کنارش نداشت بیشتر نبود او را احساس می کرد.

شاید به چیزی نیاز داشته باشد باید به او سر بزنم .

سر راه وسایل سوپ را خریداری کردم و به منزل رفتم. سوپ را درست کردم بعد راهی منزل علی شدم. علی با رنگ و رویی

بهتر در را برایم گشود. پرسیدم :

-دکتر رفتی؟

به بسته داروها اشاره کرد و گفت :

-اینارو داده یه امپول هم زدم .

-حالا حالت چطوره؟

کمی بهترم .

لبخند زنان ظرف سوپ را روی میز گذاشتم و گفتم :

-اگه اینو بخوری بهترم می شی. برات سوپ درست کردم .

-چرا زحمت کشیدی امل جان؟ خجالتم دادی !

-این حرفها چیه می زنی؟ فقط خدا کنه از دست پخت من خوشت بیاد. اخه من توی اشپزی ناشی ام .

به اشپزخانه رفتم و بشقاب و قاشقی اوردم. زمانی که سوپ را در ظرف می کشیدم احساس کردم که علی دارد بادقت نگاهم

می کند. نگاهش کردم و خندیدم. لبخند گذرای زد و سر به زیر انداخت. بشقاب سوپ را جلویش گذاشتم و پرسیدم :

-خودت می خوری یا

زیر لب گفت :

-خودم می خورم .

قاشق را به دستش دادم و گفتم :

-بفرما، بخور ببین چطور شده .

-خودت نمی خوری؟

-چرا خودم هم می خورم .اخه هنوز ناهار نخوردم .

لب گزید و گفت :

-می بخشی امروز خیلی به زحمت افتادی .

با لحنی دوستانه گفتم :

-اخ چقدر هم زحمت کشیدم !

دوباره به اشپزخانه رفتم و بشقابی برای خودم آوردم .علی هنوز به سوپش دست نزده بود.با نگرانی گفتم :

-چرا نمی خوری؟ نکنه دوست نداری؟می خوای برات فرنی درست کنم؟

به سرعت گفت :

نهنه، خیلی هم دوست دارم ،فقط ...

سکوت کرد .نگاهش کردم .از اخمی که بر چهره ای دلنشینش نشسته بودفهمیدم که به یاد خاطره ای از گذشته افتاده

است.برای اینکه او را از فکر گذشته دربیآورم گفتم :

-نمی خوای از دسپخت من بچشی؟یادت باشه که باید بهم نمره بدی ها .

نگاهم کرد و لبخند زد بعد شروع به خوردن کرد .منتظر نگاهش می کردم .در حالیکه لبخند می زد،گفت :

-خوب و عالی،نمره ات بیسته !

خندیدم .در سکوت سوپمان را خوردیم .پس از غذا من ظرف هارا شستم نگاهی به اشپز خانه انداختم.همه جا کثیف و بهم

ریخته بود .شروع به تمیز کردن انجا کردم بعد از اتمام کارم چای دم کردم و به سالن رفتم .

علی روی مبل خوابیده بود با شنیدن صدای پای من بلند و نشست و گفت :

-می بخشی انگار خوابم برده بود .

-راحت باش استراحت برات مفیده و باعث میشه تا زودتر خوب بشی .

حرفی نزد .برای دقایقی هر دو سکوت کردیم ،بعد علی پرسید :

-امروز توی مدرسه چه خبر بود؟

-هیچی مثل همیشه، همکارا کلاساتو اداره کردن، بچه هام سراغتو گرفتن و آقای مدیر هم رفته بود اداره بخش نامه ها جدید رو بیاره و

-اوه این همه خبر بود و تو میگی هیچی؟ خب دیگه چی؟

لبخند زنان گفتم :

-دیگه سلامتی .

-سلامت باشی .

نگاهش کردم . برای یک لحظه چشمهایم در دیدگان پرجاذبه اش خیره ماند . نا خودآگاه دلم لرزید . با دستپاچگی ، قوری را برداشتم و در حالی که نگاهم را می دزدیدم ، پرسیدم :

-چای بریزم ؟

بدون آن که منتظر جواب بمانم ، چای ریختم . او هم حرفی نزد استکان چای را جلویش گذاشتم و بی هدف به اشز خانه رفتم . لرزش مطبوعی را در درون احساس کردم و می دانستم که علی هم دچار حالتی شده .

توقف من در اشپزخانه طولانی شده بود به ناچار بیرون رفتم . علی همچنان نشسته بود و سرش را در میان دستهایش گرفته بود . زمانی که نزدیک شدنم را احساس کرد به نرمی سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . تلاش میکردم که نگاهش نکنم پرسیدم :

-دیگه چای نمی خوری؟

-نه ممنون . خودت چی؟

-حالا نه من چای عصر رو بیشتر دوست دارم .

حرفی نزد . به جمع اوری ریخت و پاش های روی میز پرداختم . در لحظه ای که می خواستم سینی را بردارم گفت :

-وقتی فکرش رو می کنم که داشتم تو رو به حمید شو هر می دادم ، می بینم که در واقع می خواستم احمقانه ترین کار رو انجام بدم .

دیگر نمی توانستم درنگ کنم . به سرعت سینی چای را برداشتم و به اشپزخانه بردم . بعد در حالیکه آماده می شدم ، گفتم :

-من دیگه باید برم اگه کاری داشتی خبرم کن .

بلند شد و دنبالم آمد. دم در خانه گفت :

-از زحمت های امروزت ممنونم ،حالا حس می کنم که حالم خیلی بهتره .

سر تکان داده و به تندی خداحافظی کردم.زمانی که به خانه رسیدم تمام تنم خیس عرق شده بود."خدایا این چه احساسی بود که داشت بارور می شد. در دل دعا می کردم که اشتباه کرده باشم. اگر آنچه که من از نگاه خواندم همانی باشد که در خودم حس می کردم ،پس دیگر نمی توانستم مثل قبل با علی رفتار کنم .

برای لحظاتی از آنچه که اتفاق می افتاد دچار هراس شدم .گوی حالا کم کم می خواستم راهم را از مسعود جدا کنم ،سرنوشت همراهم شده و مردی را سر راهم گذاشته بود که می توانست صدف خالی قلبم را از شور عشق دوباره پر سازد و دلم را در التهاب دیدار دوباره و کلام محبت امیزش به لرزه در آورد .

هفته ها از آن روز گذشته بود و من علی را فقط در مدرسه هنگام رفت وامدهایم به بهزیستی می دیدم .ما در هنگام مواجهه شدن با هم انقدر خشک و رسمی برخورد می کردیم ،که گویی تازه با هم آشنا شده ایم و چون حرفی برای گفتن نداشتیم .به نوعی از هم فرار می کردیم .

علی به قول خود عمل کرده و با هماهنگی بهزیستی و مراکز ایتام با محمد تماس گرفته و سفارش سبزی های تازه و یا خشک را در هفته به مادر محمد می داد.و با یک دکتر مجرب صحبت کرده بود و ترتیب عمل مادر محمد را داده بود .
تا تعطیلات عید چیزی باقی نمانده بود .ان روز برای گرفتن حقوقم به بانک رفته بود که هنگام خروج از بانک با علی روبه رو شدم .او گفت :

-سلام خانم حداد،حقوقتون رو گرفتید؟

از زمانی که برخوردایمان رسمی شده بود من را خانم حداد صدا می زد.گفتم :

-بله گرفتم.شما هم می خواین حقوق بگیرید .

من نیز او را شما خطاب می کردم و دیگر به او تو نمی گفتم.گفت :

-نه من صبح حقوقم رو گرفتم ،قسط کولر ها رو هم دادم ،اما یادم رفت دفترچه رو با خودم ببرم .حالا اومدم تا دفترچه ام رو تحویل بگیرم .

-پس من منتظر می مونم تا کارتون تموم بشه و شما رو به خونه برسونم .

-لطف می کنید !

به سرعت وارد بانک شد. دقایقی بعد دفترچه در دستش بود از بانک خارج شد. بعد به طرف من که در ماشین منتظرش بودم

آمد و سوار شد. گفت :

-می بخشین که منتظرتون گذاشتم .یه کمی گشت تا دفترچه ام رو پیدا کرد.از قرار معلوم امروز خیلی ها از ذوق گرفتن

عیدی و حقوق دفترچه هاشون رو یادشون رفته .

لبخند زد. علی دستی به موهای تازه کوتاه کرده اش زد و گفت :

-عجب هوایی! بوی عید و بهار رو می شه تو این هوا حس کرد.امروز واقعا روز خوب و قشنگیه .

-بله همین طوره .اما یه عیب و ایرادی داره .

متعجب پرسید :

-عیب و ایرادش در چیه ؟

-عیبش در اینه که این حال وهوا ادم رو کسل و خواب الود می کنه.شاگردها ی من امروز همه اش خمیازه کشیدن .از بس

خمیازه کشیدن من هم خوابم گرفته بود .

خندید و با سر تایید کرد .بعد یکباره با صدایی غمگین گفتک

-یادش به خیر!عید سال گذشته من و مریم و تو این موقع ها به فکر خونه تکونی و خرید مایحتاج خونه بودیم .هیچ فکر نمی

کردم که امسال رو بدون مریم بگذرونم .

نگاهش کردم .مغموم و ناراحت بود به آرامی پرسیدم :

-با خانواده مریم هم در تماس هستی؟اونا بهت سر می زنن؟

-ای کم و بیش .اونا خانواده شلوغی هستن و خیلی کم می تونن پیش من بیان اما من هر وقت فرصت کنم به دیدنشون می رم

.می دونی در دیدار قبلی ،مادر مریم چه پیشنهادی به من داد؟

-نه ،چه پیشنهادی؟

لبخند غمگینی زد و گفت :

-مادرش پیشنهاد کرد که با مرجان خواهر مریم ازدواج کنم .می گفت منو دوست دارن و نمی خوان دامادی مثل من رو از

دست بدن .

کنجکاوانه نگاهش کردم و پس از دقایقی سکوت پرسیدم :

-خب شما چه جوابی به اون دادین؟

-بهش گفتم که نمی توانم این کار رو بکنم .گفتم مرجان دختر خوبیه اما با من اختلاف سن داره و من نمی خوام و اونو در شرایطی بذارم که ناچار بشه به سر خونه زندگی خواهرش بیاد و از این که خودشو مثل یه اشغالگر صاحب زندگی خواهرش ببینه رنج بکشه .

-اما من فکر می کنم بهتر بود کمی روی پیشنهاد اونا فکر می کردین و بعد جواب می دادین .

علی نگاهش را به من دوخت و به سرعت گفت :

-چرا این حرف رو می زنین؟

-خب چون شما یه مردین و تنهایی برای یه مرد سخته .درسته که شما مریم رو خیلی دوست داشتین،اما به هر حال اون مرده و دیگه زنده نمیشه تا برای شما همسری کنه .شما به یه زن نیاز دارین به کسی که در مواقع سختی کنارتون باشه و به زندگیتون سر و سامون بده .من پیشنهاد می کنم شما بازم به این موضوع فکر کنین .شما می تونین باری اینکه حرمت مریم رو حفظ کرده باشین بعد از سالگرد اون به فکر ازدواج مجدد باشین و خودتون رو از تنهایی بیرون بیارین.تنهایی واقعا سخته .

علی به رو به نگاه کرد وگفت :

-من شاید بخوامبه تنهاییم پایان بدم اما نمی خوام اونو با حضور مرجان پر کنم .به دنبال زنی می گردهم که بتونه درکم کنه و با شرایط روحی و رفتار من اشنایی داشته باشه .زنی که همراه و همگام من در انجام کارهام باشه و نخواد منو از انجام اونا باز بذاره .

-اما پیدا کردن یه همچین زنی شاید زمان ببره .

به آرامی نگاهم کرد و گفت :

-من اونو پیدا کردم ،فقط نیاز به زمان دارم تا بتونم هم خودم و هم اونو آماده پذیرش این امر کنم .من از گذشته اون زن با خبرم و می دونم که هنوز دل گرو یه عشق قدیمی داره .می خام روزی که از اون عشق دست کشید و خودش رو آماده

شنیدن یک پیام عشق دیگه کرد، در گوشش نجوای عشق و دلدادگی رو سر بدم. من ادم صبوری هستم و تا اون روز صبر می کنم .

تک تک کلمات علی بر جسم و روحم می نشست و من به روشنی صدای پژواک عشق را می شنیدم. می دانستم که منظور او از این حرفها چیست .

در سکوت به خانه رسیدیم. علی هنگام پیاده شدن با یک خداحافظی کوتاه وارد خانه اش شد و من به سرعت خود رابه خانه راندم. قلبم در سینه بیقرار بود به اتاقم رفتم و کتاب مسعود را برداشتم و گریه کردم. نمی دانم چرا هر بار با دیدن نامت در هم می شکنم؟ چرا؟ چرا؟

نه این انصاف نیست. دیگر از همه چیز خسته شده ام. دیگر نمی خوام در حسرت گذشته اه بکشم و یاد تو و بی وفایی هایت گریه کنم. من هم می خوام خوشبختی را در تمام رگ و پی خود احساس کرده و از طعم ان لذت ببرم .
زمانی که این فکر و خیالات به مخم راه پیدا کرد، یکباره دچار شرم شدم. از اندیشه این خیالات شرمگین به روی تخت افتاده و گریه سر دادم .

به تلویزیون نگاه می کردم. تا لحظاتی دیگر سال تحویل می شد. با شلیک توپ سال تحویل شد و به دنبال ان صدای زنگ تلفن به گوش رسید. متعجب گوشی را برداشتم و گفتم :

-بله بفرمایین .

-سلام سال نو مبارک !

اب دهانم را به ختی قورت دادم و گفتم :

-سلام آقای امیدی، سال نو شما هم مبارک .

-مهمان نمی خوای؟! !

-خواهش می کنم. شما خودتون صابخونه این .

به نرمی خندیدو گفتم :

-دارم میام به دیدنت. می خوام امسال تو اولین کسی باشی که سال نو رو بهش تبریک می گم .

از لحن خودمانی او بر خود لرزیدم. دوباره به من تو گفته بود. به آرامی گفتم :

-خوش اومدین منتظر تونم .

دقایقی بعد در خانه من بود و با اسودگی تمام به پشتی مبل تکیه داده بود. من در حالی که سینی چای را جلوی او می‌گرفتم تلاش می‌کردم که رفتارم همچون سابق آرام و متین باشد. در حالی که خیلی خودمانی از دیسشیرینی برداشت و می‌خورد، گفت :

-چه شیرینی های تردی. از کجا این نون نخودچی ها رو خریدی؟

نشانی شیرینی فروشی را دادم. او همین طور لبخند می‌زد نگاهم کرد و گفت :

-امروز عصر می‌تونم در خریدن کردن شیرینی و اجیل به ن کمک کنی من اصالتوی این خریدها مهارت ندارم .

به آرامی سر تکان دادم بعد بهانه آوردن میوه به اشپز خانه رفتم. صدای تلفن می‌آمد من به دنبال کارد و بشقاب می‌گشتم و تا آنها را برداشته و بیرون رفتم دیدم که علی تلفن را برداشت و دقایقی بعد ناباورانه گوشی را زمین گذاشت و گفت :

-قطع کرد !

-زن بود یا مرد؟ !

-اصلا حرف نزد تا صدای منو شنید قطع کرد .

سرم را به زیر انداختم و گفتم :

-لابد باز فضول های کوچی می‌خوان کنجکاوی کنن !

روی مبل نشست و متفکرانه گفت :

-می‌ترسم نتیجه این کنجکاوی و فضولی های برای هر دو مون گرون تموم بشه .

-به قول قدیمی ها «طلایی که پاکه چه منتش به خاکه »

علی لبخند مهربانانه زد و گفت :

-این درسته اما قضاوت مردم گاهی وقتها خیلی بیرحمانه میشه. من نمی‌خوام که روابط پاک و ساده ما نقل دهن یه مشت ادم بیکار بشه .

-خب به نظرت باید چه کار کنیم؟

چشمانت گویایش را به من دوخت و سر بسته گفت :

-باید به دنبال راه حل منطقی و ساده برای این موضوع باشیم .این تماس های تلفنی او نا در زمانی که من ایم جام نمی تونه بی دلیل باشه .

در سکوت نگاهش کردم.نمی خواستم حرفی بزنم یا حرکتی کنم که او را جسور کرده و حرفهایی را که در لفافه می زد رک و صریح برزبان جاری سازد .

علی در حالی که با انگشتهای بلندش بازی می کرد،گفت :

-نمی خوام توی این هوای قشنگ بهاری کمی بیرون از خونه گشت بزنی؟

-چرا الان آماده می شم .تا من میام شما از خودتون پذیرایی کنین،بفرمایید .

-ای به چشم !

با این حرف لبخند زنان ظرف اجیل را جلو کشید .به اتاقم رفتم و خیلی زود آماده شدم .احساس می کردم تنهایی و سکوت خانه برای هر دوی ما خطرناک است و محیط شلوغ بیرون از خانه باعث می شود که جلوی ظهور بعضی حرفها یا حرکات گرفته شود .

با علی به بازار رفتیم و مایحتاج خانهد و شیرینی و اجیل خرید کردیم و بعد سر خاک مریم رفتیم و من او را تنها گذاشتم تا راحت بتواند با همسرش درد دل کند در داخل ماشین منتظرش ماندم .

پس از گورستان راهی خانه شدیم .علی در حالیکه پیاده می شده خاطر همراهی ان روز از من تشکر کرد و گفت :

-شب حدود هشت آماده باش .میام دنبالت تا شام رو بیرون بخوریم .

به آرامی سر تکان دادم .زمانیکه از او دور شدم از اینکه دیدم ایستاده و دور شدن من را نظاره می کند.در خانه را باز کردم تا ماشین را به داخل ببرم دیدم کاغذی از لای در به زمین افتاد ان را برداشتم و خواندم .

نوشته بود«مادرانه بهتون توصیه می کنم تصمیم نهایی خودتون رو بگیرین »

نه نامی نه ادرسی ،هیچ چیز در ان ننوشته بود .

کاغذ را در جیب گذاشتم.بلافاصله بعد از اینکه وارد خانه شدم به علی زنگ زدم .بعد از دقایقی گوشی را برداشت و گفت :

-بله؟

-من می خوام اگه کاری نداری همین الان به خونه ام بیایی .

کنجکاوانه پرسید :

-اتفاقی افتاده؟

-نمی تونم هیچ توضیحی بدم .یه چیزی که باید بهت نشون بدم .

-باشه همین الان میام .

به سرعت گوشی را گذاشت.چند دقیقه بعد رو به رویم نشست و در حالیکه کاغذ را در ست داشت ،انرا آرام آرام می خواند

من در سکوت نگاهش می کردم .بالاخره سر بلند کرد و گفت :

-باید بفهمیم نویسنده این نامه کیه !

-برای من دونستن این موضوع اصلا مهم نیست .چون دلم نم خواد خبر این نامه در جایی پخش بشه .ازت خواستم بیای تا

ببینم برای این جریان چه باید کرد؟

علی کاغذ را رو میز گذاشت و ابتدا حرفی نزد اما بعد در حالی که اثار خنده بر گوشه لبهایش بود به آرامی گفت :

-خیلی دلم می خواست مدرم زنده بوود تا ایننصیحت مادرانه رو به من می کرد .

سکوت کردم .سکوتم را دیدبهنرمی پرسى :

خب حالا تکلیف چیه؟

-هیچی باید مراقب رفت و امد هامون باشیم .فکر می کنم تو درست بود که می گفتمی باید مواظب باشیم که برامون حرف در

نیارن .انگار فضول های کوچه پا فراتر گذاذشتن و از مرحله تلفن کردن و سکوت ،خودشون رو به پند و نصیحت کردن

کشوندن .

همانطور که لبخند می زد به طعنه جواب داد :

-تا باشه از این نصیحت ها باشه !من که از این نصایح مادرانه بدم نمی یاد .

ممتعجب نگاهش کردم .وقتی نگاه خیره ام را دید ،محبوبانه سر به زیر انداخت و در حالیکه تلاش می کرد شوک حاصله از

حرفهایش را اندکی بهتر درک کنم به آرامی گفت :

-دلم نمی خواد خیال کنی که ادم بی وفایی هستم و به این زودی مرگ مریم را فراموش کردم .تو خودت می دونی من چقدر

مریم را دوست داشتم. من ماها در حسرت از دست دادن اون از دنیا بریدم، اما تو با یاد اوری قولی که به مریم داده بودم به من فهموندی که باید به قولم عمل کنم. مادر مریم که از آخرین خواهش دخترش با خبر بوده برای همین مرجان رو به من پیشنهاد می کنه، اما من می خوام با کسی که خودم انتخابش می کنم و با روحیات من آشنایی داره ازدواج کنم. من دوست ندارم که دیگرون برام تصمیم بگیرن. متوجه می شی چی می خوام بگم؟

ارام سر تکان دادم .

هفته بعد سالگرد مریم بود و علی تصمیم داشت بعد از سالگرد مریم به فکر ازدواج مجدد باشد و تصمیم قطعی برای زندگی خود بگیرد. من دعا می کردم که علی از من درخواست ازدواج نکند چون نمی خواستم او را از خود برنجانم. نمی توانستم به او بگویم که هر کاری می کنم نمی توانم مسعود را فراموش کنم و همچنان به عشق مسعود پایبند هستم و هرگز نمی توانم قلبم را که متعلق به اوست تقدیم دیگری کنم .

ان شب برای راحتی من حرفی از شام بیرون خانه نزد و از خانه ام رفت. بعد از رفتن او من به اتاقم رفتم و بادگیر اهدایی مسعود را به تن کردم و در خلوت گریستم .

ان شب مراسم سومین سالگرد دایی بود. دو نیم سال از فرار من از خانه می گذشت و من در طی این مدت از طریق تماس تلفنی و تلگراف به نوعی از حال آنها با خبر می شدم و تسلیت می گفتم. روز گذشته هم تلگرافی به نشانی خانه دایی فرستاده بودم .

ان شب بدجوری دلم هوایی زندایی را کرده بود چون چند شبی بود که کابوس می دیدم. نگران حال آنها شده بودم. برای همین تصمیم گرفتم که یک زنگ به آنها بزنم .

تلفن چندین بار بوق زد و بعد از مدتی یک نفر گوشی را برداشت و گفت :

-بله بفرمایید .

مقصود بود. بی اختیار گفتم :

-سلام .

-سلام ببخشید شما؟

-منم امل

هیجان زده پرسید :

-تویی امل... تو کجایی؟

یکباره به خود امدم .نباید مکالمه را طو لانی می کردم .به سرعت گفتم :

-زنگ زدم تا سالگرد دایی رو تسلیت بگم .خداحافظ .

-گوش کن امل ...

صدای گریه بچه می امد .دستهایم در هوا خشکید انگار قادر نبودم قطع کنم .با سستی و بی حالی گوشی را گذاشتم .پس مسعود تا حالا بچه دار هم شده بود .این حقیقت برایم خیلی تلخ بود .دنیایم به اخر رسیده بود .بارها به خودم وعده می دادم که مسعود شاید روزی از ملانی خسته شود و بفهمد اشتباه کرده و به سراغ معبود شرقی خود بیاید اما اشتباه فکر می کردم .مسعود خوشبخت بود و با ملانی زندگی خوبی دارند .

احساس کردم به شدت بیمار هستم و حالم اصلا خوب نیست .گویی زندگی برایم مفهوم نداشت برایم هیچ چیز مهم نبود .سه روزی بود که همین طور روی تخت افتاده بودم نه غذا می خوردم نه خانه را تمیز می کردم .گلویم به شدت می سوخت و چشمهایم همه جا را تار می دید .می خواستم به این زندگی پایان دهم چون دیگر هیچ چیز برایم معنایی نداشت ..احساس کردم که به نقطه ای پایان رسیده ام .

رطوبت یک جسم خنک را روی پیشانیم حس کردم .بدنم به شدت می لرزید و احساس ضعف می کردم .کسی داشت لبهایم را خیس می کرد .چشم گشودم .علی در کنار تختم نشسته بود .با دیدن به هوش امدنم لبخند زد و گفت :

-سلام حالت چگونه؟

-سلام خوبم .

-خب خدا رو شکر .داشتیم از ترس پس می افتادم .

با سرگشتگی پرسیدم :

-چه اتفاقی افتاده ؟

-اینو من باید از تو بیرسم .چی به روز خودت آوردی؟

جواب ندادم. علی بلند شد و گفت :

-اگه یه کمی استراحت کنی، سوپی رو که برات پختم میارم تا بخوری. خدا رو شکر تبت هم داره میاد پایین. من همین الان برمی گردم .

به او که از اتاق بیرون می رفت نگاه کردم. کم کم همه چیز یادم می امد. تازه فهمیدم که از غم و غصه درونی و گرسنگی، به تب و اوهام گرفتار شده بودم و به ان روز افتاده بودم .

علی با کاسه ای کوچکی سوپ به داخل اتاق امد و در حالیکه کمک می کرد تا تکیه دهم و بنشینم گفت :

-خدا کنه دسپخت منو دوست داشته باشی ایبا تا گرمه بخور تا بدنت عرق کنه و تبت رو از بین بره. این سوپ حالت رو جا میاره. حالا دهنت رو باز کن .

مثل بچه های کوچک دهان گشودم و او قاشق سوپ را به خوردم داد. طعم خوش مفرط من سبب شد که همه سوپ را بخورم .
او از این امر شادمان بود با خوشحالی لخد می زد و این را نشانه بهبودی حالم می دانست. به آرامی پرسیدم :

-چطور با خبر شدی؟

قاشق را در کاسه گذاشت و گفت :

-وقتی دیدم که به تلفن هام جواب نمی دی نگران شدم به جلوی خونه اومدم. اصلا برام مهم نبود که همسایه ها من را در اون حال ببینن. هر چی در زدم تو باز نکردی. از شکاف در نگاه کردم دیدم که ماشین توی حیاط پارکه وهمین مطمئنم کرد که برای تو اتفاقی افتاده. از دیوار بالا رفتم و خودم رو به حیاط انداختم. با ورود به خونه صدا کردم اما سکوت موجود جوابگویم بود. زمانی به اتقت اومدم. دیدم که افتادی روی زمین و در تب شدیدی می سوزی. تو از دیروز تب داشتی و من سراسر امروز و دیشب رو بیدار و مواظب بودم که تبت قطع بشه و به هوش بیای. البته با یکی از دوستان پزشکی مهم تلفنی صحبت کردم و اون راهنمایی های لازم رو کرد، اما تصمیم داشتم اگه امروز به هوش نیومدی، یه دکتر خبر کنم تا معاینه ات کنه. اما خدا شکر به این کار احتیاج پیدا نکردیم .

شرمگین سر به زیر انداختم و گفتم :

-می بخشی، شما رو به زحمت انداختم .

-اصلا هم این طور نیست من اگه کاری به حکم وظیفه بوده. پس تعارف تیکه پاره نکن، من به تو بدهکار هم بودم .

-به هر حال از شما ممنونم .

لبخند زنان سر تکان داد بعد دستمال مرطوب را روی پیشانی ام برداشت و با پشت دست حرارت پیشانی ام را امتحان کرد و گفت :

-خدا شکر تبت کاملا قطع شده .حالا اگه بخوابی ،بعد از خواب ،حسابی سر حال می شی و می تونی بری من تعریف کنی که چه اتفاقی افتاده بود و تو چرا اینقدر بد حال و بیمار شدی؟

مطیعانه چشمهایم را بستم .احساس خستگی می کردم .گویی تمام بدنم را در هاون گذاشته و کوبیده بودند .با خوردن اندک سوپی که علی بهم داد ،اندکی از ضعف بدنم کم کرده بود و این کمک می کرد که بخوابم .

زمانی که خواب بیدار شدم شب درراه بود .هیچ کس در اتاق نبود اما سر و صداهای به گوش می رسید .به آرامی از تخت پایین امدم و با قدم هایی آرام و با احتیاط به طرف اشپز خانه رفتم .اندکی سر گیجه داشتم .دست هایم را به دیوار گرفته و تا اشپزخانه رفتم .

علی در حالیکه پیش بند به دور کمرش بسته بود ،در حال شستن ظرفها بود .یکباره خجالت زده شدم و گفتم :

-چه کار می کنی اقای امیدی؟! !

به پشت برگشت و با دیدن من در استانه در ایستاده بودم گفت :

-بیدار شدی؟ می بینی دارم ظرف می شورم .

-خواهش می کنم این کار رو نکنی .من خجالت می کشم .

-خجالت ،خجالت برای چی؟!امگه من توی خونه خودمون ظرف نمی شورم ؟

به اشپز خانه تکیه دادم .چشمانم سیاهی می رفت و هنوز دچار ضعف بودم .به سرعت دستهایم را خشک کرد و به سویم امد .بازویم را گرفت و گفت :

-نباید از جاتون تکون می خوردی .هنوز حالتون خوب نشده .اگه به چیزی نیاز داشتین بگین تا براتون بیارم .

با کمک او به سوی اتاقم رفتم .با بی حالی گفتم :

-چیزی نمی خوام .فقط شدیداً احساس ضعف می کنم .

-به خاطر ایه که به علت گرسنگی ،قوای بدنت رو از دست دادی .اگه مثل یه دختر خوب در رختخوابت بمونی قول می دم

برات جیگر کباب کنم که هم مقویه و هم ضعف رو برطرف می کنه .

با احتیاط من را در رختخواب خواباند و ملحفه رویم کشید .لبختد زنان بیرون رفت .از اینکه اسباب زحمتش شده بودم خیلی شرمگین بودم و به او احساس دین می کردم .

بوی خوش جگر کباب شده تمام فضای خانه را پر کرده بود .لحظاتی بعد علی با یک سینی به اتاقم آمد .سینی را روی میز گذاشت و خودش لبه تخت نشست . بوی اودکلنش را حس می کردم .

علی لقمه های کوچکی می گرفت و به من می داد و در مقابل اصرارهای من که از او خواستم خودش هم بخورد گاه لقمه ای می خورد .به علی دقیق شدم .چهره ای دلنشینی داشت .قامت بلن و اندامی ورزشکارانه بود و من حس می کردم در مقابل او بسیار ریز نقش هستم .

-چیه دنبال چی می گردی؟!!

شرمگین سر به زیر انداختم .خندید و در حالیکه آخرین لقمه را به دستم می داد بلند شد و گفت :

-می رم چای بیارم .اگه یه استکان چای بخوری شامت تکمیل شده و منم خیالم راحت میشه .

سرم را بلند کردم و زیر لب گفتم :

-خیلی ممنون آقای امیدی انمی دونم چطوری زحمتتون رو جبران کنم .

خندید و جواب داد :

-هنوز هم بهم می گی آقای امیدی؟!اونم بعد از اینکه دیدی پیش بند بسته بودم و ظرف می شستم!فکر می کردم دیگه برات

علی شدم .خب خدا شکر هنوز هم حرمتم سر جاش باقیه .

سینی را برداشت و به اشپزخانه رفت .حرفهایش اندکی هوشیارم کرد .او اگر چه وانمود کرد از اینکه با او رسمی حرف می زنم

راضی است اما حس می کردم او انتظار دارد بعد از پرستاری دو روزه از من با او صمیمانه برخورد کنم .

علی با سینی چای و میوه به داخل آمد و دوباره لبه تخت نشست و به من محجوبانه از یر چشم نگاهش کردم .به من نگریست

و گفت :

-خب حالا وقتشه که بهم بگی برای چی به این روز افتاده بودی!کنه خیال خودکشی داشتی؟

به سرعت جواب منفی دادم .پرسید :

-پس برای چی این همه به خودت گرسنگی داده بودی؟

سکوت کردم. او سکوت‌م را دید، دستی زیر چانه ام کشید، سرم را بلند کرد و در چشمان غمگینم نگاه کرد و گفت :

-نمی‌خواهی کمی درد دل کنی؟ تا کی می‌خواهی همه غم و غصه ات رو توی دلت بریزی؟ نمی‌خواهی بهم بگی برای چی این طور ناامید و پریشون هستی و به سلامت خودت اهمیت نمی‌دی؟ شاید سلامتی تو برات همه نباشه اما باید بدونی که می‌تونه برای دیگران خیلی مهم باشه !

اشک آرام آرام بر گونه‌هایم سر می‌خورد. این ضعف من بود که در مقابل کوچکترین حرف محبت امیزی احساساتی می‌شدم
علی آرام آرام اشک‌هایم را پاک می‌کرد و گفت :

-امل...می‌خوام بدونی که برای من خیلی ارزش داری. من طاقت ندارم که تو رو این طور بیمار و گریون بینم. خواهش می‌کنم
گریه نکن، این طوری دلم رو خون نکن !

یک خاطره قدیمی در حافظه ام نقش بست. عین این کلمات را مسعود روزی به من گفته بود. حالا باز این کلمات از زبان
مردی دیگر تکرار می‌شد که نگاهش رنگ مهر و عاطفه داشت .

یکباره خالی از هر امتناعی سر بر سینه اش گذاشتم و با صدایی بلند گریستم. علی با ملایمت موهایم را نوازش می‌کرد و
دلداریم می‌داد .

صدای پر مهر و کلام تسلی بخش او سبب شد تا آرام بگیرم و بعد دچار یک نوع شرم و حیای خاص شوم. چگونه جرات کرده
بودم سر بر شانه اش بگذارم؟ او علت گریه‌هایم را می‌دانست و می‌دانست در یک بحران فراموشی یک عشق و پذیرش
عشقی دیگر دست و پا می‌زنم، او نمی‌دانست که من نمی‌توانم یاد مسعود را فراموش کنم. برای نگاه کردن به علی نیاز به
جسارت داشتم. او نیز آرام نشسته و سکوت میانمان بود .

با صدایی لرزان گفتم :

-امشب خیلی بچه‌گونه رفتار کردم، از تون معذرت می‌خوام .

نفس عمیقی کشید سرش را به طرفین تکون داد و گفت :

-تو کاری نکردی که معذرت بخوای، فقط احساسات حقیقی خودت رو نشون دادی .

-ولی...ولی من نی‌خواستم ناراحتتون کنم .

لبخند غمگینی زد و گفت :

-من ناراحت نیستم .اتفاقی نیافتاده که ناراحت بشم .اگه منظورت بی تابی های توئه که این برای منم تازگی نداره .من مدتهاست که این چیزها رو می دونم ،اما دلم میخواست می تونستم کمکت کنم .ولی هیچ کس متاسفانه نمی تونه کاری بات انجام بده .این فقط خودت هستی که می تونی به خودت کمک کنی .تو باید باور کنی که دیگه مسعود به تو تعلق نداره و راهی جز فراموشی اون برات باقی نمونده .

-خیلی سخته آقای امیدی .خیلی سخت .من نمی تونم گذشته و خاطرات اونو فراموش کنم .

چهره در هم کشید و گفت :

-می دونم به خوبی درکت می کنم .چون خودم من هم با این مشکل در گیرم ولی مشکل من بیشتر از توئه .من باید خاطره زنی رو در قلبم نگه دارم که بهم وفا دار بود و تا آخرین لحظه حیات دوستم داشت و تو باید یاد مردی را از دلت بیرون کنی که بهت جفا کرد و تو رو تنها گذاشت .خیال می کنم که مشکل من سنگین تر از مشکل تو باشه امان حقایق رو قبول کردم و به حکم سرنوشت تن دادم .

-ولی راضی کردن این دلمنتظر خیلی دشواره !

علی در چشمان گریانم نگریست و پرسید :

تو به انتظار چی نشستی ؟به انتظار این که روزی مسعود خسته از زندگی کنونی اش به یاد تو بیفته و بخواد به سراغت بیاد؟فکر می کنی اون وقت می تونی برای عشقش ارزشی قائل باشی ،می تونی خودت رو راضی کنی که اونو ببخشی و هیچ وقت این بی وفایی رو به رخش نکشی؟تو داری وانمود می کنی که می خوای مسعود رو فراموش کنی ،اما با دیدن کتابش با شنیدن صداس با فکر کردن به اون تازه می فهمی که خودت رو گول زدی و هنوز در انتظار اومدنش باقی موندی و این انتظار تو رو کلافه کرده .امل جان تو باید در خلوت به روزی فکر کنی که شاید مسعود به سوی تو برگرده .اون وقت چی داری بهش بگی ؟اگه بهت اظهار عشق کرد چطور می مطمئن بشی که دوباره تو تنها رهات نمیکنه؟من نمیخوام تو رو توی منگنه قرار بدم اما امشب به این فکر کن و تصمیم نهایی خودت رو بگیر .من باید به خونه برگردم و تو می تونی در خلوت خودت خوب به حرفهایی من فکر کنی .اگه مشکلی برات پیش اومدیا کاری داشتی فقط کافی بهم زنگ بزنی تا خودم رو برسونم .

بلند شد و بی هیچ حرف دیگر از اتاق بیرون رفت .مدتی بعد صدای بسته شدن در خانه نشان دهنده ای این بود که علی خانه

را ترک کرده است .

سخنان علی افق جدیدی از آینده را پیش رویم مجسم کرد . به راستی به انتظار چه نشسته بودم ؟ چرا تا حالا خودم را فریب می دادم ؟ اگر یک روز مسعود پیدایم میکرد و دوباره سخنان عاشقانه می گفت ، آیا باید به او اعتماد می کردم ؟ مگر یک بار فریب حرفهایش را نخورده بودم ؟

احساس کردم که حرفهایی علی به نوعی واقعیت گرایانه است و من تا کنون از فهمیدن حقایق گریزان بودم . حالا که مسعود رهایم کرده بود ، عاقلانه بود در انتظار او بمانم .

عقلم حکم می کرد که مسعود را فراموش کنم و به دنبال زندگی جدید باشم اما قلب عاشقم به من نوید می داد که عشق به او ارزش صبر و تحمل بیشتری را دارد .

تابستان آن سال همچون تابستان سال گذشته به نوعی خودم را سرگرم کردم . با شروع پاییز و آغاز دوباره سال تحصیلی ارتباط من و علی که پس از مراسم سالگرد مریم و سفر کاری او در تمام تابستان کم رنگ شده بود دوباره از سر گرفته شد . علی که حالا از احساس عمیق من نسبت به مسعود با خبر شده بود . صبوری و بردباری بیشتری از خود نشان می داد . اما نامه های بی امضاء و تلفن های که سکوت می کردند من را خیلی عصبی کرده بود .

آن روز در مدرسه درحالی که با شروع کلاس ها ، راهی کلاس خود بودیم علی نیم نگاهی به چهره ای گرفته ام کرد و گفت :
تازگی ها نامه ای برات نفرستادن ؟ !

-چرا اتفاقا دیشب به نامه بی امضاء داشتم و چند تماس تلفنی در سکوت .

-باز دوباره چی نوشته بود ؟

شانه بالا انداختم و با ناراحتی گفتم :

-همون چرندیات و فضولی های سابق ، دیگه کم کم داره کلافه می شم .

-فکر می کنم بهتره به یه طریقی به این آزار رسانی پایان بدیم .

از زیر چشم به او نگاه کردم . از مدت ها پیش می دانستم که یک روز باید در مقام یک تصمیم گیرنده پیرامون این موضوع با علی صحبت کنم . اما دلم نمی خواست که ایمن گفت و گو در محیط مدرسه و با چند کلمه کوتاه بیان شود . دلم می خواست در

موقعیتی مناسب و در محیطی آرام در این مورد با هم حرف بزیم و به همین خاطر گفتم :

-باید کمی با هم حرف بزیم . چیزهای هست که باید برات توضیح بدم .

-باشه اشکالی نداره من گوش می دم .

-اینجا نه بهتره امروز به یه جای دنج بریم و با هم حرف بزیم .

به نرمی سر تکان داد و موافقت خود را اعلام کرد . تصمیم گرفته بودم با او رک حرف بزیم و از نظرات مشاورانه اش برخوردار

شوم . شاید عاقلانه نبود که خودش یک پای قضیه بود و از او مشورت بخواهم اما من کس دیگری نداشتم تا با او مشورت کنم

.

ان روز پس از تعطیلی مدرسه به همراه علی به یک رستوران رفتیم و بعد از اینکه ناهارمان را خوردیم به یک پارک رفتیم

.ابتدا سکوت بینمان بود اما علی در حالیکه چشمان کنجکاوش را به من دوخته بود سکوت را شکست و گفت :

-خب من اینجام تا حرفهایی تو رو بشنوم ، می تونی راحت حرفها رو بزنی .

نگاهش کردم . انقدر مطمئن و آرام بود که من تحت تاثیر حالات او قرار گرفتم و آرام آرام شروع به حرف زدن کردم و گفتم :

-گوش کن علی جان اگه من از تو خواستم تا امروز با هم بیون بیاییم و حرف بزیم به خاطر اینه که می خوام تکلیف بعضی

چیزها رو که میون من و تو هست ، معلوم کنم .

در سکوت نگاهم کرد و من که او را مشتاق شنیدن دیدم ، گفتم :

-من مدتی که در تجزیه و تحلیل رفتار و حرفهای تو درمونده شدم . دلم می خواد خودت به من توضیح بدی و منو از این

ابهامات بیرون بیاری .

-دلت میخواد چه چیزهای بدونی؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم :

-خیلی چیزها اما قبل از همه می خوام بدونم که چطوری موفق شدی مریم رو از دلت بیرون کنی و تحت تاثیر پیشنهاد مادر

مریم ، دوباره به فکر ازدواج بیفتی؟! !

علی لبخند تلخی زد و در حالی که به چشمهایم نگاه می کرد گفت :

-اشتباه تو ایننه که یال می کنی من یاد مریم رو از دلم بیرون کردم . من هرگز قادر به فراموش اون نیستم . اگه می بینی به فکر

ازدواج مجدد افتادم به خاطر اینکه که هم می خوام به قول که به مریم داده بودم عملی کنم و هم اینکه شاید شانس بیارم و همسری مثل مریم رو برای خودم پیدا کنم. عشق و علاقه من به مریم هرگز از بین نمی ره. من با هر کسی ازدواج کنم. نمی تونم مدعی بشم که می تونه جای مریم رو در دل من پر کنه. قلب من تا ابد جایگاه مهر و محبت مریمه و هیچ وقت از یاد اون خالی نمی شه .

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم :

-پس با این احساس می خواین با زن دیگه ای ازدواج کنی؟

علی لحظه ای درنگ کرد اما بعد با صداقتی اشکار گفت :

-گوش کن امل من نمی خوام تظاهر به عشق و عاشقی کنم. تو به خوبی درک کردی که اگه قرار باشه من با کسی ازدواج کنم دنبال زنی می گردم که افکارش با افکار من همخوانی داشته باشه. هر زنی وارد زندگی من بشه شاید بتونه کمی در قلبم جا باز کنه اما نمی تونه صاحب تمام و کمال اون باشه. من کلد دروازه قلبم رو به عشق مریم سپرده و حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی اونو ازش پس بگیرم. چه مریم زنده باشه و چه مرده باشه اون تا ابد مالک بی قید و شرط من باقی می مونه .

به دیدگان مغموم او که اشک در ان جمع شده بود نگاه کردم و گفتم :

-من از جواب صادقانه تو خیلی ممنونم. این حرف تو مهر تاییدی بر احساسات من زد و من تازه فهمیدم تا حالا خطا نرفته ام .

علی سر تکان داد و به تندی گفت :

-اما تو باز دچار اشتباه شدی امل جان! وفاداری تو به یاد و خاطره مسعود اصلا درست نیست. تو داری به پای مردی می شینی که معلوم نیست به طرفت برمی گرده یانه؟ تو با این کار فقط آینده خودت رو تباه می کنی .

مسعود مثل اهوی گریز پاییه که تو نمی تونی هیچ وقت شکارش کنی .

به آرامی سر تکان دادم و گفتم :

-می دونم خوب می دونم که انتظار من یه کار عبث و بیهوده است. اما من به انتظار بازگشت مسعود ننشسته ام. فقط می خوام وفاداری خودم رو به اون نشون بدم .

-که چه چیزی رو ثابت کنی؟ اون هرگز نمیاد تا شاهد این وفاداری تو باشه .

اشک آرام آرام بر چهره ام نقش می بست. با صدایی بغض الود جواب دادم :

-بله اون هرگز نمی یاد اما من می خوام حتی به خاطره اونم وفادار بمونم .

علی در سکوت نگاهم کرد .زمانی که دید تصمیم خود را گرفته ام گفت :

-باشه تو می تونی تا هر زمان که بخوای به خاطر ه اون وفادار بمونی ،اما یادت باشه اگه روزی از این همه انتظار خسته شدی ،مردی هست که می تونه به تو آرامش رو هدیه کنه و تنهایی تو رو با وجود خدش پر کنه ،پس به اون مرد تنها های اونم فکر کن !

با همان چشمان اشک الود نگاهش کردم و دیده بر هم فشردم .ما هر دو برای پذیرش گذشته ای که پشت سر گذاشته بودیم ،نیاز به زمان داشتیم و شاید گذر زمان می توانست تغییری در دیدگاه ما داشته باشد .

بعد از ان گفت و گو روابط من و علی بهکلی تغییر کرد و حالا علی به طور ازادانه اظهار تمایل می کرد و من راحت تر با او در مورد دلتنگیهایم و خاطرات مسعود با او حرف می زدم و او مشفقانه دلداریم می داد و آرامم می کرد و من با دیدن احترامی که به احساساتم می گذارد کم کم جذبش شدم .

یک شب زمانی که هر دو خسته از یک روز پر تلاش از خانه ای سالمندان برمی گشتیم با دیدن تکه کاغذی که روی در خانه ای علی چسبانده بود تعجب کردیم .نوشته بود :

«دختر و پسر عزیزم بهتره که تصمیم نهایی خود را بگیرید من بیمارم و دلم می خواد قبل از مرگ خودم خبر ازدواج شما دو تا را بشنوم .یک مادر تنها »

علی پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت :

-یعنی این مادر تنها کیه؟تو فکر می کنی توی این کوچه زندگی می کنه؟

-نمی دونم .من در طول این دو سه سال با کس رفت و امد نداشتم و نمی دونم ایا این زن تنهایی در این کوچه زندگی می کنه یا نه؟

علی به تایید سر تکان داد و زیر لب گفت :

-منم کسی رو نمی شناسم .اما از متن نامه پیداست که به من و تو خیلی علاقه داره و دلش می خواد یه مثل مادر واقعی سر و سامونمون بده .

لبخند زدم .علی نیز لبخند زنان نگاهم کرد و گفت :

-دلت نمی خواد به برآورده شدن ارزوی یه مادر بیمار کمک کنی؟

-دلم می خواد اما متاسفانه نمی تونم خودم رو راضی کنم .

-هنوز داری وفاداریت رو به خودت ثابت می کنی؟

نگاهش کردم و گفتم :

-فکر می کنم مسعود ارزش این اثبات رو داشته باشه .

-باشه حالا که تو این طور می خوای من نیز همچنان انتظار میکشم .

سرم را به زیر انداختم و شتابان خداحافظی کردم .می ترسیدم اگر کمی بیشتر درنگ کنم ،زیر تمنای نگاه او اختیار خود را از دست داده و به انتظارش پایان دهم .علی تکلیف خود را با هر زنی که ازدواج می کرد مشخص کرده بود .اما من همچنان در
اتش عشق مسعود می سوختم و حاضر نبودم مهر مرد دیگری را وارد قلبم کنم .

زمستان سرد و طولانی رو پشت سر گذاشته بودیم و روزهای فرح بخش بهار از راه رسید . با فرارسیدن بهار دوباره خاطره
سالگرد دایی در ذهنم تکرار می شد . اما با خود عهد بسته بودم که دیگر به منزل آنها تماس نگیرم . میترسیدم باز مسعود یا
مقصود گوشی رو بردارن و من که تازه دارم یاد میگیرم آرام آرام با آینده آشتی کنم دیوانگی کرده و باز به اثبات وفاداری خود
ادامه دهم .

روابطم با علی صمیمانه تر شده و حالا احساس می کنم که کم کم می توانم در کنار عشق به مسعود حضور حمایت گر مردی
دیگر را هم در زندگی ام تحمل کنم . او به من یاد داد که می شود هم به عشق خود وفادار بود و هم با آینده عجین شد . مدتی
بود که از تلفن ها نامه های مشکوک خبری نبود . اما آن روز وقتی وارد خانه شدم با شنیدن زنگ تلفن به سرعت به سوی آن
رفته وگوشی را برداشتم .

-بله؟

صدای آرام وضعیف زنانه ای به گوش رسید :

-من همسایه خونه روبرو هستم . حالم بده ... در خونه بازه خواهش میکنم بیا ...

باشنیدن صدای بوق با تعجب به گوشی نگاه کردم . خانه روبرویی خانه پیرزنی بود که چند بار دیده بودم با فضولی رفت و آمد

علی را به خانه ام کنترل میکرد و ما هر دو مشکوک بودیم که ممکن است نویسنده نامه های مشکوک او باشد. میان رفتن و نرفتن تردید داشتم اما بالاخره دل به دریا زدم و از خانه خارج شدم. زمانی که به در خانه رسیدم متوجه شدم در خانه باز است. در را هل دادم و به داخل سرک کشیدم هیچکس نبود به آهستگی پرسیدم :

-کسی اینجا نیست؟

صدای ضعیفی جواب داد :

-بیا داخل و درو ببند .

در خانه را روی هم گذاشتم و وارد شدم. روبروی در اتاق تخت بزرگی قرار داشت که پیرزن ریز نقشی روی آن خوابیده بود. به پیرزن که با نگاه بی حالی مرا مینگریست نگاه کردم. با دست اشاره کرد جلوتر بروم. به آرامی وارد شدم و زیر لب سلام کردم. با صدایی خسته و بیمار جوابم را داد. نزدیکتر رفتم و پرسیدم :

-شما زنگ زدین؟

-بله دخترم بیا اینجا کنارم بشین .

به لبه تخت اشاره کرد. نشستم و به او که تلاش میکرد به حالت نشسته در بیاید نگاه کردم. زمانی که در جایش نشست با لبخندی ضعیف اما دوستانه گفت :

-می دونی که خیلی وقته از راه دور با تو آشنام؟

-با من؟ اما ما که تا حالا ...

-می دونم. ما تا حالا با هم ملاقاتی نداشتیم اما من از همون روز های اول که به این خونه اومدی مواظبت بودم .

با ناراحتی نگاهش کردم . متوجه حالم شد. دستش را پیش آورد و دستم را گرفت و گفت :

-ناراحت نشو منظورم از مواظبت این نبئد که تر رو کنترل می کردم. اما نمی دونم چرا زندگی تو برام مهم بود .

-مشه پیرسم برای چی براتون مهم بود؟

-توضیحش یه کم سخته. اما شاید چون دیدن تو باعث می شه من یه بار دیگه جوونی های خودم رو زنده ببینم همین منو می ترسوند .

-می ترسوند؟! از چی می ترسوند؟! !

لبخند غمگینی زد و گفت :

-از اینکه تو هم اشتباه منو تکرار کنی و بنا به علی از دواج نکنی .

با سر در گمی نگاهش کردم متوجه شد و گفت :

-آخه من تنها ذندگی می کنم . می ترسیدم که تو هم بخوای تا آخر عمر مجرد بمونی واشتباهی رو که من مرتکب شدم تکرار کنی .

-اما این چه ضرری به شما می رسوند؟

به آرامی خندید و گفت :

-دل من نمی خواست تو تجربه تلخ منو تکرار کنی . می دونی تنهایی و بی کسی خیلی سخته خصوصا زمانی که به سن و سال من باشی و از بیماری لا علاجی هم زجر بکشی اون وقته که می فهمی زندگیت رو چه اسون از دست دادی .
کنجکاوانه پرسیدم :

-شما ازدواج نکردید یا ازدواج کردینو جدا شدید؟

-نه دختر من اصلا ازدواج نکردم .

-می شه پرسیم چرا؟

-لبخند محزونی زد و گفت :

-چون به پای یه عشق فراموش شده نشستم می خواستم ثابت کنم اگه اون بی وفاست من به قول و قرارامون پایبندم و برای اثبات عشقم تا حالا به پاش نشستم .

در حالیکه قلبم جرسگونه می نواخت گفتم :

-اون هیچ وقت به سراغتون نیومد؟ یعنی... هیچ سراغی ازتون نگرفت؟

سرش رو با تانی تکان داد و اشک آرام آرام بر گونه هایش سر خورد و گفت :

-هیچ وقت به سراغم نیومد. اون اصلا نفهمید که من به پاش نشستم و منتظر بازگشتشم .

-چرا سراغش نرفتین ، چرا بهش نگفتین که زندگیتون رو به خاطر اون هدر دادین؟

لبخند غمگینی زد و گفت :

-نمی خواستم غرورم خرد بشه ،نمی خواستم بفهمه که هنوزم دوستش دارم و با رفتنش دلم رو شکست .

حرفهای پیرزن بدجوری منقلبم کرده بود .دیدن چهره فرتوت و بیمارش دلم را به درد می آورد.نا درد مشترکی داشتیم .او بی

خبر از درون من از زندگی خودش می گفت که مثل زندگی من بود اشک آرام آرام برچهره ام جاری شد .

پیرزن با مهربانی دستم را گرفت وگفت :

-از همون روزای اول که به این کوچه اومدی و من تو رو دیدم نا خواسته مجذوبت شدم .نمی دونم چرا که با آقای امیدی و

همسرش رفت و امد می کردی و با کمی کنجکاوی فهمیدم که تو معلم و همکاری آقای امیدی هستی .اوایل برام مهم نبود ولی

بعد از مرگ همسر آقای امیدی دیدم که شما بازم به رفت و امدتون ادامه دادین برای همین یه فکر سرگرم کننده به ذهنم

رسید که شما دو تا رو به هم جوش بدم تا تو یه وقت به سرنوشت من دچار نشی .دلم می خواست یه کاری کنم تا شها به هم

علاقه مند بشین .هرکاری از زنگ تلفن تا نوشتن نامه که به ذهنم می رسید انجام دادم اما مثلالینکه شما توی این فکر و

خیالها بودین تا اینکه هفته پیش که حالم بد شده بود رفتم دکتر که بهم گفت سرطان دارم و فرصت زندگیم کمه برای همین

دلم نیومد تا شما رو همین طوری رهاتون کنم.ازت خواستم که بیای اینجا تا بهت بگم نویسنده نامه ها منم و بدونم چه چیزی

مانع ازدواج شما دو تا باهم می شه .

پیرزن با کنجکاوی نگاهم می کرد دلم نیومد ناراحتش کنم از طرفی دیگه دونستن گذشته ای من ضرری نداشت برای همین

از عشق خود به مسعود گفتم و همه سرنوشتم را تقریبا خلاصه وار تعریف کردم .

پیرزن که شهلا نام داشت از من خواست تا زندگی خود را به بازی نگیرم و گذشته ای خود را فراموش کنم و زندگی جدیدی را

شروع کنم .او برایم دلیل و برهان می آورد و خودش را مثال می زد .

ان شب دیر وقت به خانه برگشتم و تا نزدیکیهای صبح در مورد این موضوع فکر می کردم .ایا زمان ان رسیده بود که به انتظار

صبورانه علی پاسخ دهم و تکلیف خود را مشخص کنم؟

هفته ها از مرگ شهلا خانم می گذشت و من خوشحال بودم چون روزهای اخر عمرش را در کنارش بودم .علی به تازگی دگیر

کار اعزام بیماران خاص به خارج از کشور شده و باکمک مردم خیری که پول به حساب ویژه واریز می کنند ترتیب عمل انها را

در خارج از کشور می دهد .

ان روز من و علی سر جلسه ای امتحان حضور داشتیم و علی به آرامی در مورد کارش با من حرف می زد و من در حالیکه چشم به بچه ها داشتم با تکان دادن سر حرفهایی او را تایید می کردم. پس از پایان سخنانش گفت :

-برای تعطیلات امسال چه برنامه ای داری؟ نمی خواهی مسافرت ببری؟

-چرا دلم می خواد مسافرت برم و تابستون رو به طوری سپری کنم اما نمی دونم کجا برم؟

-نگران نباش من ترتیب یه مسافرت یه ماهه رو برات می دم. فکر می کنم هر دوی م به یه تفریح نیاز داریم. به محض اینکه

تاریخ اعزام بیماران رومشخص کنم و خیالم از جانب هماهنگی لازم اسوده شد باهم به مسافرت می رم؟

-چند تا بیمار باید معرفی کنین؟

-خب تعدادشون هنوز مشخص نیست. ما چند تا مراکز از بیماریهای خاص داریم که بیمارستانی که داره ترتیب اعزام این

بیماران رو می ده، معرفی کردیم چند تا هم بهزیستی در نوبت اعزام قرار گرفتن. قرار شده که کادر پزشکی بیمارستان بعد

کمیسیون پزشکی بیمارانی رو که در اولویت هستن معرفی کنه و تاریخ اعزام اونو رو مشخص کنه که احتمال زیاد اخر تا

بستون خواهد بود .

-چه کسی خرج بیماران بهزیستی و بیماران خاص رو میده؟

علی سر بلند کرد وگفت :

-مدتی پیش یه حساب باز کردیم و از ادمهای خیر خواستیم تا به اندازه ای وسعتشون کمک کنند. ابتدا مقدار پولهای واریزی

کم بود اما به قول قدیهها قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود و همین طور هم شد. وقتی پولها جمع شد متوجه شدیم

که می تونیم با بیمارستان تماس بگیریم و بیمارامون رو به اونجا معرفی کنیم. در بین کمک کننده ها یه مورد خیلی استثنائی

بود یک پدری بود که دختر کوچکی داشت که بیماری قلبی حاد رنج می بره و پدرش در ازای کمک هنگفتی از مسئولین

بیمارستان خواسته بود که دخترش را و جزو نفرات اول اعزامی باشه و در عوض علاوه بر کمک پول رفت و برگشت سه نفر از

بیماران ما رو هم بده. پزشکان بعد از بررسی پرونده ای دختر بچه موافقت کردن که اون رو در اولین گروه اعزامی قرار بدن تا

به امریکا بفرستن. اونم طبق قولی که داده بوده پول را واریز می کنه. بقیه پول هم که کم کم جور شد. خدا خودش در این

جور کارها کمک می کنه .

خوشحال سر تکان دادم. علی به ساعتش نگاه کرد و بعد بلند شد وگفت :

-خب بچه ها وقت تمومه .همه برگه هاتون رو بلا بگیرین .

به کمک هم برگه ها رو جمع کردیم .به دفتر رفتیم و وسایلمان را برداشتیم و به بقیه همکاران خداحافظی کردیم .

زمانی به خانه رسیدم.جلوی در خانه ای او نگه داشتم تا پیاده شود در حالیکه از ماشین پیاده می شدگفت :

-بفرما داخل .

-ممنون باید برم خونه یه چیزی برای نهار سر هم کنم .

لبخند دوستانه ای زد و گفت :

-موافقی کیف و کتابمون رو بذاریم برای نهار بیرون بریم ؟مدتیه چلو کباب نخوردم .

-بدم نمی یاد چون اصلا حال و حوصله ای اسپیزی رو ندارم .

-خیلی خب پس کیفیت رو بده من تا بذارم داخل خونه .می خوام کیف باهات نباشه تا بعد برگردیم به بهانه گرفتن کیف هم که

شده به داخل بیای و یه استکان چای برام درست منی .

خنده کنان کیفم رو به دستش دادم .می خواست در را باز کند که یک باره در باز شد و دختر زیبای بیست و یکی دو ساله

لبخند زنان گفت :

-سلام علی اقا خسته نباشی !

علی متحیر به دختر نگاه کرد و در جواب گفت :

-سلام مرجان خانم ،شما اینجا چه کار می کنین؟ !

مرجان به جای جواب به من که کنجکاوانه نگاهش می کردم نگریست و سلام دادوارام جوابش را دادم .علی پرسش خود را

دوباره تکرار کرد مرجان گفت :

-مامان گفت پیام یه دستی به خونه و زندگیتون بکشم .

-ولی کلید رو از کجا آوردی ؟

مرجان اخم قشنگی کرد و با ناراحتی گفت :

-یه روز مریم اومده بود خونه کلید رو اونجا جا گذاشته بود .این کلید مموند تا امروز به درد ما خورد .

-اهان پس این طور !

مرجان خودش را کنار کشید تا علی وارد خانه شود و گفت :

-خب حالا چرا بیرون ایستادین؟ بفرمایید خونه خود تونه شما هم بفرمایید خانم .

به علی که کلافه و سر در گم ایستاده بود نگاه کردم برای نجات او از ان بن بست به سرعت گفتم :

-اقای امیددی لطفا اون کیف رو به من بدین شما اشتباهی کیف من رو هم برداشتین .

نگاهم کرد فهمیده بود که دارم جلوی مرجان نقش بازی می کنم ونمی خوام پی به صمیمیت ما ببرد .با چهره ای در هم کیه را

به دستم دادو به داخل خانه رفت.من نیز از مرجن تشکر کردم و با خداحافظی از او به سرعت به سمت خانه ام رفتم .

در خانه اصلا حوصله کاری را نداشتم و بی حوصله تخم مرغی نیمرو کردم .دیدن مرجان در خانه ای علی به نوعی پریشانم

کرده بود.اشتها نداشتم و همان نیمرو را دست نخورده باقی گذاشتم .به اتاق خوابم رفتم تا کمی بخوابم شاید افکار پریشان از

من دور شوند اما نتوانستم بخوابم .

نمی دانستم مرجان و علی با هم چه می کنند حتما علی غذای لذیذ مرجان را با ولع می خورد و از او تشکر می کند و مرجان

با دلبری به او نگاه می کند و می خندد .

از خانه بیرون امدم چون دیگر محیط انجا را نمی توانستم تحمل کنم سوار ماشین شدم و تا هنگام شب همین طور در خیابانها

می گشتم .

وقتی به خانه امدم بی انکه شام بخورم با همان لباس هایم خوابیدم .

صدای زنگ تلفن به گوشم می رسید حوصله جواب دادن به تلفن رو نداشتم .اما دست بردار نبود با عصبانیت گوشی را

برداشتم و گفتم :

-بله؟

سکوت و سپس قطع تلفن جواب گویم بود .با ناراحتی گوشی را به دستگاه کوبیدم و ناسزا گفتم .سیم تلفن را کشیدم تا

دوباره مزاحم نشود .

صدای زنگ خانه بلند شد در را گشودم علی با گام های بلند خود را به داخل رساند و با دیدن من با خشم گفت :

-کجا رفته بودی؟هیچ فکر کردی که نگران و سرگردان تو می شم؟

به طعنه گفتم :

-نمی دونستم که برای چرخ زدن توی خیابونا باید به شما خبر بدم، می بخشید !

-بله باید خبر بدی باید می دونستی که نگرانت می شم .

-واقعا اما شما مهمان داشتی و با داشتن اون فکر نمی کنم اصلا فرصت کرده باشین که نگران من بشین .

علی رو در رویم ایستاد و با ناراحتی گفت :

-خودت خوب می دونی که اون یه مهمون نا خونده بود که من از اومدنش خبر نداشتم .این نقشه ای مادر مریم بود که مرجان

رو بفرسته خونه ای من با فکر خودش به این نتیجه رسیده که مرجان می تونه جای مریم رو برام پر کنه .

-خب چرا که نه؟مرجان دختر قشنگیه می تونه همسر خوبی برات باشه .

علی فریاد زد :

-تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟مرجان چهارده سال از من کوچیکتره اون نمی تونه حرف من رو بفهمه .

-ولی اون تو رو دوست داره .اینو به راحتی از چشماش می شه فهمید .مرجان با رضایت حاضره همسر تو بشه .

نگاهم کرد .خشم را به راحتی می شد در نگاهش دید.با غیظ بازویم را گرفت و گفت :

-من به رضایت مرجان کاری ندارم .من می خوام که تو همسرم بشی .

به من بگو امل ایا حاضری تنهایی تلخ منو با گرمای حضورت شیرین کنی؟

با دیدگانی بارانی به او نگاه کردم .نمی دانستم چه جوابی به او بدهم .علی که سکوت ممتد من را دید به آرامی دستش را روی

شانه ام گذاشت در حالیکه به چشمانم نگاه می کرد گفت :

-امل نمی خوای به انتظارم پایان بدی؟نمی خوای تکلیف خودت رو با آینده ات مشخص کنی؟تاکی می خوای به گذشته ات

بچسبی و به اثبات باوری ادامه بدی ؟

در حالیکه اشکهایم جاری بود گفتم :

-می ترسم علی .می ترسم روزی از این تصمیم پشیمون بشی و از این که با زنی ازدواج کردی که قبلا عاشق مردی دیگه ای

بوده .خودت رو سرزنش کنی.من دیگه نمی تونم به کسی دیگه ای دل ببندم .از طرفی نمی تونم شاهد بی مهری اون باشم

.من از تو و از اینکه گذشته ای منو می دونی می ترسم .

علی بازویم را فشرد و با ملایمت گفت :

-من بهت قول می دم که هرگز شاهد چنین روزی نباشی . ما هر دومون تکلیفمون رو با گذشته مشخص کردیم .همون طور که تو به خاطره ای مریم رد قلب من احترام میذاری من هم به عشق بزرگ تو نسبت به مسعود احترام می ذارم و بهت قول می دم هرگز از گذشته ات با تو حرفی نزنم .ایا این قول به آرامش تو کمک می کنه تا تو تصمیمت رو بگیری؟
در چشمان مهربان علی نگریستم .نمی دانم در نگاه و لبخند او چه رازی نهفته بود که یکباره من به نقطه ای تصمیم رساند و به آرامی گفتم :

-شاید من نتونم مثل مریم خوشبختت کنم .

-می تونی،من به این اطمینان دارم .

لبخند زدم .او نیز خندید و زیر لب گفت :

-تو که به من اجازه می دی هر هفته سر خاک مریم برم؟

-ما هر دو با هم سر خاک مریم می ریم .

به نشانه ای تشکر چشم برهم فشرد .من هم به تقلید از او پرسیدم :

-تو که به من اجازه می دی یادگاریهای مسعود رو همچنان نگه دارم؟

-تو می تونی هر چیزی که تو رو یاد مسعود میندازه رو نگه داری اما به شرط این که با دیدن اونا غصه دار نشی و در فکر و خیال فرو نری .

با سپاس نگاهش کردم و لبخند زدم .

علی روی مبل نشست در حالیکه با شیطنت نگاهم می کرد گفت :

نمی خوام برای صرف شام منو به خونه ات مهممون کنی؟

متعجب پرسیدم :

-مگه شام نخوردی؟

-نه تنها شام نخوردم بلکه ناهار هم نخوردم .

-واقعا ولی من خیال می کردم مرجان برای تو ناهار درست کرده و ..

با خنده حرفم را قطع کرد و گفت :

-اون تدارک ناهار رو دیده بود اما چون بی اعتنایی من دید خودش به تنهایی ناهار خورد و به خونه شون رفت .

-یعنی ظهر خونه تو نمودند؟

نگاهم کرد و با لبخندی گفت :

اون شاید نیم ساعت خونه ای من بود .وقتی دید ناهار نمی خورم و به بهانه سردرد به اتاقم رفتم ،اونم با حالتی قهرم خداحافظی کرد و رفت .

-کار خوبی نکردی ،به هر حال اون مهمون تو بود و به خاطر راحتی تو به اونجا اومده .

علی بلند شد و رو در رویم ایستاد و با حظی وافر گفت :

-تو نه تنها مثل مریم فکر می کنی بلکه طرز تعارفت هم عین اونه مریم هم به ایین مهمون دارری خیلی اهمیت می داد .

لبخند زدم .علی دستی به شکمش کشید و گفت :

-نمی خوای منواز این دل ضعفه نجات بدی؟

-اه بله اتفاقا من هم خیلی گرسنمه .

-چی ؟نکنه تو هم شام نخوردی؟

-نه تنها شام بلکه ناهار هم نخوردم .

با این حرف علی نوازشگرانه نگاهم کرد .او به دنبال تاییدی برای عشقش می گشت و من که ناخواسته از ناراحتی بعد ظهرم

گفته بودم .به آرامی گفت :

-حاضری به جای دعوت ظهر که به هم خورد حالا دعوتم را برای شام قبول کنی؟

-نه علی جان ترجیح می دم تو خونه باشیم و شام رو خودم درست کنم فقط اگه نیم ساعت بهم فرصت بدی می تونم یه شام

خوشمزه برات درست کنم .

خنده کنان پرسید :

حالا اگه من بهت کمک کنم این نیم ساعت به ربع ساعت تقلیل پدا نم کنه؟

-خب چرا اگه کمکم کنی شام زودتر آماده میشه .

-پس من در خدمتگذاری آماده ام .پیش به سوی آشپزخانه .

هر دو با شادمانی ختدیدیم. شام را آماده کرده و با شادی و شوخی های علی خوردیم .

علی در جمع کردن سفره شستن ظرفها و دیگر کارها کمکم کرد. من که خسته شده بودم استکانهای چای را به سالن بردم. علی میوه ها را شست و در کنارم نشست و با لحنی شاد گفت :

-باید نامزدیمون رو اعلام کنیم .

-نه خواهش می کنم . ترجیح می دم که در این مراحل در سکوت و پنهونی باشه نمی خوام کسی بفهمه .

با تعجب پرسید :

-ولی چرا؟

-چون نمی خوام توجه دیگران رو جلب کنم . همراهی ما با همدیگه برای همه تقریباً عادی شده دیگه همه می دونن ما قبلاً از مرگ مریم رفت و امد داشتیم و دوستای خوبی بودیم و حتی بهد از فوت مریم این دوستی ادامه داشته . اگه نامزدیمون رو اعلام کنیم همه مشتاق می شن بدونن ما چطور به ایمن نتیجه رسیدیم که می تونیم تنهاییمون را با هم پر کنیم . من حوصله ای توضیح دادن به دیگران رو ندارم . ترجیح می دم مثل سابق رفتار کنیم . این طوری از پرس و جوی بقیه هم خبری نیست .

علی در سکوت به حرفهایم گوش می داد . زمانی دید که از کنجکاوی دیگران معذب هستم گفت :

-خب اگه تو این طوری راحتی باشه حرفی نیست . اتفاقاً فکر می کنم خیلی بهتره چون با گرفتاریهای من و این که مدام در کارم معلوم نیست که کی بتونیم ازدواج کنیم واگه نامزدیمون رو اعلام کنیم اولین چیزی که می خوان بدونن این که کی عروسی سر می گیره .

با حرکت سر تایید کردم . بعد از رفتن علی به اتاقم رفتم و همه اون چیزی که من را یاد مسعود می انداخت را در یک چمدان گذاشتم و ان را در کمد قرار دادم . با این کار می خواستم کم کم مسعود را از یاد ببرم .

روزهای اخر بهار بود و هوا اندک اندک گرم می شد و ما به فکر مسافرت بودیم علی تقریباً کارهای اعزام بیماران را انجام داده بود . در حین همراهی و کمک به علی چند بار با حمید وارسته برخورد داشتم او از نامزدی من و علی با خبر شده بود و انقدر صمیمی به ما تبریک گفتیم که فهمیدیم او هم از زندگی خصوصی خود راضی است .

ان روز علی ماشین را به سوی خانه می راند . وقتی رسیدیم گفت :

-مدتی که تو به خونه من نیومدی . افتخار می دی چند ساعتی در خدمتتون باشم ؟

خنده کنان گفتم :

-اوه اوه چه لفظ قلم !بله که افتخار می دم .

-پس خواهش می کنم بفرمایید !

ماشین را جلوی در خانه اش پارک کرد و به داخل رفتیم .وقتی وارد خانه شدیم بوی غذا یکباره پخش شد .علی با تعجب هوا

را بو کشید و بعد عصبانی گفت :

-مرجان خانم شما اینجا هستید ؟

اما کسی جواب نمی داد .علی به آشپزخانه رفت و من هم به دنبال او روانه شدم .ظرف غذا روی اجاق بود و شعله ای ملایمی

داشت .تکه کاغذی بر روییخچال وصل شده بود را با صدا خواند :

«علی اقا سلام خسته نباشید .امروز اومده بودم تا هم کمی به اوضاع نا مساعد خونه رسیدگی کنم و هم اینکه غذای گرمی

براتون درست کنم که متاسفانه منزل نبودین .خدای نکرده با خودتون نگید من دختر خودسری هستم و بی اجازه وارد خونه

تون شدم .مادر گفته بود چون مدتی از شما بی خبریم سری به شما بزنم تا هم خونه رو نظافت کنم و هم حال شما رو جویا

بشم .

خونه رو تمیز نگه داشتیم .برای شام هم برنج و خورش قیمه درست کردم امیدوارم این غذا رو دوست داشته باشین و از

خوردنش لذت ببرین .مادر می گفت سری به ما بزنین دلمون براتون تنگ شده دوست دار شما مرجان .»

نامه را روی میز انداخت و با غیظ گفت :

باید کلید اینخونه رو ازشون بگیرم .نمی خوام وقتی خونه نیستم کسی خونه بیاد .شاید من چیزی توی خونه گذاشته باشم که

صلاح نیست یک دختر جوون ببینه .این درست نیست باید همین فردا خونه شون برم . این چیزها رو به مادر مریم بگم .

-بهبتره این کار رو نکنی .اونا دارن به تو محبت می کنن و این جواب محبت اونا نیست .

-ولی اچه ...

کلامش را قطع کردم و گفتم :

-من می دونم تو چی میگی واقعا درست نیست که اونا بی خبر به خونه تو بیان .اگه تلفن ندارن می تونن از کیوسک تلفن

عمومی بهت زنگ بزنن و بگن که مثلا فردا برای نظافت دارن میان اینجا .این طوری مشکلی هم پیش نیاد .

-اصلا دلم نمی خواد کسی بیاد و خونه ام رو تمیز کنه.دلم م خواد همین جوری اشفته و درهم باشه .خب خنه امه و هر جور دلم بخواد نگهش می دارم .

برای آرام کردن لبخند زدم و گفتم :

-اونا حق ددارن که این طور رفتار کنن .اونا زمانی رو به یاد میارن که به اینجا می اومدن و مریم خونه زندگی تو رو عین دسته گل نگه می داشت .حالا با دیدن وضعیت اشفته ای همون خونه زجر می کشن .پس بهشون حق بده .

علی کم کم آرام شد و جوش و خروش افتاد من هم غذای را که مرجان درست کرده بود کشیدم با علی را راضی به خوردن کردم وقتی دیدم که علی چقدر به غذاهای سنتی ایرانی علاقه مند است تصمیم گرفتم تا یک کتاب آشپزی خریداری کنم و از روی ان برای علی غذا ایرانی درست کنم .

پس از صرف شام با کمک علی ظرفها را شستم .بعد چای را آماده کردم و برای علی که تلویزیون تماشا می کردم بردم .علی گفت :

-بیا یک کمی درباره سفرمون حرف بزنیم .من تا دو روز دیگه کارام رو ردیف می کنم .مموافقی از هفته دیگه سفرمون رو شروع کنیم ؟می تونم برای اول هفته ای دیگه بلیط هواپیما به مقصد مشهد تهیه کنم و برای مدتی دور از این شهر شلوغ برای خودمون زندگی کنیم .

-من حرفی ندارم اما می خواستم در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم .

کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت :

-چه موضوع مهمی ؟

-ببین علی اگه قرار باشه با هم ازدواج کنیم فکر می کنم بهتره خونه ای من رو برای فروش بذاریم چون من بعد از عروسی دیگه در اون زندگی نمی کنم تا بهش احتیاجی داشته باشم .می تونی با پول فروش این خونه خیلی کارا بکنی یا با کرایه دادن اون پولی بدست بیاری و مشکلی رو حل کنی .

لب برچید و دقایقی در سکوت فکر کرد.بلاخره سر بلند کرد و گفت :

-اگه موافق باشی کلید این خونه رو به یکی از دوستانم که بنگاه داره بدم تا در مدتی که در سفر هستیم اون یه مشتری خوب براش پیدا کنه .من فکر می کنم خونه رو بفروشیم و با پول اون یکی از بیمارانی رو که به علت بودجه کم نتونسته بودیم به

بیمارستان معرفی‌ش کنیم روانه خارج کنیم تا معالجه بشه به نظرت چطوره؟

-باشه من قبول می‌کنم .

-خب پس حالا که این طور شد من باز به بیمارستان می‌رم تا کارهای اعزامی این بیمار رو هم انجام بدم تا در نبود ما مشکلی پیش نیاد .

فردایی ان شب علی کارهای ان بیمار را انجام داد و کلید خانه را از من گرفت و به دوست بنگاهیش داد تا در نبود ما به مشتری خانه را نشان دهد .

او به ما قول داد تا هر چه زودتر یک مشتری خوب پیدا کند تا ما بتوانیم هر چه زودتر این پول را به حساب بیمارستان واریز کنیم . همچنین بلیط پرواز مشهد را تهیه کردیم و اواسط هفته آینده عازم این شهر مقدس شدیم .

باورود به تهران متوجه شدیم که خانه به فروش رفته و فقط منتظر م هستند تا پای قرارداد را امضا کنم . یک ماه فرصت داشتم

تا خانه را تخلیه کنم و این تاریخ مصادف بود با اعزام بیماران به خارج از کشور . علی با شنیدن این خبر لبخند زنان گفت :

-خب حالا که زمان تخلیه خانه مشخص شده تاریخ ازدواج ما هم داره معلوم میشه . شبی که تو باید خانه رو تحویل بدی همون شب ما عروسی می‌کنیم . ما به هم قول دادیم که دیگه دور از همون زندگی نکنیم . باشه؟

با خوشحالی سر تکان دادم . سفر با او سبب شده بود تا من بیشتر از قبل او را بشناسم و از انتخاب خود راضی باشم .

من هر روز به دنبال او به ایتمام سر می‌زدم . بعد راهی بهزیستی می‌شدم .

ان روز قرار بود بیماران شهرستانی به بیمارستان بیایند . من طبق روال قبلی هر روز علی را به بیمارستان رساندم و چون کاری دیگی نداشتم با وارد بیمارستان شدم .

در جلوی باجه تعداد زیادی جمعیت ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند . آنها بادیدن علی به سوی او آمدند و مشغول صحبت شدند گویی علی را می‌شناختند .

برق رفته بود و مسئولین بیمارستان تصمیم گرفته بودند که از شارژهای خود فقط برای اتاق عمل استفاده کنند . حال این عدده نگران آزمایش های خود بودند و از علی کمک می‌خواستند . علی به آرامی با آنها حرف می‌زد و آنها متقاعد می‌کرد که از این شارژها برای اتاق عمل و بیمارانی که زیر تیغ جراحی بی هوش افتادند استفاده میشود .. چون آنها می‌توانستند صبر

کنند تا برق بیاید اما کار برای بیماران اتاق عمل امکان پذیر نبود .

سخنان علی ابی بود روی آتش شور و اضطراب بیماران . آنها که به وعده او ایمان داشتند آرام گرفتند . لبخند زنان داشتم به علی که ماهرانه کارش را انجام می داد نگاه می کردم که یکباره به رو به رو خیره ماندم . خدایا چه می دیدم ؟ آیا اشتباه نمی کردم ؟ مقصود در حالیکه دختر بچه ای حدود دو ساله بغلش بود به علی نزدیک شد و شروع به صحبت با او شد . یکباره احساس خطر کردم . به دنبال جایی گشتم تا از تیررس نگاه مقصود در امان بمانم درمانده در جایم ایستاده بودم نمی دانستم کجا قائم شوم . علی به پشت برگشت و با دیدنمبه سویم آمد و گفت :

-امل جان بیا اینجا یادت هست یه روز بهت گفتم پدر یکی از بیماران کمک هنگفتی کرده و در عوض خواسته تا دخترش رو هم اعزام کنیم؟ حالا اون اینجاست بیا تو رو بهش معرفی کنم .

-ولی علی جان من کار دارم و باید برم .

علی با تعجب گفت :

-چه کار داری؟ بیا من باید برم با مسئولین بیمارستان حرف بزنم . ت. همبه این اقا در مورد زمان عمل و مدت توقف در انجا و کارهای که باید انجام بده و خلاصه همه چیز یه توضیحی مختصری بده . من بهش گفتم که تو منشی مخصوص منی و حالا تو باید نقش منشی من رو بازی کنی .

-ولی علی ...

-ولی نداره... یالا من عجله دارم . نگاه کن اون اقایی که اونجا ایستاده یه بچه توی بغلشه ، همونه منم اتاق رئیس بیمارستان می رم . وقتی کارت تموم شد تو رو جلوی باجه پذیرش می بینم .

علی شتابان از من دور شد . چشمم به مقصود افتاد . او از دیدن ناگهانی من و پیدا کردنم مبهوت شده بود خیره نگاهم می کرد . آرام آرام به من نزدیک شد . سرم را به زیر انداختم دیگر نمی توانستم فرار کنم .

مقصود رو به رویم ایستا و گفت :

-امل خودتی؟

نگاهش کردم . سرش را به طرفین چرخاند و گفت :

-خدا می دونه چقدر دنبالت گشتم . هیچ فکر نمی کردم که به تهران اومده باشی . ما همه شهرهای استان فارس رو دنبالت

گشتیم بدون اینکه حتی نشانی از تو پیدا کنیم. کم کم قبول کردیم که تو به کویت برگشتی .

دانه های اشک بر چهره ام فروریخت .با دیدن مقصود یاد فامیل دلم را لبریز از دلتنگی کرد و به آرامی پرسیدم :

-همه حالشون خوبه ؟ !

لبخند غمگینی زد و سرش را تکان داد.به دختر بچه ساکتی که در اغوشش بود نگاه کردم .او پرسش را از دیدگانم خواندو گفت :

-این سمیرا دخترمه اناراحتی قلبی داره وقراره با بیماران دیگه اعزام بشه تا بتونه سلامتیش رو بدست بیاره .

دستهایم را برای به اغوش کشیدن سمیرا دراز کردم .بچه بدون هیچ امتناعی به اغوشم آمد .مقصود لبخند تلخی زد و گفت :

-اون قدر در طی این دوسال چهره های متفاوت دیده که دیگه از کسی غریبی نمی کنه .خیلی راحت به بغل همه می ره .اما

دختر باهوشیه با دیدن رو پوش دکترها و پرستارها بغض می کنه .از بس اونو به دکترا نشون دادم که اومدن به اینجاها براش

مصادف با درد و زجره.طفلک معصوم من خیلی درد کشیده .

در حالی که به سمیرا نگاه می کردم گفتم :

-باید عمل قلب انجام بده؟

-بله یه عمل مشکل و حساس که شانس موفقیتش خیلی کمه !اما من به همون مقدار کم هم چسبیدم تا شاید بتونم اونو نجات

بدم .سمیرا همه زندگی منه .

به چهره جذاب و زیبای که حالا محصور غم و غصه بود نگاه کردم و کنجکاوانه پرسیدم :

-پس مادرش کجاست؟اون با دخترش به امریکا نمی ره؟

با اندوه سر تکان داد و گفت :

-مادرش مرده.اونم ناراحتی قلبی داشت و هنگام زایمان نتونست طاقت بیاره و مرد.حالا دختر کوچولوی منم دچار ناراحتی

قلبیه و فقط خدا می تونه کمکش کنه .

به مقصود که اشک دیدگانش جمع شده بود نگاه کردم و با دلداری گفتم :

-غصه نخور خدا بزرگه.اگه عمر سمیرا به دنیا باقی باشه مطمئن باش که حالش خوب می شه .پس امیدوار باش .

-امید به خدا تنها چیزیه که برام مونده .با خدای خودم عهد کردم اگه سمیرا زنده بمونه هر سال مخارج عمل یه بیمار رو

تهیهکنم و اونو از درد و ناراحتی نجات بدم. برام دعا کن امل. برای سلامتی سمیرا دعا کن. من طاقت دیدن رنج و عذابش رو ندارم.

اشکهای مقصود بی تابانه فرو می ریخت. شانه هایش از غصه ای زیاد می لرزید و من شاهد فروپاشی غرور مردانه اش بودم. آن روز ساعت ها با مقصود حرف زدم و به او دلداری دادم. مقصود کنجاوانه از علی و اینکه چطور منشی مخصوصش شدم سوال می کرد. من هم سربسته به او جواب می دادم نمی خواستم او و خانواده ای دایی ام از موضوع نامزدی من و علی چیزی بدانند. من در مورد دیگران هیچ کنجاوای نکردم و هیچ سوالی در مورد خانواده از او نپرسیدم. چند دفعه مقصود می خواست در مورد آنها حرف بزند اما من با زیرکی مسیر صحبت را عوض می کردم. نمی خواستم با یاداری آنها باز به یاد گذشته بیفتم. زمانی که علی از دفتر رئیس بیمارستان بیرون آمد شتابان به سئی بیماران رفت و از آنها خواست تا عصر برای انجام آزمایشات همه بیایند.

علی زمانی که همه را راهی کرد به من و مقصود نگاه کرد و به من گفت :

-امیدوارم که توضیحات لازم رو به این اقا داده باشین.

سرم را تکان دادم. علی برای فشردن دست مقصود دست پیش برد و گفت :

-شما هم عصر بیمارستان باشین. رئیس بیمارستان یه سری توضیحات تکمیلی در مورد نحوه ی عمل و دیگر کارها رو به شما می ده. فکر کنم در اونجا به دردتون بخوره.

-باشه حتما میام و از شما هم خیلی متشکرم.

-من باید از شما تشکر کنم. شما دارین جون بیمارای ما رو نجات می دین. امیدوارم در عوض این کار خدا ذلتون رو شاد کنه و دخترتون سلامتیش رو بدست بیاره.

مقصود لبخندی زد. علی به من نگاه کرد و گفت :

-خب خانم منشی کار من دیگه تموم شد. بهتره بریم و تا خودمون به درد زخم معده دچار نشدیم یه فکری برای این شکم گرسنه کنیم.

با مقصود خداحافظی کردیم. زمانی که می خواستم از در بیمارستان خارج شوم دیدم مقصود هنوز سر جایش ایستاده و دور شدن ما را تماشا می کند. احساس می کردم از لحن صمیمانه علی با من حدس های زده باشد اما برایم مهم نبود.

عصر با علی به بیمارستان نرفتم. نمی خواستم دوباره مقصود را ببینم و در فرصت هایی که پیش می آمد به او اجازه دهم در مورد روابطم با علی کنجکاوی یا از طرز زندگی ام سوال کند. به علی هم هز اشناایی خودم با مقصود حرفی نزدیم.

صبح از خواب برخاستم و به دنبال علی رفتم. تقریباً همه وسایل منزل را جمع اوری کرده بودم فقط برای خواب به خانه ام می رفتم. او صبحانه را آماده کرده بود و بعد از خوردن صبحانه از خانه خارج شدیم.

ان روز، روز اعزام بیماران بود. من به همراه علی به فرودگاه رفتیم. همه بیماران در آنجا حضور داشتند. علی با آنها حرف می زد و به آنها دلداری می داد که حالشان خوب خواهد شد و با سلامتی به کور باز خواهند گشت. داشتم به علی نگاه می کردم که یکباره حضور کسی را در کنارم احساس کردم. مقصود که متوجه شده بود که به نوعی از او فرار می کنم خیلی آرام و بیصدا به کنارم آمده بود. نگاهش کردم. اهسته گفت:

-امل.... می خواستم موضوعی را بهت بگویم. می دونم چرا داری از من فرار می کنی. اما در اشتباهی. اتفاقاتی که در گذشته افتاد اون طوری نیست که تو فکر می کنی. متأسفانه من در به اشتباه انداختن تو نقش بزرگی داشتم. اما حالا می خوام جبران کنم. ازت می خوام که منو ببخشی. با اون دل مهربونی که داری می دونم که می تونم به گذشت تو اطمینان داشته باشم. من اشتباه کردم امل و حالا دارم تاوان اشتباهاتم رو می دم. می دونم که قلب تو رو شکستم اما خدا در عوض دل خودم رو شکست. من از خدا گله مند نیستم. مرگ همسرم بیماری دخترم مشاهده رنج و عذاب اون برام حکم بالاترین شکنجه ها را داره. تاوان همون گناهیه که من در حق تو مرتکب شدم. من دارم مکافات اعمال خودم رو پس می دم، پس نمی تونم از کسی گله و شکایتی دداشته باشم. اما از تو می خوام که منو ببخشی تا خدا هم دست از قهر خودش برداره و دل منو شاد کنه.

با سردرگمی به مقصود که اشک ریزان حرف می زد نگاه کردم و پرسیدم:

-تو چی داری میگی مقصود؟ من که سر در نمیارم. تو از کدوم گناه حرف می زنی؟ من چرا باید تو رو ببخشم؟ من اصلاً متوجه حرفات نمی شم.

مقصود پاکتی را از جیبش در آورد در حالیکه دستش می لرزید گفت:

-جواب همه سوال های تو داخل این نامه اس. فقط ازت خواهش می کنم اونو بعد از رفتن ما و در تنهایی بخونی. نمی خوام

کسی دیگه از جریانات این نامه باخبر بشه !

نامه را از دستش گرفتم و در کیفم گذاشتم. از بلندگو همهی مسافران را به جایگاه مخصوص فرا خواند. به مقصود که با غمی اشکارا نگاهم می کرد گفتم :

-من بدون اینکه بدونم توی این نامه چی نوشته شده برای دخترت دعا می کنم و از خدا می خوام که به اون سلامتی و به تو شادی رو هدیه کنه. امیدوارم وقتی برمی گردی شاد و خوشحال باشی و سمیرا سالیان سال در کنارت زندگی کنه .
زیر لب تشکر و خداحافظی کرد . به او که دور می شدد نگریسته و در دل خود برای سلامتی سمیرا دعا کردم . احساس کردم او از چیزی عذاب وجدان دارد و ناراحت است .

به دنبال آخرین نفر که از در شیشه ای گذشت علی به سویم آمد و گفت :

-خب خدا رو شکر انگار همه چیز به خوبی پیش رفت . حالا بهتره ما هم بریم ، می خوام به مناسبت پایان کار تو رو به خوردن نهار تو خونه با دست پخت خودم دعوت کنم .
خندیدم و گفتم :

-پس باید امروز تخم مرغ نیمرو بخوریم . درسته؟

-اختیار دارین خانم به جز تخم مرغ گوجه فرنگی م داریم و این می تونه سفره ما رو خیلی رنگین کنه .

-اما من ترجیح می دم گرسنگی بکشم ولی این همه تخم مرغ نخورم . می ترسم کبدهامون دیگه از کار بیفته و اون وقت ما هم باید به فکر عمل باشیم و منتظر این باشیم تا یکی ترتیب اعزاممون رو به خارج بده !
علی خندید و این بار محتاطانه پرسید :

-اگه جای تخم مرغ را با سوسیس و خیار شور عوض کنم چی دیگه رضایت می دی؟! !

-بله این شد یه چیزی. اما باید به عرضتون برسونم که تو خونه نه سوسیس داریم و نه خیار شور و نه گوجه . همه را باید سر راه بخریم .

علی همانطور که پشت فرمان می نشست و ماشین را روشن می کرد با شیطنت به من نگاه کرد و گفت :

-ای من به فدای این کدبانوی عزیز خونه که از کمبودها خبر داره و به موقع خبر می ده! چشم سر راه می خریم با خودمون می بریم درست شد؟

-بله حالا درست شد .

سر راه خرید کردیم و با خود به خانه بردیم .پس از خوردن ناهار من به بهانه خستگی با علی خداحافظی کردم و به خانه رفتم .می خواستم هر چه زودتر نامه ای مقصود را بخوانم .در اتاق روی تخت خوابیدم .پاکت نامه را باز کردم .مقصود نوشته بود :

«امل دختر عمه عزیزم سلام

نمی دانم به من این اجازه را می دهی که تو را دختر عمع صدا بزنم یا نه اما من به خود این جرات را می دهم چون می دانم پس از خواندن این نامه دیگر هرگز این اجازه را نخواهم داشت .ان وقت من برای تو یک پسر دایی نیستم فقط غریبه ای هستم که با سرنوشت و احساس تو بازی کرده و زندگیت را به نابودی کشیده .

بله حق داری می دانم گیج شده ای و نمی دانی که چه دارم میگویم .اما اگر کمی به گذشته بر گردی همه چیز برایت روشن می شود .یادت است که در روز عزیمت مسعود ما او را به شیراز بردیم و در هنگام بازگشت به تو گفتم که ملانی عاشق دلخسته مسعود است ؟این حرف من حقیقت داشت اما آنچه من به تو نگفتم این بود که من هم عاشق دلخسته ملانی بودم .ولی او مسعود را دوست داشت و دست رد به سینه ام زد .من از کودکی کینه مسعود را به دل داشتیم از همان روزی که مسعود به دنیا آمد و من در عالم کودکی احساس کردم که توجه پدر و مادرم نسبت به من و یدا کم شده است .با آمدن مسعود احساس کردم که بار دیگر والدینم را از دست دادم و در حاشیه قرار دارم .

این تفکر تا زمان نوجوانی همچنان با من بود تا زمان عشق من و مینا رخ داد .پدر می دانست من به درس خوندن علاقه دارم و زمانی که دید مینا خودکشی کرد،به عنوان تنبیه من را از درس خواندن محروم کرد و از من خواست مانند کارگری که از کارفرمایش دستور می گیرد برایش کار کنم .اگر چه این تنبیه سالهای بعد برداشته شد .او زمانی که مسعود عازم انگلیس شد رضایت داد تا من هم درس بخوانم اما من احساس میکردم که به نوعی ترحم یا رشوه است .چیزی که من طالب ان نبودم .درس خوندن مسعود کینه قبلی را دوباره در دلم زنده نگه داشت و این احساس زمانی قوی تر شد که فهمیدم ملانی به مسعود علاقه مند شده است .من تا ان روز به ملانی به چشم یک شریک نگاه می کردم اما وقتی که متوجه علاقه او شدم احساس کردم من نیز به او علاقه مندم .اما افسوس که این عشق یک طرفه بود .مسعود اصلا به ملانی توجه نداشت و دلبرهای ملانی روی او اثری نداشت .

من که بی علاقه‌گی مسعود را دیدم تلاش کردم تا ملانی را به سوی خود بکشم اما او یک روز اب پاکی را روی دستم ریخت و گفت که مسعود را عاشقانه دوست دارد و حاضر نیست عشق من را بپذیرد. این حرف ملانی ان قدر برایم توهین آمیز بود که سعی کردم به نوعی او را فراموش کنم. اما این امکان پذیر نبود. عشق ملانی در رگ و پی من ریشه دوانیده بود و به این اسانی از دلم بیرون نمی رفت. پس از مرگ مینا برای اولین بار بود که احساس می کردم قلبم در گرو مهر دیگری قرار گرفته .

ویدا که از عشق من نسبت به ملانب باخبر بود خیلی تلاش کرد تا میانه او را گرفته و به نوعی ملانی را به سوی من سوق دهد اما او قلبش در گرو عشق مسعود بود و حتی حاضر نبود که به من کوچکترین امیدواری بدهد. من درانجا شاهد این مسئله بودم که ملانی برای آمدن مسعود لحظه شماری می کند و این که من باید راهی شوم اشکارا ابراز خوشحالی می کرد. این بیشتر اتش تنفر من را نسبت به مسعود دامن زد و من را وادار به ایمن فکر کرد تا از مسعود هر طور شده انتقام بگیرم و با همین نقشه وارد ایران شدم .

در ایران فهمیدم که مسعود به شدت به تو علاقه دارد. پس از رفتن مسعود تلاش کردم تا ذهن تو را نسبت به او خراب کنم. البته تلاش می کردم حرفهایم بدجنسی تعبیر نشود. گاهی از مسعود حمایت می کردم اما سعی می کردم غرور تو را جریحه دار کرده و با این کار که مسعود تو را فریب داده و عاشق ملانی است تو را از او متنفر کنم. تو اوایل مخالفت و سر سخنانه حرفهایم را رد می کردی اما تکرا کنایه امیز حرفهایم تو را به شک انداخت. کم کم توانست ذهن تو را بیمار و مسموم کنم. حالا تو حرفهایم را باور می کردی و با فهمیدن بی وفای مسعود اشک ریزان از اتاقم می گریختی. عکس ملانی را نشانت دادم تا به نوعی حرفهایم را بیشتر باور کنی .

یادت هست که هرشب به خانه می امدم و تو سرغ نامه های مسعود را از من می گرفتی و من بهتو می گفتم که مسعود نامه نداده است؟ این در حالی بود که نامه های عاشقانه مسعود که برای تو فرستاده بود در کشوی میز فروشگاه بود او در هر نامه از تو گلایه می کرد که چرا به نامه هایش پاسخ نمی دهی و از بی تابی هایش می نوشت. تو انقدر تحت تلفینات من قرار گرفته بودی که حتی حاضر نمی شدی تلفنی با او حرف بزنی. مسعود بارها تلاش کرد تا با تو حرف بزنه اما تو از او دلخور بودی و فکر می کردی سرش با عشق ملانی گرم است و حاضر با حرف با نمی شدی. من از دیدن حالت قهر الود تو خوشحال می شدم و می فهمیدم که دل مسعود شکسته است .

ویدا را در جریان انتقام خود قرار دادم و او که در اندیشه ازدواج با پسر خارجی بود می دانست که مادر مخال است من به

قول دادم که در ازای همکاری با من مادر را راضی کنم .

ویدا به من قول داد که انقدر مشغله های کاری مسعود زیاد کند که او فرصت سفری کوتاه به ایران را نداشته باشد تا علت این قهر را بداند .

ویدا بازیگر تئاتر و سینما بود او مدام نمایش می داد .یک شب از او خواستم تا متن جعلی را آماده کند و به دست مسعود بدهد تا با صدای بلند بخواند .ویدا وانمود کرد که این نمایش برای ایرانیان مقیم انگلیس اجرا می شود .بنابراین از مسعود خواسته بود تا در تمرین نقش کمکش کند .بعد صدای مسعود را ضبط کرده و با تنظیم آن به من خبر داد که همه چیز آماده است .آن وقت من تو را ترغیب کردم که به مسعود زنگ بزنی .با شنیدن صدای مسعود و حرفهایی ضبط شده او تو باور کردی که مسعود از تو متنفر است و قصد گول زدن تو را داشته و می خواهد با ملانی ازدواج کند .

حالا نوبت من بود که برای رد گم کردن خودم را عاشق بی قرار تو جابزنم .من از خوشم نمی آمد و عاشقت نبودم ولی برای اینکه انتقام خود را کامل کنم باید به تو اظهار عشق می کردم .می خواستم تو متعلق به من شوی تا زمانی که مسعود به ایران برمی گشت می فهمید که تو همسر من شده ای .می خواستم رنگ شکست را در چشمانش ببینم و از اینکه دختر مورد علاقه اش را متعلق به خود کرده ام لذت ببرم .اما تو فرار کردی و همه چیز را بهم ریختی .

پس از رفتن تو ما همه جای استان فارس را گشتیم حتی به استان های اطراف هم سر زدیم .اما ردی از تو پیدا نکردیم .خیال می کردیم به کویت برگشتی و ما که هیچ نشانی از تو نداشتیم ناچار قبول کردیم که دوباره تو را گم کرده ایم .

خبر فرار تو به مسعود رسید و او سراسیمه به ایران آمد .ارام و قرار نداشت .به هر کسی که می رسید علت فرار تو را می پرسید .من بیشتر از بقیه باید بهاو جواب می دادم اما چه جوابی داشتم که به او بدهم ؟

وانمود می کردم که از فرار تو ناراحتم .اگر چه فرار تو نقشه من را ناقص کرد اما حالا با دیدن چهره افسرده و غمگین مسعود و بی تابی های شبانه او که در اتاق بست من نشست و فقط شعر می گفت و گریه می کرد ،ارامم می کرد که انتقام خود را گرفته ام .

من به تو گفته بودم که مسعود و ملانی به شب نشینی می روند در حالیکه این حرف اصلا صحت نداشت .مسعود در انجا سرگرم کارهایش بود تا هر چه زودتر فروشگاه به فروش برسد و به ایران بیاید .عشق به تو از انگلستان برای او قفسی ساخته بود و او تلاش می کرد هر چه زودتر خود را از آن آزاد کند .

من شبهای بیشماری شاهد ریختن اشک های اشکار مسعود و مادر بودم. مادر حالا از همه چیز باخبر بود و از اینکه این گونه پسرش در غم و انده فرو رفته بود بسیار اندوهگین بود .

زهره خانم و اقا رحمان نیز بی تاب می کردند. تو توانسته بودی در دل آنها جای برا خود پیدا کنی. آنها در سکوت خانه پا به پای دیگرا غصه می خوردند. تنها من خوشحال بودم چون با دیدن حالات مالخولیالی مسعود و اشک های گاه اشکار و گاه پنهان او احساس پیروزی می کردم .

کم کم رنگ خوش این پیروزی برایم کمرنگ شد. با دیدن بیماری مادر و مرگ زود رس او تازه فهمیدم که در ازای چشیدن طعم انتقام چه حسرتی را به دل خریده ام. مرگ مادر مسعود را دیوانمه تر کرد. او گاهی اوقات از اتاقش بیرون می آمد و سر بر دامن مادر می گذاشت و مادر به او دلداری می داد و کلام پرمهر مادر او را آرام می کرد اما حالا تنها شده بود و این دلخوشی هر اندک را هم از دست داده بود. با مرگ مادر خانه در سکوت فرو رفته بود تا اینکه تلگراف تو سبب شد برق امید در دل مسعود روشن شود. این نشان می داد تو هنوز به این خانه و ادمهای آن وابسته ای و توجه داری مسعود به نشانی تلگراف مراجعه کرد اما فهمید که تو نشانی جعلی داده ای .

معود تصمیم گرفت بری پیدا کردن تو به کویت سفر کند اما در آنجا هم نشانی از تو پیدا نکرد تو از هیچ طریقی وارد کویت نشده بودی و مسعود در بازگشت دوباره در لاک خود فرو رفت. این بار سکوت او انقدر طولانی شد که قلب اقا رحمان و زهره خانم را به درد آورد آنها دیگر طاقت ماندن در آنجا را نداشتند برای همینیک روز اقا رحمان به من گفت که می خواهند به شهر خودشان برگردند. چون دیگر تحمل جای خالی مادر و غصه مسعود را ندارند. به این ترتیب تابستان همان سال آنها من و مسعود را ترک کردند. حالا من با مسعود رد آن خانه بزرگ زندگی می کردیم. با رفتن زهره خانم حال زندگی و خانه ما اشفته شد چون دیگر کسی نبود تا به امور خانه رسیدگی کند. من که خود را در مرگ مادر مقصر می دانستم تلاش می کردم تا به مسعود نزدیکتر شوم و به نوعی او را از غصه دور کنم. من هر شب در تنهایی اتاقم می شنیدم که او اشعارش را بلند می خواند و بعد از آن با صدای بلند گریه می کرد .

به دنبال غم و سکوت خانه وادارم کرد تا به دنبال سرگرمی باشم در همین ایام با دختر به نام سمانه آشنا شدم و برای فرار از تنهای تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم تنها کسانی که به ازدواج ما آمدند ویدا و همسرش همان مرد خارجی بودند .

ازدواج من با سمانه این حسن را داشت که من را از تنهای و مسعود را از اتاقش بیرون کشید با آمدن او خنه رنگ و بوی تازه

ای گرفت من از روی عشق با او ازدواج نکرده بودم اما هر چه زمان می گذشت متوجه می شدم که به شدت به او وابسته ام و نمی توانم دوری او را تحمل کنم .

سمانه دختر خوب و مهربانی بود و در کنار محبت به من به مسعود هم توجه نشان می داد. زمانی که فهمید که مسعود شعر می گوید و اشعار قاب شده نوشته ها یخود اوست او را تشویق کرد تا اشعارش را چاپ کند. مسعود از این پیشنهاد استقبال کرد و بالاخره پس از یک سال بعد کنج اتاق را ترک کرد و اشعارش را به دست چاپ بسپارد. من هر بار به مسعود نگاه می کردم احساس گناه می کردم. سمانه که کم حرفی و غم دیدگان مسعود را دیده بود همیشه سعی می کرد تا به نوعی به او کمک کند و او را از این حالت بیرون بیاورد. او یکی از دختر خاله هایش را به نام شیلا که دختری زیبای بود را به مسعود پیشنهاد کرد تا با او ازدواج کند اما مسعود هیچ وقت زیر بار نرفت .

با نزدیک شدن به زایمان سمانه، ما کم کم متوجه شدیم که او دچار ناراحتی قلبی است. روزی که موقع زایمان سمانه بود او از همان صبح حال بد و مضطرب بود .

بعد از به دنیا آمدن سمیرا دخترم متأسفانه سمانه نتوانست تحمل کند و فوت کرد. مرگ سمانه بیشتر از همه من را در هم شکست. با مرگ او من همه کسم را از دست دادم حالا جای من و مسعود عوض شده بود و این من بودم که کنج اتاق کز می کردم و با یاد سمانه روز و شب را می گذارندم. سمیرا روز به روز بزرگتر می شد و من از شباهتش با سمانه تعجب می کردم. وقتی متوجه تنگی نفس او شدم او را به دکتر بردم و در آنجا بئد که فهمیدم او مثل مادرش به بیماری قلبی مبتلا شده است. من سمیرا را به دکتر های زیادی نشان می دادم تا شاید یکی از آنها خبری امیدوار کننده به من بدهد. در یکی از مراجعاتی که به بیمارستان داشتم پزشکی ادرس بیمارستانی را در تهران به من داد که بیماران را به خارج از کشور اعزام کرده و در آنجا آنها را درمان می کنند. وقتی به تهران رفتم فهمیدم که افراد نیکو کار و خیر از طریق بیمارستان، عده ای از بیماران را به خارج اعزام می کنند من نیز تصمیم گرفتم تا در آن کار شرکت کنم. پزشکان بیمارستان پس از خواندن پرونده سمیرا قبول کردند که اعزام او را در اولویت قرار دهند .

دلم می خواست تا هر چه زودتر روز اعزام فرا رسد و من سمیرا را با خود برای معالجه ببرم. با خود عهد کردم که اگر سمیرا بمیرد هرگز به ایران باز نگردم. بالاخره روز اعزام فرا رسید و من به همراه سمیرا به تهران امدم و در آنجا با کمال ناباوری تو را دیدم. اول خیال می کردم که اشتباه کرده ام و تو را با دیگری اشتباه گرفته ام. اما زمانی اشک در دیدگان دیدم فهمیدم که

خودت هستی. تو خیلی تغییر کرده بودی از آن همه شادابی در تو اثری نبود و من تازه فهمیدم که غم دوری مسعود با تو چه کرده است .

دلم می خواست همان موقع همه چیز را به تو بگویم اما از سویی شرم و از سوی دیگر حضور مرد جوانی که تا دقایقی پیش با تو حرف می زد سبب شد ساکت بمانم .من پس از رفتن تو در موردشما پرس و جو کردم و فهمیدم که شما با هم هیچ راب طه ای جز رابطه ای کاری ندارید برای همین برای تو از گذشته نوشتم و حقایق را به تو گفتم .

حالا تو می ددانی که من در نا کامی عشق تو و مسعود نقش داشته ام .حالا به تو حق می دهم که از من متنفر باشی .اما امل جان دختر عمه ای عزیزم من تاوان گذشته ام را پس داده ام .به یاد بیاور که دخترک بیمارم را به امید معجزه ای بزرگ با خود به آن سوی دنیا می برم .پس به من رحم کن .بیا و از گناهان من بگذر و با بخشش خود سلامت سمیرا را به او بازگردان .

دعا کن دخترم خوب شود چون در آن صورت دعا گویت خواهم بود دعا کن سمیرا زنده بماندچون فقط به امید او من نیز زنده ام .برای دل درد مند اما گناهکار پسر دایی ات دعا کن !

مقصود

اشک هایم جاری شده بود .به روزها و شب های می اندیشیدم که از مسعود دلخور بودم .حالا می دانستم که عشقی بین مسعود و ملانی وجود نداشته و ملانی با مسعود ازدواج نکرده است صدای خنده ای که آن روز شنیدم صدای ویدا بود که حرفهای مسعود را برای شوهر انگلیسیش ترجمه می کرد .حالا ابهامات برایم روشن شده بود و فهمیده بودم که تا کنون فریب خورده ام من همه چیز را اشتباه تعبیر کرده بودم .

سرم را بین دستهایم گرفتم و گریه کردم

حالا تکلیف خود را با علی و مسعود نمی دانستم .حالا دیگر فراموش کردن مسعود برایم غیر ممکن شده بود .می دانستم که مسعود هرگز به عشق من خیانت نکرده بود .او حتی برای پیدا کردنم تا کویت هم رفته بود .

بدجوری دچار تردید شده بودم .من تا کنون خیال می کردم که مسعود به من بی وفایی کرده سعی در فراموشی او را داشتم اما حالا احساس می کردم زیر خاکستر عشق او جرقه ای زده باشند تا آتش رو به خاموشی عشق مسعود دوباره شعله ور شود .

به مقایسه علی و مسعود پرداختم .مسعود عشق بزرگ من و همه ی زندگی ام بود اما علی همراه خوب و مهربانی بود که در

زمان غم و اندوه به یاریم آمد. نمی توانستم او را که قبلا خود ضربه دیده است را رها کنم و به دنبال عشق خود بروم. نمی توانستم به علی پشت کنم و به خوشبختی خود بیندیشم .

من و مسعود به دوری از هم عادت کرده بودیم و می توانستیم صبورانه ان را تحمل کنیم. بگذار گذشته همانطور باقی بماند. بگذار مسعود هر از گاهی به یادم شعر بگوید. بالاخره من را فراموش خواهد کرد و به ازدواج با دختری دیگری راضی می شود .

من نیز گذشته را رها خواهم کرد. بله من باید همسفر تنهایی جاده زندگی علی شوم. علی به کمک من نیاز دارد و من باید به او کمک کنم تا بتواند به را حتی به کارهایش پردازد. من باید جای خالی مریم را در زندگیش پر کنم....علی به کمک من نیاز داشت!.....

تا چند روز دیگر خانه ام باید خالی می کردم و برای همیشه ساکن خانه دل علی می شدم. ان روز خیلی کلافه و بی حوصله بودم. نامه مقصود را از علی پنهان کرده بودم و نمی خواستم او چیزی بفهمد. این از اسرار من بود و من نمی خواستم با افشای ان علی را در معذورات قرار دهم. او این روزها منتظر خبری از بیماران اعزامی بود و من نمی خواستم به مشکلاتش بیفزایم . عصر زمانی به خانه آمد حامل خبرهای خوب و بدی بود. چندین عمل با موفقیت انجام شده بود ولی یکی دو عمل نتیجه نداده بودند .

مضطرب و نگران به علی نگاه می کردم و او نام بیماران را برایم می گفت و از شنیدن خبر فوت سمیرا ان قدر دلم شکست که بیاراده گریه کردم. علی با محبت خاص به دلداریم پرداخت و گفت این صلاح و مصلحت خداوند بوده است . علی در حالیکه نگاهم می کرد گفت :

-نمی خوای با من به خونه بیای؟ باید ترتیب شام را بدیم. الانه که صدای قار و قور شکم بلند میشه و اون وقته که تحملش تموم می شه و می خواد چیزی رو ببلعه .

به همراه علی به خانه او رفتیم. زمانی در را گشودم علی به سرعت متوجه شد که کسی قبل از ما آمده است. باز بوی اشنای غذا از اشپزخانه به مشام می رسید. من لبخند زدم و بهعلی که اخم کرده بود نگاه کردم و گفتم :

-مثل اینکه مرجان خانم از من زرنگ تر بوده! اوامده شام پخته و رفته. اون بیشتر از من به فکر قار و قور شکم خالی توئه. درسته؟

لب گزید و گفت :

-اون بار خجالت کشیدم کلید خونه رو ازشون بگیرم اما این دفعه دیگه حتما می گیرم مطمئن باش! در ضمن ما چند روز دیگه عروسی می کنیم واون وقت می تونم خیلی راحت کلید خونه رو از اونها بگیرم .

به جوش و خروش علی لبخند زدم .به اشپزخانه رفتم و در حالیکه سر دیگ را برمی داشتم به داخل ان نگریسته و گفتم :

-این مرجان خانم هم عجب کلکیه ها!بین برات چی درست کرده ماکارانی با سس گوشت همون چیزی که تو خیلی دوست داری !

یکباره خندید و به شوخی گفت :

-قابل توجه بعضی ها که باید یاد بگیرن .

-بله درسته .همسر داری اداب و رسومی داره که من باید یاد بگیرم .

خندیدم .بوی خوش غذا خیلی اشتها برانگیز بود ولی باید تا آماده شدنش صبر می کردیم .

به سالن رفتیم و روی مبل نشستیم و گفتم :

-دست مرجان درد نکنه کار منو راحت کرد .

کنارم نشست و با لبخند گفت :

-ای تنبل !

بعد یکباره چشمش به پاکتی که در کنار اینه بود افتاد .بلند شد و پاکت را برداشت یک گل سرخ کوچک و کاغذی را از پاکت

بیرون آورد .کنارم نشست و با صدای بلند خواند :

«علی اقا سلام

امروز ساعت ۴ به خانه امدمم تا شما را ببینم و کمی به کارهای خانه تان رسیدگی کنم.اما شما خانه نبودید .مادر کمی بیمار

است و من باید به خانه برگردم تا مواظب بچه ها باشم .برایتان ماکارانی درست کرده ام که می دانم دوست دارید .در یخچال

سالاد و سبزی خوردن هم هست .در ضمن لباسهایتان را شسته و روی بند پهن کرده ام .فقط زحمت اطو کشیدن انها با

خودتان .باز هم به شما سر خواهیم زد .خداحافظ مرجان »

گفتم :

-به نظر می رسه مرجان می تونه کدبانوی خوبی برای یه خونه باشه هم شام پخته هم سالم و سبزی درست کرده و هم لباسهات رو شسته.به این ترتیب دیگه کاری برای من باقی نگذاشته.فقط به قول خودش زحمت اطوکردن باقی مونده !

علی سر بلند کرد و گفت :

-این به خاطر اینه که اونا از نامزدی من و تو چیزی نمی دونن .مادر مریم به خیال اینکه هنوز کسی در زندگی من وجود نداره مرجان رو به اینجا می فرسته تا بتونه جای خالی مریم رو برام پر کنه .

با رنجش گفتم :

-و مرجان اون قدر عاشق تو هست که با مادرش همراه شده و داره کم کم تو رو که پدر عوالم دیگه هستی به طرف خودش می کشونه .مرجان دختر خوب و زیباییه و خیلی خوب یلده که چطور دل یه مرد رو به دست بیاره .

-بله مرجان دختر خوبیه اما نه برای من شاید اگه تو در زندگیم نبودی خیلی زود تحت تاثیر توجهات و زیباییش قرار میگرفتم اما حالا تو هستی و من فقط به تو فکر می کنم .

جوابی ندادم و سکوت کردم او لبخند زد و به نرمی گفت :

-حالا کدبانوی قشنگ خونه من نمی خوتد مقدمات شام رو آماده کنه و ما رو از گرسنگی نجات بده ؟من امروز ناهار نخوردم به همین خاطر خیلی گرسنه ام .

بلند شدم و به اشپزخانه رفتم .من نیز احساس گرسنگی کردم .به همراه علی غذا را خوردم.بعد از شام خانه علی را جمع و ور کردم و چونحوصله نداشتم به خانه ام برگشتم .

علی قبل از خواب با من تماس گرفت و زمانی مطمئن شد حالم خوب است و نگرانی ندارم تماس را قطع کرد. فردا صبح وقتی بیدار شدم به جمع کردن وسایل شخصی ام پرداختم .زمانی که از کارهافارغ شدم چیزی به ظهر نمانده .من منتظر علی بودم که کم کم سرو کله ای او پیدا شود و با او به خانه برویم .احساس گرسنگی می کردم تازه یادم امد از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم .

ساعت می گذشت و علی هنوز هم نیامده بود .دچار دلشوره شدم .با خانه ایتم تماس گرفتم اما او در انجا هم نبود .عقربه ها به ساعت ۴ بعد از ظهر نزدیک می شد که یکباره صدای زنگ خانه به گوش رسید .

به طرف در حیاط دویدم در دل خدا را شکر کردم که اتفاقی برای او نیفتاده است .

در خانه را باز کردم و خود را آماده کردم که با احم او را به خاطر دیر کردنش سرزنش کنم که یک دفعه با دیدن مسعود چند قدم به عقب برداشتم. خدایا چه می دیدم؟! مسعود رو به رویم ایستاده بود و با چشمان اشک الود به من نگاه می کرد با دقت هر چه تمامتر سر تا پایم را نگاه می کرد. علی با فاصله ند قدم پشت سر مسعود ایستاده بود و به ما می نگریست . یکباره بغض همه عالم در گلویم شکست. هرگز خیال نمی کردم با دیدن دوباره مسعود این گونه قلب آرامم به تلاتم بیفتد و اشوب کند .

اشک آرام آرام بر گونه هایم جاری می شد. مسعود قدمی به جلو برداشت تا به سویم بیاید اما علی دست او را گرفت و گفت : نه اقا مسعود! ما باید به امل فرصت بدیم اون باید تصمیم سختی بگیره و ما امشب رو بهش فرصت می دیم تا در تنهایی خودش تصمیمی بگیره و فکر کنه ما هر دو فردا به سراغش میایم تا بدونیم اون کدامیک از ما رو انتخاب می کنه. با من به خونه بیاین تا امشب رو بهش فرصت بدین تا تکلیف خودش رو با ایندش معلوم کنه. ما هر دو امشب صبوری می کنیم و به انتظار می نشینیم فردا همه چیز معلوم میشه .

به دنبال این حرف به من که همچنان می گریستم نگاه کرد و بعد دست مسعود را گرفت و بی هیچ کلامی بیرون رفت. پس از بسته شدن در با صدای بلند گریه کردم .

من پس از خواندن نامه ای مقصود تلاش می کردم تا با شعله ور کردن عشق علی در دلم این باور را به خود بقبولانم که مسعود را فراموش کرده ام اما حالا با دیدن او در نزدیکی خودم متوجه شدم تا چه اندازه در اشتباه بودم و می خواستم خود را فریب دهم. مگر میشد عشق جاوددانه ام را فراموش کنم؟ مگر می شد معشوق را دید و سر به دنبالش گذاشت؟ مگر نه اینکه من خود می دانستم نوع علاقه من به علی چگونه است و می خواستم او را جایگزین مسعود کنم؟ من زخمی زهر خورده ای بودم که به دنبال پادتنی می گذشت تا اثر این زهر مهلک را از جسم و جانم بیرون کند. من می خواستم پادتن عشق علی زهر بی وفایی مسعود را از قلبم بیرون کند اما حالا با آمدن مسعود و فهمیدن بی گناهییش چه باید می کردم ؟

چهره علی جلوی دیدگانم بود حالا با او چه می کردم ؟ ما قرار بود امروز با هم به محضر برویم و ازدواج کنیم. اما اگر می خواستم پیش علی بروم دلم برای همیشه پیش مسعود بود. و اگر می خواستم به مسعود بپیوندم با تنهایی علی چه می کردم ؟

روی تخت افتاده بودم و به فردا می اندیشیدم به فردایی که باید رو در روی آن دو می ایستادم و به آنها جواب می دادم. هر

چه فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم .

شب از راه رسید و من احساس شدید گرسنگی می کردم . چیزی در خاه نبود و ماشینم هم پیش علی بود و نمی توانستم چیزی از بیرون تهیه کنم . یکباره صدای زنگ خانه بلند شد . در را گشودم علی بود که با ظرفی که در دست داشت به داخل

آمد . در حالیکه نگاهش را می دزدید گفت :

-این اش رو مرجان آورده گفت نذریه یادش بود که برای تو هم بیاره .

-خیلی ممنون زحمت کشیده از طرف من ازشون تشکر کنین .

نگاهم کرد انگار چیزی می خواست بگوید و یا افکارم را بخواند سر به زیر انداختم . پس از سکوت کوتاهی گفت :

-تونستی در دلت مسعود رو ببخشی؟

-مسعود گناهی نداشته منو فریب داده بودند .

متعجب پرسید :

-فریب..؟ چه کسی تو رو فریب داده؟

-داستانش طو لانیه .

-من می خوام این داستان طولانی رو بشنوم .

به چشمان منتظرش نگاه کردم و از نامه ای مقصود برایش حرف زدم . از کینه ای که نسبت به مسعود و حيله ای که برای جدا

کردن ما به کار برده بود برایش گفتم .

علی در سکوت گوش میداد و من نوعی احساس می کردم که با شنیدن حقایق دارد به نوعی نتیجه گیری می کند . حالا می

دانست که مسعود من را رها نکرده بود حتی برای پیدا کردنم تا چه اندازه سرگردان و اشفته بوده است و در غم دوری من

خیلی زجر کشیده است .

وقتی حرفهایم تمام شد ابتدا سکوت کرد ولی بعد با شکیبایی هر چه تمام تر گفت :

-خب حالا می دونی مسعود در تموم سالها به عشقت وفادار بوده و فراموشت نکرده ، تصمیمت چیه؟

-نمی دونم علی نمی دونم.. از ظهر تا حالا خیلی با خودم جنگیدم تا به نتیجه نهایی برسم اما هنوز نمی دونم که باید چه کار

کنم. کاش می توانستم از یکی کمک بگیرم ولی

لبخند غمگینی زد و گفت :

-در این لحظات هیچ کس نمی تونه به تو کمک کنه این تویی که باید جواب نهایی رو بدی اما من می خوام به یه سوال من جوابی قاطع و صادق بدی. شاید این طوری از بن بست در بیای و کمکی گرفته باشی .

به علی نگاه کردم. او به آرامی پرسید :

-من می دونم که تو هنوز مسعود رو دوست داری اما ایا علت این شک و تردید وجود منه؟

لب گزیدم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. نمی خواستم حرفی بزنم که قلب مهربانش در هم بشکند. علی که سکونم را دید به نر می گفت :

-امل به من راستش رو بگو من و تو تا حالا با هم صادق بودیم و من می خوام که تو بازم با من راحت باشی من اگر بدونم که تو می تونی خوشبختی ایننده ات رو در کنار مسعود احساس کنی از تو و علاقه ای که بهت دارم می گذرم. درسته برام سخته اما نمی خوام خود خواه باشم و عشق خودم رو بهت تحمیل کنم تو حق داری که به سعادت خودت فکر کنی. من می تونم بازم دنبال مریم های دیگه بگردم و مطمئنم که می تونم پیدا کنم. با چشمانی اشک اود به او نگریستم. علی به آرامی دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و بعد به سرعت رها کرد و از خانه خارج شد. سکوت من جوابگوی پرسش نهایی او بود!

صبحم را با سردرد آغاز کردم. سر تا سر شب را فکر می کردم. حرفهای علی تکلیفم را روشن کرده بود. او همچون مشاور بی طرف به یاریم آمده و من را از بن بست نجات داد .

نزدیک ظهر بود و من بی قرار در خانه قدم می زدم هر ساعت برایم یک قرن می گذشت. یکبارها شنیدن صدای زنگ خانه همه وجودم به لرزه در آمد. با زانوانی لرزان به حیاط رفتم و در را باز کردم. مسعود با نگاهی اشنا در استانه در خانه ایستاده بود. به داخل آمد و در را پشت سر خود بست. با چشمانی غرق در اشک نگاهش کردم. مسعود دستهایش را بالا آورد و من انچنان مشتاقانه به اغوشش پریدم که گویی قرنهایست در انتظار این دقایق بود. مسعود با بی تابی من را به خود می فشرد و من به راشتی صدای جابه جایی استخوانهایم را می شنیدم اما لذت این لحظات ان قدر عمیق و پرشکوه بود بود تا به ان اعتنایی نم کردم .

مسعود با صدایی مرتعش که بغض آن را دو رگه کرده بود گفت :

-بالاخره پیدات کردم عزیزم ...! تو با من چه کار کردی امل ... تو با من چه کار کردی؟

قلبم با شور و تپشی خاص جرس گونه می نواخت . مسعود با این حرف تمام رنج و اندوه سالها دوری از مرا نشان می داد. در

میان گریه خندیدیم. مسعود با اندوه گفت :

-چرا امل ... چرا با من و خودت این کارو کردی؟ چرا به انتظارم نمودی؟!

-چون به خیال خودم می خواستم از بی وفایی تو فرار کنم!

-کدوم بی وفایی؟ اگه جای گله باشه این منم که باید از بی وفایی تو گله کنم .

لبخند تلخی زدم و به آرامی گفتم :

-ما هر دومون فریب خوردیم . من از خیال این که تو می خوای با ملانی ازدواج کنی فرار کردم و تو به خیال این که من دیگه

دوستت ندارم و به نامه ها و تلفنهای جواب نمی دم در حالیکه حقیقت چیز دیگه ای بود .

مسعود با سردرگمی نگاهم کرد و گفت :

-من هنوز سردر نمیارم. من کی قرار بوده با ملانی ازدواج کنم؟ کی این حرفو تو زده؟ بگو تا برم گردنش رو بشکنم!

به جوش و خروش عاشقانه او نگریستم و لبخند زدم. او با برافروختگی نگاهم کرد. قبل از این که حرفی بزند، گفتم :

-اگه بیای داخل خونه، همه چیزو برات تعریف می کنم. قصه اش طولانیه .

در اتاق روی تخت، تنها جایی که می شد نشست، نشستیم و من از مقصود و کارهایش سخن گفتم. از آنچه که به من القا کرده

بود، از استدلال های به ظاهر بی طرفانه، اما مغرضانه اش و از مخفی کردن نامه ها و قطع شبانه تلفن ...

مسعود با ناباوری گوش می داد و لب می گزید. وقتی حرفهایم تمام شد، متحیر و مبهوت سر تکان داد و گفت :

-باورم نمی شه. یعنی مقصود فقط به خاطر حسادتی که از کوچکی با هممه بوده حاضر شده که این بلاها رو سر من و تو بیاره؟

چطور تونسته خودشو راضی کنه که با من این کارو بکنه؟ اونم با منی که خیال می کردم همون قدر که من دوستش دارم، اونم

به من علاقه داره .

-گوش کن مسعود. یادت باشه که اون حالا پشیمونه. درسته که مقصود باعث جدایی ما دو تا از هم شده بود، اما حداقل خودش

هم به نوعی باعث شده که ما دو تا همدیگه رو پیدا کنیم. درسته؟

به آرامی سر تکان داد و نگاهم کرد. دستهایم را در دست گرفت و با خوشحالی گفت :

-ای من به فدای این پیدا کرده ام بشم. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود .

-من بیشتر مسعود. من بیشتر! فقط خدا می دونه که توی این مدت چقدر غصه خوردم .

مسعود سرم را به شانۀ اش تکیه داد و در حالی که نرم و آرام گیسوانم را نوازش می کرد، گفت :

-نمی دونی چقدر دنبالت گشتم. چه شبها و روزها بی رو به یاد خاطرات تو سر کردم و آه حسرت کشیدم! هر شب وقتی توی ماه نگاه می کردم ،

حس می کردم که در جایی از این کره خاکی دو چشم فتان و زیبا به ماه خیره شده و به همین فکر منو ساعت ها به تماشای ماه وادار می کرد. هر شب وقتی که ساعت روی میز روی دو بعد از نیمه شب زنگ می زد

، تا ساعتها به یاد تو و قراری که با هم داشتیم می افتادم و آرزو می کردم که حالا در دسترسم باشی تا باز به تو بگم چقدر دوستت دارم. اما حیف که تو از من و عشق من فرار کردی و من ناچار بودم توی خلوت و سکوت شب فقط به خیال تو اعتراف کنم که دوستت دارم. نمی دونم با تو چه کار کنم امل... دلم می خواد یه دل سیر کتکت بزنم تا برات درس عبرتی بشه که دیگه از دست عاشقت فرار نکنی .

نگاهش کردم و با دلبری پرسیدم :

-دلت میاد کتکم بزنی؟

دستش را به زیر چانه ام کشید و در حالیکه سرم را بالا می آورد با شیرینی گفت :

-بله، چرا دلم نیاد؟ اگه با دست نزنمت با نگاهم که می تونم کتکت بزنم عزیز دلم .

خندیدم. دستهایش را به دور شانۀ ام حلقه کرد و گفت :

-خیلی حرفها دارم که برات بزنم ، اما قبل از همه باید این مشکل بزرگی که همه فکرم رو به خودش مشغول کرده حل کنی تا دلم آروم بگیره .

-کدوم مشکل؟

-همین علی آقا. می خوام بدونم احساس تو نسبت به اون چطوریه؟

لبخند زنان گفتم :

-مطمئن باش مثل احساسی که نسبت به تو دارم نیست. علی فقط می تونه یه دوست خانوادگی خوب برامون باشه .

با مسرت خندید. با فشار اندکی به دستهایم در حالیکه نگاهم می کرد گفت :

-هنوز باورم نمی شه که دارم با تو حرف می زنم. با تویی که با فرارت همه دنیای منو به هم ریختی.وقتی خبر فرارت رو شنیدم سراسیمه به ایران برگشتم از هر کس سراغت رو می گرفتم جواب درستی بهم نمی داد.مقصود بهم گفت که تو حتی حاضر نشدی نامه های منو بخونی .باور نمی شد اما وقتی بعضی از نامه ها رو سربسته تحویلیم داد باورم شد که دیگه دوستم نداری ولی علت فرارت رو نمی دونستم .روزی که ترک کرده بودم سراپا شور عشق بودی و حالا ...کم کم باورم شد که تو دختری دمدمی مزاجی هستی که هر روز عاشق یکی میشه .اما یک فکر مثل سوهان روح عذابم می داد اگه تو نبودی پس چرا وانمود می کردی که دوستم داری ؟تو اجباری در این تظاهر نداشتی .بعضی از حرفهای مقصود پریشانم می کرد.یک روز برای سالگرد پدرم ویدا با همسرش به ایران آمده بودند ک تلفن مشکوک به خونه شد .ویدا از دست من دلخور بود برای همین سعی کردم تا با لودگی او را بخندانم در همین موقع تلفن را برداشتم .نمی دونم چرا یه حس غریبی بهم می گفت که این تلفن می تونه به تو ربط داشته باشه و این خیال آرامش را از من گرفت.دیگه داشتم یاد می گرفتم که کمتر غصه بخورم و به تو فکر کنم .می خواستم همون طو رکه فراموشم کردی ،فراموشت کنم .اما کار خیلی سختی بود .جنگ با درون و احساس قلبی شروع شده بود و من معذب این احساس شده و به شدت بیمار شدم .

بقیه اش رو که خودت می دونی .

نگاهش کردم .ذکر خاطرات گذشته سبب شده بود که نم در چشمانش بشیند به آرامی دستی به صورتش کشید و بعد در حالیکه لبخند می زد گفت :

-باورت میشه که هنوز فکر می کنم دارم خواب می بینم؟دیگه از پیدا کردن ناامید شده بودم و فکر می کردم که دیگه نتونم تو رو ببینم.تو رو که دل و قلبم رو به تاراج عشق خودت دادی و اسیرم کردی !

-چطوری پیدام کردی؟

-دیروز مقصودبهم زنگ زد و گفت سمیرا طاقت عمل رو نداشته و فوت کرده .بهم گفت که تو رو در تهران دیده و فهمیده تو منشی شخصی به نام آقای امیدی هستی .ادرس و نشونی بیمارستان رو بهم داد .در اینجا فهمیدم که علی با بهزیستی در ارتباطه و شاید اونا از علی ادرسی داشته باشن .وقتی به اونجا مراجعه کردم دیدم .من اون رو دیدم که داشت سوار ماشینش

می شد. من بدون اینکه اون رو بشناسم از او سراغ علی امیدی را گرفتم و او با تعجب به من نگاه کرد و بعد گفت که خودش امیدیه. من خیلی خوشحال شدم و اونو بغل کردم و سراغ تو رو ازش گرفتم. اولش آقای امیدی نمی خواست نشونی بده اما زمانی که خودم رو معرفی کردم و بهش گفتم که عاشق تو هستم و چند ساله برای پیدا کردن همه جا رو گشتم. راضی شد و ادرس خونت رو بهم داد. می خواستم همون موقع به سراغت پیام اما اون اصرار کرد تا سوار ماشینش بشم و به حرفهایش گوش بدم .

در رفتارش نوعی ناراحتی بود اون در حین رانندگی گفت که شما دوتا با هم نامزد هستین و قراره با هم ازدواج کنید. من از شنیدن این حرف برافروخته شدم . اما اون از مرگ همسرش و حضور ثمر بخش تو در زندگیش گفت. از اینکه تو جای خالی مریم رو برایش پر کردی. اون گفت می دونه که تو هنوز هم در اعماق دلت منو دوست داری برای همین همیشه تلاش میکرده تا تو منو فراموش کنی. اون گفت که اگه حالا بفهمه که منو دوست داری از زندگیت بیرون می ره .

حالا فقط تو هستی که باید حرف بزنی تو باید تصمیم بگیری که به کدوم یک از ما جواب مثبت رو بدی. علی توی خونه منتظر جواب تو مونده و منو اینجا فرستاده تا تکلیف خودم رو مشخص کنم. اون از من خواست تا تو رو در تصمیم گیری ازاد بزارم و اجازه بدم خودت رای نهایی رو بدی. حال به من بگو جوابت چیه !

مسعود حرف می زد و من اشک می ریختم. خدایا این چه سر نوشتی بود که من داشتم. مسعود دستهایم را در دست گرفت و با نگاهی پر تمنا در دیدگانم نگریست و گفت :

-امل به من بگو ایا می تونم به پاس عشقی که بینمون بود دلخوش باشم که جوابت به من مثبته؟

بی قرار و نا آرام زمزمه کردم :

-بله.....بله....بله .

لبخند زد. اشک در دیدگانش جمع شد. بوسه ای نرم بر سر انگشتانم زد و زیر لب گفت :

-خدا رو شکر! می ترسیدم این چند سال دوری یاد منو از دلت بیرون برده باشه و تو به من جواب منفی بدی نمی دونم که اون وقت باید چه کار می کردم .

لبخند زدم و سرم را برشانه اش نهادم و گفتم :

-کی از انگلیس برگشتی ؟

نفس بلندی کشید و در حالی که آرام آرام موهایم را نوازش می کرد گفت :

-یه روز زمانی که به خونه زنگ زدم با خودم تصمیم گرفته بودم که به هر نحوی که شده با تو حرف بزنم مادر بهم خبر داد که تو با جا گذاشتن دو نامه خونه رو ترک کردی و اونام از تو خبری ندارن .من وحشتزده از علت فرار تو از هر کس می پرسیدم جوابم نداشت تا بگن .

مسعود از همه چیز برایم گفت از دلتنگیهایش از عذابی که کشیده بود .بعد از اتمام حرفهایش رو به من کرد و با حالتی گلایه آمیز گفت :

-تو چرا حرف های مقصود رو باور کردی ؟واقعا منو اون طوری که بهت معرفی کرده بود شناخته بودی؟

-خب تو ضیحش کمی سخته .من اوایل نمی خواستم باور کنم اما وقتی دیدم که از نامه تو خبری نیست و طبق قولی که بهم داده بودی ساعت دو نیمه شبم بهم زنگ نمی زدی کم کم قبول حرفهایش برام اسون شد .اما بعد از مکالمه تلفنی تو فکر کردم که به من بی وفایی کردی و از طرف دیگه ابراز علاقه مقصود به من ...

واقعا نمی دانستم چه کار کنم نمی دونم چرا فقط می خواستم که به یاد تو وفادار بمونم .به هیچ کس حرفی نزدم چون نمی خواستم تا پیدام کنن و این رفتن آغاز در به دری ها و غم و غصه های بی پایانم بود .

من با عشق به مسعود نگاه کردم و او دستهایم را گرفت و همانطور که لبخند می زد گفت :

-باید به خونه علی بریم اون حالا چشم انتظار جواب توئه و تو باید بهش بگی که جواب نهایت چیه .

به آرامی سر تکان دادم .مسعود درست می گفت باید به انتظار علی پایان می دادم .

مسعود گفت :

راستی یادم رفت بهت بگم علی یه مهمون خونه اش داره .

-مهمون؟

-بله یه دختر زیبا که فکر کنم اسمش مرجانه .

خندیدم مرجان می توانست با عشق و محبتی کهبه علی داشت جای خالی مریم را برایش پر کند به شوخی گفتم :

-دختر خانم زیبا ،ای شیطون! درویش کن اون چشمت رو !

-چشم های من همیشه درویش بوده .فقط برای دختر زیبای عربی که نمی تونه درویش باشه .

خندیدم. بعد به همراه مسعود به خانه علی رفتیم علی زمانی که دید مسعود دستهایم را مالکانه در دستگرفته به آرامی جلو آمد لبخند غمگینی زد و گفت :

-بهتون تبریک می گم خانم حداد !

سر به زیر انداختم و آرام تشکر کردم. مرجان که داشت با انکی تعجب به ما می نگریست گفت :

-این تبریک به خاطر چیه علی اقا؟! !

علی نگاهی به او کرد و در جواب گفت :

-به خاطر ازدواجشون. قراره به زودی به یه عروسی دعوت بشیم .

-راستی؟ پس بذارین که من هم بهتون تبرگ بگم امدوارم خوشبخت بشین .

من و مسعود تشکر کردیم. مرجان به همه نگاه کرد و گفت :

-حالا چرا سر پا ایستادین؟بفرمایید بنشینید تا من ناهار رو بکشم. اگر چه دیگه باید اسمش رو بزاریم عصرونه نه ناهار!هممه

لبخند زنان به سوی میز رفتیم. مسعود در کنارم نشست و در حالیکه لبخند می زد به علی نگاه کردو چشمکی زد و گفت :

-اگه مریم خانم هم به خوش اخلاقی و مهربانی مرجان خانم بوده پس زن خوبی رو از دست دادین اما در عوض اون می تونه

جانشین خوبی برای خواهرش باشه .

علی لبخند ملایمی زد و آرام سر تکان داد. بعد بلند شد و به اشپزخانه رفت. به مسعود نگاه کردم و گفتم :

-تلنگر به جایی بود مرجان هم علی رو دوست داره و من فکر می کنم بالاخره اونو به طرف خودش بکشه .

-درسته خواستن توانستنه.مثل من خواستم و تونستم .

-تو چی خواستی که تونستی؟

مسعود دستهایم را بلند کرد در حالیکه پشت دستم را می بوسید گفت :

-من تو رو خواستم و تونستم به دستت بیارم فقط ای کاش مادر زنده بود و این روز رو می دید .

لبخند زدم و نگاهش کردم. علی به کمک مرجان میز ناهار را آماده کردند. لحن حرف زدن علی با من فرق کرده بود او من را

خانم حداد صدا می زد و نوعی احترام در رفتارش بود .

پس از صرف ناهار به کمک مرجان ظرفها را جمع کردیم و شستیم .

وقتی به سالن امدم کنار مسعود نشستم. علی گفت :

خسته نباشید خانم حداد .

بعد به مرجان که با سینی چای به سالن آمد نگاه کرد و گفت :

-شما هم خسته نباشید مرجان خانم امروز حسابی به زحمت افتادین. چای رو بدین من خودم تعارف می کنم شما بشینید .

مرجان لبخند زد و سینی را به علی داد علی پس از تعارف چای در کنار مرجان نشست و از مسعود پرسید :

-حالا شما تصمیم نهایی خودتون رو گرفتین مطمئنید نظرتون عوض نمی شه؟

-مطمئن باشین من به محض این که خونه برسم ترتیب کار رو می دم .

-خوبه پس من منتظر خبر شما می مونم .

با کنجکاوی به مسعود و علی نگاه کردم تا از لابه لای حرفهایشان متوجه صحبت های آنها شوم اما آنها ساکت شدند .

مرجان از علی پرسید :

-طرح و برنامه جدید؟

علی لبخند زنان سر تکان دا و بعد به مسعود نگاه کرد و خندید.مرجان بعد از مدتی سکوت رو به مسعود گفت :

خب حالا عروسی چه موقع اس؟

مسعود نگاه عاشقانه ای به من کرد و گفت :

-امشب به شیراز حرکت می کنیم باید اول مقدمات این کار رو آماده کنم بعد بهتون خبر می دم که جشن عروس چه زمانیه .

-ان شالله که ما رو دعوت می کنین؟

مسعود به مرجان که خیلی صمیمانه این سوال را پرسیده بود نگاه کرد و گفت :

-جشن عروسی ما پذیرای قلب های عاشقانه ایه که به یاد هم می تپه.پس مطمئن باشین که شما جزو اولین نفرات هستین .

مرجان سرخ شد و سر به زیر انداخت .برای یک لحظه نگاهم به علی افتاد که با تبسم به این حجب و حیای مرجان می

نگریست و نگاهش رنگ تازه ای گرفته بود .گویی تازه به عمق علاقه مرجان به خود پی می برد و این برای شکوفایی یک

احساس تازه بود .

آخر شب هنگام خداحافظی من و مسعود از علی و مرجان به خاطر زحمتهایشان تشکر کردیم .علی زیر لب به من گفت :

-امیدوارم خوشبخت بشی .

به چشمانش نگاه کردم و لبخند زدم او نیز لبخند زد .زمانی که از خانه خارج شدیم برای یک لحظه برگشتم و به علی و مرجان که در کنار هم ایستاده و رفتن ما را تماشا می کردند نگاه کردم و در دل برای سعادت و خوشبختی آنها دعا کردم .
شب از راه رسیده بود و من در دریای سعادت غرق شده بودم و با عشق به مسعود نگاه می کردم .مسعود یک باره نگاهم کرد و گفت :

-از نگاه کردن من سیر نشدی؟! !

-هرگز سیر نمی شم .می خوام به جبران این چند سال محرومیت تا ابد به تماشای تو بشینم .

-خوبه چون من هم همچین خیالی دارم .

لبخند زدم .مسعود که را ندگی می کرد با دست ازادش دستم را گرفت و با اهنگی عاشقانه گفت :

-خیلی دوستت دارم امل.....خیلی !

-من بیشتر ،من بیشتر !

-بهم قول بده که دیگه فرار نکنی هیچ وقت .

-قول می دم چون خودم هم طاقت دوری از تو رو ندارم .

نگاهم کرد بعد در حالیکه لحن حرف زدنش یکباره جدی شده بود گفت :

-می دونی می خوام برای سورپریز عروسی چیزی بهت هدیه بدم؟

-نه چه چیزی؟

-می خوام به دنبال زهرا خانم و اقا رحمان برم .خونه بدون اونا خیلی سوت و کور و سرده .می خوام باز هم مثل سابق گرمای

وجود اوونا شادی بخش محیط خونه باشه و من مطمئنم که اونا اگه بفهمن که من تو رو پیدا کردم بازم حاضر می شن که با ما

زندگی کنن .

لبخند زنان سر تکان دادم .بعد کنجکاوانه پرسیدم :

-راستی تو و علی امروز در مورد چی حرف می زدین تو چه قولی به اون دادی؟

-می خوام نذری رو که کرده بودم ادا کنم .

-نذر چه نذری؟! !

مسعود چشم به جاده داشت و همانطور گفت :

-من روزی از پیدا کردنت نا امید شدم با خدای خود عهد کردم که اگه روزی تو رو پیدا کنم نیمی از ثروتم را در راه خدا خرج کنم . حالا که حاجتم برآورده شده می خوام این نذر رو ادا کنم .

-می خوای چه کار کنی؟

مسعود آرام و شمرده گفت :

-می خوام سهم مقصود و ویدا رو سرمایه مون جدا کنم و به حسابهاشون واریز کنم . بعد با سهم خودم یه مغازه می خرم و با مابقی ان یه فروشگاه در تهران می خرم . بعد یه وکالتنامه به علی می دم و در اون می نویسم که اون اجازه داره از پول سود فروشگاه و در صورتیکه خودش بخواد از پول فروش فروشگاه در هر کاری که دوست داشت استفاده کنه .

در حالی که رضایتمندان به مسعود نگاه می کردم گفتم :

-خب مغازه های سهم من رو می خوای چه کار کنی ؟

-اونا مال توئه و این تویی که باید در موردشون تصمیم بگیری .

-اجازه می دی به جای یه مغازه در تهران دوتا فروشگاه بگیریم و من هم مثل تو یه وکالتنامه به علی بدم .

مسعود لبخندزنان سر تکان داد و گت :

-من حرفی ندارم و می تونی با پولات هر کاری که دوست داری انجام بدی به هر حال تو صاحب اونای .

-ممنون خب حالا باید یه فکری هم برای ویدا و مقصود بکنیم .

مسعود نفس بلندی کشید وگفت :

-تکلیف ویدا که مشخصه اون با همسر خارجیش زندگی می کنه و خیال برگشت به ایران هم نداره . نمی دونم که ایا می تونم یه روز مقصود رو ببخشم . و به دنبالش برم و اون رو به خونه برگردونم . شاید وقتی تونستم کاری که باهام کرده رو فراموش کنم . بتونم اونو راضیش کنم که با شیلا ازدواج کنه خدا رو چه دیدی؟ شاید یکروز همه این اتفاقات خوب بیفته . اما اول باید قلبم رو خالی از کینه کنم .

به تایید حرفهایش سر تکان دادم و دستش را فشردم . مسعود برگشت ونگاهم کرد در حالیکه نگاهش برق مجذوبانه ای می

زد با شیفتگی پرسید :

-از این که داری به خونه برمی گردی چه احساسی داری؟

-خوشحالم خیلی خیلی خوشحالم !

خندید بعد با شیطنت گفت :

-هیچ می دونی توی خونه بعضی ها دلشون برای تو خیلی تنگ شده؟

-بعضی ها؟ منظورت کیه؟

خنده کنان جواب داد :

-قورباغه ها تو باغچه من مطمئنم که اونا با دیدن تو مشتاقانه به سر و کولت می پرن .

-ای وای پس اگه اینطوره من به خونه بر نمی گردم .

-اما اگه من سپر بلات بشم چی؟

لبخند زد و گفت :

-اون وقت حاضرم که با میل و رغبت برگردم .

مسعود عاشقانه نگاهم کرد و گفت :

-ای به فدای این برگشتنت! تو تا ابد مهمون خونه دل منی مگه می تونی که برنگردی؟

خندیدم مسعود در حالیکه چشم به جاده و نیم نگاهی به من داشت به آرامی خواند :

عاشقی یعنی اسیر دل شدن

با هزاران درد و غم یکی شدن

عاشقی یعنی طلوع زندگی

با صداقت همنشین گل شدن

عاشقی یعنی که شبها تا سحر

وارد دنیای رویاها شدن

عاشقی یعنی تحمل انتظار

مثل ماه آسمان تنها شدن
عاشقی یعنی دو دیده تا ابد
پر ز گوهرهای دریایی شدن

پاییز ۸۲ - سهیلا بامیان

پایان